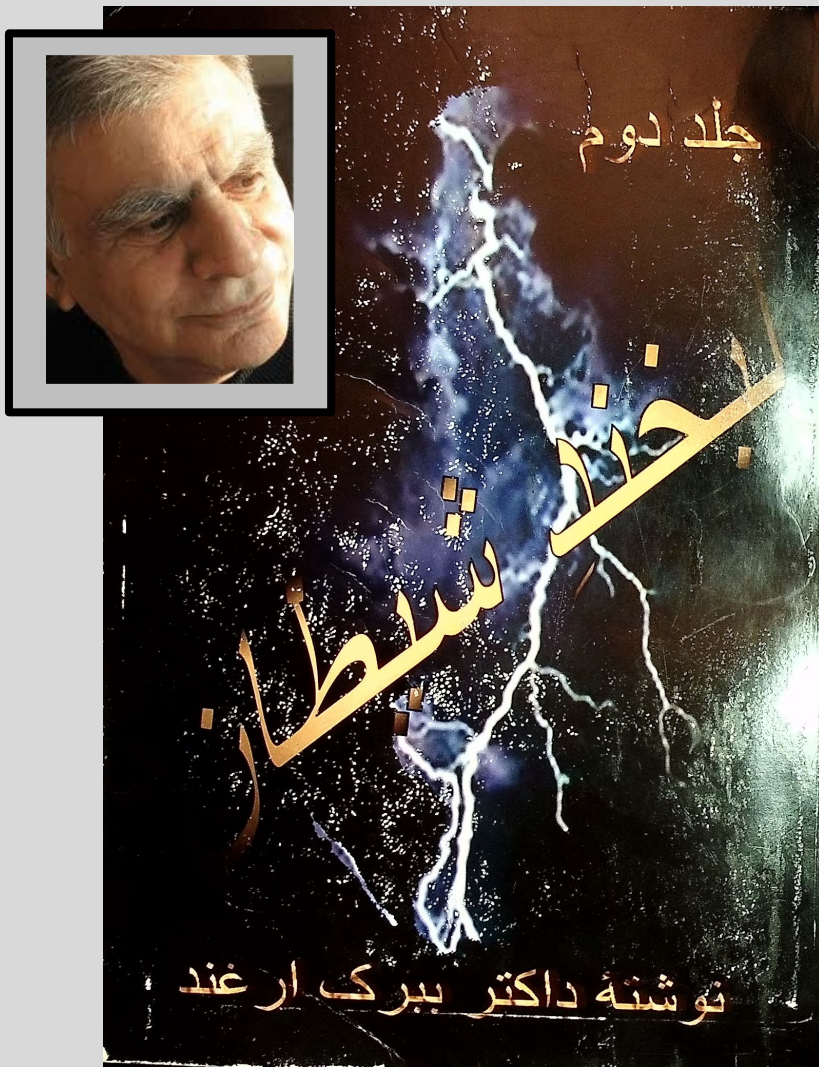


با پخش و خواندن آثار زنده یاد ببرک ارغند، یاد و خاطراتش را گرامی میداریم



بازتایپ و تدوین دیجیتال: محمد قاسم آسمایی

بازپخش: نشرات راه پرچم

لبخند شیطان

نوشته

ببرک ارغند

جلد دوم

سپاس فراوانی از خانواده محترم دکتر ببرک ارغند که اجازه پخش

دیجیتال کتب بنجر شیطان را اعطا نمودند. قاسم آسمایی

شناسنامه کتاب

عنوان: لیخند شیطان (جلد اول)

نویسنده: داکتر ببرک ارغند

چاپ اول: ۲۰۱۰ نشر

آینده

باز تایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

باز پخش: انتشارات راه پرچم مارچ ۲۰۲۰

تذکر ضروری: این کتاب برای پخش کاملاً رایگان به شکل دیجیتال

تدوین شده است. هر گونه بهره برداری مادی از پخش کتاب،

مهدی آغا خنده کنان گفت:

«ای خلته ره بیست روپه خریدم، تا آخر زمستان بس میکنه... از مال چور بود، اگنی به ای قیمت نمیدادنش!»

جمیله گفتش:

«بیا درون که هوا سرد اس مریض میشی! خلتی سمنته چی میکنی که بیست روپه خریدی؟»

مهدی آغا خریطه را از شانهِ اش روی صَفه گذاشت:

«قواریش خلتی سمنت واریس، مگم خودش شیر خشک اس.»

جمیله گفتش:

«خی به زمین نمانش که تر میشه. ببرش درون»

و نوشته‌های خریطه کاغذی شیر را بلند بلند خواند و گفت:

«از همو شیر های کمکی بوده. د زمان حزب به مردم میدادن. ببرش خانه که تر نشوه!»

و دست‌هایش را به همدیگر شقید:

«امروز چی یک خنک اس، نلای بخاری ره دود گرفته بود تا تکاندمش دستایمه یخ زد.»

«نمیتکاندی، میماندی که مه میامدم. مه چلش ره یاد دارم. یک چوب درازه داخلش میکدی و تو میدادی. باز با چوب به پشت نل میزدی: تنگ! تنگ! تمام دودش میریخت.»

و خندید:

«امروز دو صد کار کدم!»

و کنجکاوانه پرسید:

«تو چند کار کدی؟»

جمیله پاسخ داد:

«سی رویه، مگر دگه کیله نماند، اگنی زیاد کار میکدم. تاماشه یک آدم خرید!»

«یک بروتی نبود؟»

«ها»

«همو آدم هروخت زیاد میخره. به خیالم کدام قوماندان اس.»

«خوب شد تمامشه خرید و مه بیغم شدم. دَ ای خنک کی ایستاد میشد!»

و لحنش درد ناک شد:

«راس بگویم وختی کیله میفروشم میترسم. از یگان خریدار که طرف آدم یک رقم سیل میکنه میترسم. دَ دلم میگرده که یکدفعه کسی سرم نفامه! ملخک یک روز جستی دو روز جستی آخر به دستی. یک روز نی یک روزمستم واز میشه!»

مهدی آغا خریطه شیر را در باره سر شانه اش انداخت، گفت:

«خی دگه کیله نفروش... هر دوی ما یکجایی کراچی کش میکنیم. اگه کسی چیزی پرسیان کد، تو چُپ باش و گپ نزن که صدایت نبرایه... مه جوابشه میتم.»

«میفامی از بس سرم ره پایین میگیرم بیخی گردنمه درد میگیره. تا کسی ره میبینم سرم پایین اس. یگان تا که روی گِل پُرم ره میبینه خنده میکنه. چی کنم ناچار استم. گایی سیایی میمالم، گایی گِل میشقم. مطلب خوده بد رنگ میسازم که کسی طرفم سیل نکنه.»

مهدی آغا باز هر خندی گفت:

«یک وختی شده که...»

و سر کوچکش را حیرتبار به راست و چپ حرکت داد:

«یگان تا پشت روی چتل و پاکام نمیبینه. بچه بود، دختر بود نمیانن. پشت خوردی و کلانی نمیگردن، دَ موتر بالایش میکن!»

و چشم‌هایش را به زمین دوخت:

«امروز صبح از پیش خانی فیض تیر میشدم. کسی کوچ میکند، مالشه بار کده بودم. دَ روز روشن یک بچه ره بالا کنن. یک بچه گک سگرت فروشه. هرچی گریان و زاری کد، کو گوش شنوا!»

و زهرخندش در میان دشت صورتش غایب شد:

«پشت گپ نگرد. وخت بسیار دگه رقم شده. ما و توام دگه سگرت و کیله نمیفروشیم. تنّا کراچی کش میکنیم. کراچی یک فایده داره که دایم ده حرکت اس سرهای ما پایان میباشه، کسی متوجه ما نمیشه... اگه سگرت بفروشی، تنّا سگرت کش پیشت میایه، کی سگرت میکشه؟ قوماندان! کی کیله میخره؟... پیسه دار! کی پیسه دار است؟... قوماندان!»

جمیله با خود گفت:

«مهدیگم هوشیار اس.»

و خطاب به او گفت:

«خلته گرنگ نیس؟... اوگارت نکنه!»

«نمیکنه. کراچیایی ره که مه کش میکنم ندیدی؟ ای خلته پیشش نی میزنه!»

و خریطه شیر را به داخل برد. وقتی داخل اتاق شدند، مهدی آغا چشم‌هایش را تنک کرد و پرسید:

«چی دود انداختی؟»

و جانب زانوخم‌های بخاری نگریست که رشته‌های دود از آن بیرون میشدند. پرسیدش:

«دَ عمرت ایچ بخاری نشاندی؟»

«نی، نشاندیم. خانی ما مرگز گرمی داشت.»

«او چیس. گفتی مرکز گرمی؟»

«هان مرکز گرمی. مثل بخاریس. با او گرم میشه. مکرویان مرکز گرمی داشت.»

«خی بخاری ره ندیدی؟»

«چرا دیدیم. مامایم شان هر سال بخاری میمانن. یگان دفه که خانی شان کوته سنگی میرفتیم، جای مه د پهلوی بخاری میبود. گرمی بخاری ره خوش دارم. یک رقم ول میزنه. ولش خوشم میایه.»

مهدی آغا رفت در ظرفی آب و نمک آورد، گفت:

«یک توته تکه پیدا کو!»

«چی میکنی؟»

«درزها ره میگیرم. دود، خانه ره پُر کده. کلکینه واز کنم خانه سرد میشه بچه ها ره یخ میزنه.»

و رفت صندلیی را آورد و بالای آن ایستاد شد. افزود:

«پارسال آچیم خدا بیامرزیش، صندلی مانده بود. اینجه یک حمام اس. صابیش برار بخت نام داره. مادرم از گلخن حمامش آتش میآورد و ما تا گلون زیر لیاف می درامدیم. عجب مزه میداد!.... اگه پدرم همی چوباره پیدا نمیکد، باز ما و توام صندلی میماندیم. چطور؟»

«چوب بسیار قیمت اس کی خریده میتانه. همی ها رام میفر وختیم، کته پیسه میشد. حالی ما و تو با ای کار خود گویا پیسه ره در میتیم. صندلی میماندیم ارزان بود.»

«ای چوباره نخریدیم. کسی د همی کوچه ما، ایران میگریخت. د خانه چوب داشت. پدرم کالایشه د موتر بار کد. مردکه د عوضش همی چوبای



خوده به ما داد. آدمی خوب بود. لیاز و پاس همسایه‌گی ره داشت.»

جمیله خریطه شیر را سوی خویش کش نمود و با شوق و ذوق به خواندن نوشته‌های آن پرداخت، گفت:

«مه باد از چقه وخت چیزی ره میخانم. چقه وخت باد، چشم به نوشته افتاد!»

مهدی آغا همان طور که پارچه‌های آلوده به نمک را روی درزهای زانوخم می‌گذاشت، پرسید:

«تو انگریزی خنده میتانی؟»

«انگریزی نیس. روسیس. مگم به کس نگویی که مه روسی میفامم!»

«نمیگم. خر خه نیستم. میفامم که پشت حزبیا میگردن!»

و به صورت جمیله نگرست. صورتش کوچکتر معلوم میشد. عینکش را به نوک بینیش گذاشته بود و نوشته‌ها را با دقت میخواند:

«ساخت لینینگراد اس.»

مهدی افزود:

«وو به همی خاطر میگم که دگه سگرت نمیفروشیم، کیله نمیفروشیم... به گفته تو: سوخته به که خانه ویران!»

و پرسیدش:

«تو چرا حزبی شدی؟ تو چرا بر درس خاندن به شوروی رفتی؟»

جمیله که همچنان نوشته‌ها را میخواند. گفت:

«قصی دراز داره... خی تو چرا کیله میفروشی؟»

«مهدی آغاشانه‌های کوچکش را بالا انداخت:

«ای گپه به او گپ چی؟... از مه خه پدرم میفروخت. مه سوی پدرم دیدم!»

جمیله لبخندی زد:

«مام طرف پدرم دیدم. پدرم حزبی بود...»

و جدی شد:

«به کس نگویی خه!»

«نمیگم. خر خه نیستم میفامم که پشت بانه میگردن.»

و چرتی شد. لحظه یی بعد گفت:

«خی تو ایچ از خانه نبرای. بان که مه تنا کار کنم، تو د خانه بشی.» و لب باریک و کوچکش را زیر دندان گرفت:

«خی پدرت حزبی بوده!»

و افزود:

«نبود از کاکا فیض قرض میگیرم. چند روز پیش بریم گفت: اگر پول کار داری بگو، هرچه کار داری شرم نکو بگو. قرض میتمت. مه تمام بچه‌های بیچاره و بی کس و کوی ره کمک میکنم... میگفت چرا کار میکنی بیا پیش ما باش نان و آوت به گردن مه.»

و پارچه‌ها را همچنان در محلول آب و نمک تر مینمود و درزها را با آن

میگرفت:

«اگه یگان تا بیچاره ره بریش ببری، ترام کمک میکنه. فی نفری پنجاه روپه بریت میته. میگه بچی مه د جنگا کشته شده. به ای خاطر دلم به بچا

میسوزه. هر جای که اوستک ره میبینم دلم پاره پاره میشه... بیچاره اوستکایشه کشتن، دلش داغ داغ اس!»

و صندلی را از زیر پایش گرفت و دوباره در کنج خانه گذاشت و به پس خانه رفت. وقتی دیر کرد جمیله از پشتش رفت:

«باش ببینم چرا دیر کد؟»

وقتی سرش را پیش نمود دید که مهدی آغا ماشین ریشی را گرفته است و ریشش را میتراشد، شگفتزده پرسیدش:

«چی میکنی؟ هنوز یک خاشه هستی، بر تو بسیار وخت اس!»

مهدی آغا با سماجت میگفت:

«خالق میگه آدم ریششه کل کنه ریشش زود میبرایه. بان که زود کلان شوم. ریش بکشم. ریش داشته باشم باز طرفم سیل نمیکنن... آزاد کار میکنم... یک هفته میشه که ای کاره میکنم. مگم تو کل نکنی! تو دختر هستی باز شوی که کدی، شویت تانه میتت. زن ریش دار میگیت. مثل مادر باقی، پدر باقی اوره بز صدا میکنه، به خاطری که د زناق خود چند تار ریش داره. مام دیدیمش مثل بز مالوم میشه. بزک چینی...»

و پرسید:

«تو قصه بزک چینی ره یاد داری؟ زهرا یاد داشت. د مکتب یاد گرفته

بود... هه، تو یاد داری؟»

جمیله فکری نمود گفت:

«ها یاد دارم... خی ماشین ریشه بان، بیا که به خانی دگه بریم. بریت

قصه کنم. مگم اول بر بچا شیر درست کنیم که خو شان نیره. شاید گشنه

باشن.»

مهدی آغا ماشین ریش را دوباره در تاق گذاشت. همان طور که از پشت پشت جمیله به اتاق دیگر می آمد گفت:

«گشنه نیستن. روز چار دغه میخورن. بس شان اس!»

و رفت کاسه و آب گرم آورد و به حل کردن شیر پرداخت:

«مه شیر درست میکنم، تو قصی بزک چینی ره بگو بسیار خوش دارم!»

جمیله روبرویش چارزانو زد، گفت:

«بود نبود، زیر آسمان کیود، به غیر از خدا هیچکس نبود.»

مهدی آغا ذوقزده نگاهش میکرد. کاسه حلبی پر آب را پیش روی خویش گذاشته بود، شیر خشک میرخت و قاشق میزد:

«مه قاشق میزنم. تو قصه کو!»

جمیله قصه کرد:

«بود نبود یک تا بزک چینی بود که سه تا چوچه داشت: انگک، بنگک و گلوله سنگک. یک روز خدا، پیش از او که به دشت بر چرا بروه، چوچه‌هایشه صدا کد و گفت شان:

مه به خاطر خوردن سیزه‌های تازه به دشت میروم. دروازه ره از پشت مه بسته کنین و بر کسی دگه و ازش نکنین. پس که آمدم بین ما شفر باشه. میگویم:

من بزک چینی هستم

دو خال سر بینی هستم

زنگوله به گردن دارم

و از جنس پری هستم

او وخت بگوین: دستته نشان بتی و مه دست خینه کدیمه از درز دروازه داخل میکنم و شما دروازه ره واز کنین.

انگک و بنگگ و کلوله سنگگ گفتند درست اس. بزک چینی رفت و ساعتی پس گرگ پوز سیاه و درنده آمد و دروازه ره تق تق زد. گفت:

من گرگِ نالان هستم

با دو نیش کلان هستم

پنجالهای تیز دارم

مثل شیر غران هستم

کلوله سنگگ گفت: واز نکنین. انگگ گفت: تو گرگ غدار هستی، مادر که باشه میخانه:

«من بزک چینی هستم

دو خال سر بینی هستم

زنگوله به گردن دارم

و از جنس پری هستم»

و دستشه نشان میته. اگه خینه دار نبود، ما دروازه ره به روی کسی واز نمیکنیم.

گرگ خجالت زده رفت، خینه پیدا کد و دستشه حنایی ساخت و ساعتی پس بر گشت و باز تق تق زد.

انگک و بنگگ پرسیدن:

«کیستی؟»

گرگ پاسخ داد:

«من بزک چینی هستم»

دو خال سر بینی هستم

زنگوله به گردن دارم

و از جنس پری هستم»

کلوله سنگگ گفت درست اس. مگر دستته از درز دروازه داخل کو ببینیم چی رنگ اس. گرگ که لب و دهان خوده از شادی میلپسید، دست رنگ کردیشه داخل نمود. چوپه‌های بزک چینی با دیدن رنگ حنایی دست گرگ، فریب خورده دروازه ره واز کدن. گرگ خیز برداشت و انگگ و بنگگ ره قورت نمود؛ مگر کلوله سنگگ از فرصت استفاده نموده گریخت و دَ کندوی آرد پت شد.

جمیله سخی و ظفر را بر زانوان خویش نشانند و آرام آرام به تکان دادن شان پرداخت. میگفت:

«چی خوب بچگگ‌های آرام هستن. شور شان بتم خو شان میبره.»

مهدی‌آغا شیر را با فاشقی میسوراند، با بیقراری گفت:

«خُه، باز چطور شد؟»

«وختی بزک چینی پس آمد، دید دروازی خانیس چارپلاق واز اس. جای اس و جولانی. چوپه‌های خوده صدا زد:

«انگگ، بنگگ، کلوله سنگگ!»

کلوله سنگگ با شنیدن صدای مادرش، او ره شناخت و از کندو بیرون شد و تمام قصه ره به مادر گفت. بزک چینی قار شد:

«کار گرگ پوز سیاه و درنده س. مه با ای مکار و حيله گر میفامم. دود از دماغش نکشم ایلايش نمیکنم.»

و رفت کاسه یی گرفت پر از شیر تازه روغنی و مسکه دار و رفت پیش عبدال آهنگر و قصه ره گفت و خواهش نمود تا شاخهایشه مانند نشتری تیز کنه. آهنگر قبول نمود و همو طور کد که بزک میگفت. او وخت رفت بر بام خانه گرگ. از روشندان دید که گرگ با شکم پر آمده و پر، د گوشهیی لم داده و یک دیگ بزرگ، پیش رویش بالای اجاقی بلقس میجوشه. با سمش بر بام کوبید. گرگ سرش را بلند نمود:

کیستی در این شام

چی میکنی بر سر بام

اگر مردی بیا پایین

تا کارت کنم تمام

بزک گفت:

من بزک چینی هستم

دو خال سر بینی هستم

دو شاخ مثل کارد دارم

چوجه هام گرفتی هستم

گرگ دانست که بزک پس آمده. گفتش:

ای بزک بیعقل و نادان

خوب گوش کن و این بدان

که من گرگی غدار هستم

جنگره و خونخوار هستم

از شاخهای تیزت نمیتراسم

بهر هر جنگی تیار هستم

و قرار گذاشتند که بر تپه یی مصادف دهند.

مهدی آغا همانطور که چشم‌هایش از خواب می‌رفتند اندیشمندانه پرسیدش:

«مصادف چیست؟»

جمیله سوی کاسه شیر نگریست و گفت:

«جنگ، میدان جنگ.»

و افزود:

«مهدی جان، فکرت طرف کاسه باشه. شیر حل شده، زیاد شورش بتی

کف میکنه و سر میاره.»

مهدی آغا «خُه» گفت. کاسه را به گوش یی گذاشت و گفت:

«انگک و بنگک ما رام خو بُرد. میبینی، چشم‌های شان پت شده. شکم

شان سیر بود. بیرم شان سر تشک بندازم. پایاپت شخ میشن.»

«همی حالپام پاهای‌مه خَو بُرده.»

و پاهایش را آرام آرام تکان داد:

«خون جریان پیدا کنه دوباره خوب میشن.»

و یک لنگش را دراز نمود. مهدی آغا آنرا با دستش مالش داد:

«بهتر شد؟»



«ها، خیر ببینی!»

مهدی آغا گفت:

«قصه ماند.»

«ها. همو شام گرگ پیش آهنگر رفت. گفت:

«دندان هایمه سوهان کو. مثل دفی پیش. همو طور نیز!»

آهنگر دست و دان گرگ ره تماشا کد، دید که بازام مزدی با خود ناورده.  
گفتش:

«کار مفت کنم؟ دفی پیشترام به جای مزد بازیم دادی.»

گرگ گفت:

«نکنی میخورمت!».

آهنگر گفت:

«سوهان میکنم. مره نخور.»

و سوهانشه گرفت و به جای او که دندان هایشه تیز کنه اوناره کند ساخت.  
اوقه سوهان کد که دندان هایش د قات بیره هایش گم شدن. گفتش:

«حالی برو و بجنگ!»

فردا بزک چینی و گرگ سیا پوز ده برابر هم ایستادن. اول گرگ حمله نمود. وختی گردن بزک ره د دان گرفت، هرچی کد دندانایش د گردن بزک پیش نرفتن. خشمگین شد و بزکه ایلا کد. نوبت بزک رسید. پس رفت و پیش رفت و سم به زمین کوبید و سر را پایین گرفت و با شتاب حمله برد. شاخایش شکم گرگه پاره کد و انگک و بنگک بیرون آمدن. گرگ مرد و بزک با چوچه هایش به خانی خود پس آمدن. خدا مراد بزک

چینی ره اوجه داد و از ماره اینجه بته. نتیجه ای حکایت ایس که آدم دروازه ره به روی بیگانه واز نمیکنه. وقت قت خنديد و افزود:

«بالا رفتیم دوغ بود

پایین آمدیم دوغ بود

قصه ما دروغ بود.

بالا رفتیم ماست بود

پایین آمدیم ماست بود قصه ما راست بود»

مهدی گفت:

«خدا مراد بزرگ چینی ره داد، مگر مراد ما ره؟»

و به چشمان جمیله نگریست. جمیله گفتش:

«بیا کمک کو که انگک و بنگکه دَ جای شان بندازیم که پاهای مره خو بُرده. خیسته نمیانم.»

مهدی آغا کودکان را از آغوش وی گرفت و بر تشکی انداخت و لحافچه شان را بالای شان هموار نمود:

«زمستان اس. خنک میخورن.»

آنگاه رفت و دست‌های کوچکش را سوی جمیله پیش نمود:

«بتی، دستته بتی که بلندت کنم!»

جمیله دستش را داد و یاهو گفته از جایش بلند شد. پیش پنجره رفت و به تماشای بیرون پرداخت. در بیرون اولین برف شروع به باریدن نموده بود. با لحن درد آوری گفت:

«برف میبارد. سابقا وختی که اولین برف میبارید، ما همسایه‌های ماره برفی میکدیم.»

مهدی آغا پرسید:

«برفی چیسی؟»

«یک مشت برفه دَ کاسه یا یک چیزی پت میکدیم و خانی همسایه و یا مامایم شان میبردیم. کاسه ره میدادیم و خود ما میگریختیم. اگه میفامیدن که برف آوردیم، ما ره ماکم میگرفتن و روی ماره با دغال سیاه میکن. ما میباختیم و مجبور اونا ره میمانی میدادیم.»

مهدی آغا کاسه شیر را در تاقی گذاشت و پیش پنجره آمد:

«اگه نمیفامیدن و برفه میگرفتن، به شما میمانی میدادن!... مگم پدرم با آمدن زمستان بسیار جگر خون میشد، میگفت زمستان مرگ غریباس!»

و پنجره را باز نمود و دست کوچکش را پیش نمود. باغنده های برف رقص کنان پایین می آمدند. بر دست کوچک وی میافتادند و آب میشدند.

جمیله گفت:

«دگه دَ داخل خانام کرتیته نکش. هوا سرد شده. سینه بغل نشی!»

و با لحنی افزود:

«اگه مرد خانه مریض شوه، باز ما ره کی نان میته؟!»

و به چشمان کش کرده و مغلی مهدی آغا ذوقزده نگرست. مهدی آغا گردن باریکش را بلند گرفت:

«ای دغه که کار کدم بر تو کرتی و ایزار میخرم. اگر چی یک جوره داری مگم رنگش رفته، یگان جایشام شاریده. اگه همی پتویت نباشه، جاننت مالوم میسه.»

جمیله صورت پهن مهدی آغا را بوسید:

«بیادارک مهربانم... تشویش نکو، لچ نیستم، یک جاکتنام ده زیر دارم!»

و دودست وی را گرفت و خواند:

«آن کاتب بی چشم که تقدیر ما نوشت / نوبت به ما رسید بلی را بلا نوشت»

و هر دو یکجایی سردادند:

«بالا رفتیم ماست بود

پایین آمدیم ماست بود

قصه ما راست بود.

بالا رفتیم دوغ بود

پایین آمدیم دوغ بود

قصه ما دروغ بود

بالا رفتیم ماست

بود پایین آمدیم ماست

بود قصه ما راست بود.»

وقت قنّت خندیدند.

مهدی آغا گفت:

«چقه قصه‌های خوب یاد داری. از کجا یاد گرفتی؟ هه؟»

«از مادر کلانم! او زیاد قصه یاد داره. هر وقتی که خسته‌های زردآلو ره جیل میکند، بریم قصه میگفت. مام میدیدم همی که خلتی خسته ره کت سنگ میاورد که بشکانه، مه گیرش میکدم...»

و آهی کشید:

«زنی خوب اس. مادرم طرف او رفته بود. بینی مام طرف

او رفته.»

و بینیش را با انگشتش مالید:

«بینی او مقبولتر بود.»

و وقت قت خندید. مهدی آغا گفتش:

«چی خوب لب و دندان داری. مه دندانایته پیش ازی ندیده بودم. راست و سفید هستن. چاک ندارن... روز اول اس که خندیده میبینم!»

جمله سر مهدی آغا را روی زانوی خویش گذاشت و به نوازش دادن موهای درشت، ماشین شده و راست راست وی پرداخت و در آن حال چشمش به قیر زهرا و مادرش بخیه شد که آرام آرام زیر پاغنده‌های برف از نظرها پنهان میشدند. با خود گفت:

«گذشت زمان و فراموشی هم عجب مرهمیس. نمیبود، نسل بشر منقرض میشد. البته خدا فراموشی ره بخاطر همی غم و غصه آفریده. آگه فراموشی نمیبود، همه زهره ترق میشدیم. اولش خودم.»

مهدی آغا چرت‌هایش را بر هم زد:

«جمله!»

«هوم»

«از پدرم احوال نامد. شاید او ره گشته باشن.»

«نمیفامم... خدا مهربان اس که پیدا شوه.»

«نی، دلم میگه که او ره کشتن. نمیبود یک احوالش میامد. چند ماه شد!»

«صبر داشته باش، خدا مهربان اس!»

مهدی آغا پس از مکثی پرسیدش:

«دیروز که رفتی، کسی ره یافتی؟»

«نی بابا. نیم بلاک بلند منزل نیس. تو بگویی که یک مرمی از شرقش آمده و از غربش برآمده. هو میزنه... حتمن باشندايش مُوردن.»

مهدی آغا غمزده پرسید:

«دَ بلاک ایچ کس نبود؟... ای آدمایی ره که قصه میکدی، یکی شانه نیافتی؟»

جمیله لبش را زیر دندان گرفت... چشم‌هایش دند آب شدند:

«نی، کسی نمانده. یا مُورده یا گریخته یا کدام جایی کوچ کنن»

مهدی آغا دو دستش را دور کمر جمیله حلقه نمود. با خود میاندیشید:

«ناقی پرسیدم. گلونش پُر شد. مام چی آدم خری هستم. چرا جگر خونش ساختم... حالی باز گریان میکنه.»

جمیله افزود:

«دَ ای هفته زیاد گشتم. هر طرف رفتم و پالیدم. هیچ فایده نکد. مثلی که دَ یک شار بیگانه باشم. مردم سابق کابل دگه دیده نمیشن، بگویی زمین چاک شده و مردم کابله قورت کده. یک مردم دگه آمده. یک کسایی ره ببینی که حیران بانی. فقط طرف جان و کالایت سیل میکنن که چی داری

تا که یا به زور یا به رضا از پیشت بگیرن. مثل یک طفلک بی مادر،  
همه کس بریم بیگانه مالوم میشد.»

«خانی علم و فرهنگام رفتی؟»

جمیله با درد پاسخ داد:

«ها. نزدیک بود اسیر شوم. یک جنگی در گرفت که خدا نشانت نته. اگه  
خوده د جوی نمینداختم، پرخچه‌هایم باد میشد. دو سات د جوی خو کدم تا  
که زور کمزوره دواند.»

«خبر آرش ره گرفتی از کسی پرسان کدی؟»

«از کی پرسان می‌کدم؟... از یک چپراستی کوپراتیفا که از همو وختا  
مانده بود، پرسان کدم. میگفت: عجب آدمی هستی. اینجه یک روز به  
دست یکی و صبا بخیزی به دست یک کس دیگه س. اگه نفریته همو  
روزاروز نجات دادی خه خوب د غیر او پشتش نگرد، دستته ازش بشوی.  
یک حلوا به نامش خیرات کو و سلام... د پشتم یک تپ نیام کد. میگفت:  
برو بچیم سر خوده به چت کو، پشت گمشده ممشده نگرد. نیم اوغانستان  
مثل تو اس. نیمشه حزبی‌ها کشت، باقی مانده ره اینا میکشن... میگفت:  
یکبار راست و چپت ره ببین. اینجه یک وختی آبادی بود، مردم بود خیر  
و خیرات بود. حالی ببین، بغیر از کندواله و پودری، دیگه چیزی ره  
نمیبینی برو بچیم پشت کارت برو، برو کیلیته بفروش.»

مهدی آغا پرخاشگرانه پرسید:

«باز تبنگه بُرده بودی؟... نگفتم دگه کت تبنگ نبرایی! پشت کیله و  
سگرت نگرد!»

جمیله میگفت:

«تا جان دارم مییالمش. دلم میگه نمورده زنده س! دگروال باید پیسه ره

رسانده باشه. مردم پیسه دار بودن. خی پیسه به چی درد میخوره!»

مهدی آغا فشار انگشتان جمیله را بر موهای خویش احساس نمود. با خود گفت:

«دیگه ازش نمپیرسم. دیگه به یادش نمیارم. باش که فکرشه دگه طرف کنم.»

و سرش را بیشتر به شکم جمیله فشرد. صدای حرکت روده‌های جمیله را شنید، پرسید:

«ای صدای چیس. ای غُر غُر از چیس؟»

جمیله را خنده گرفت:

«حتمن صدای روده هایمه میگی؟ شکم هر کس همی طور صدا میکنه. شکم توام همی طور صدا داره!»

«مه نمیشنوم.»

«آدم که گشنه شوه، شکمش قُر قُر میکنه.»

«خی بیه که نان بخوریم. همی شیر ره که بر انگک و بنگک تیار کدیم، خود ما میخوریم. که بیدار شدن از سر بر شان تیار میکنم.»

جمیله با خود گفت:

«بچی هوشیار و مهربان اس. دلش بر مه میسوزه. چطور گپه تغییر داد.»  
گفت:

«درست اس. توام نان خوردی!»

و هردو مقابل هم نشستند. جمیله پکولش را از سر گرفت و در جوار خویش گذاشت. وقتی به آن نظر کرد، آستر پکول را دید که از چرکی بل



میزد. با خود گفت:

«همی طور خوب اس. اگه بشویمش، پاک میشه و پاکیم علامت بیگانه گیم میشه. آدم باید همرنگ جماعت باشه. چی وخت‌هایی بود، موهای‌مه با شامپو میشستم. مگر حالی، چربی‌هایش ذ پکولم جمع میشه.»

و ناخودآگاه دستش سوی سرش رفت. سرش مانند سر مهدی‌آغا ماشین شده بود. آن را نوازش داد. مهدی‌آغا گفتش:

«درز پاچیته دیدی؟ بدوز که زیاد میشه.»

«دیدیم میدوزم.»

و سوی بیرون نگرست. در بیرون، برف به شدت شروع به باریدن کرده بود و باد تند پاغنده‌های از پا مانده را با موجی پیچ و تاب میداد، از یک کنج به کنج دیگر حویلی میبرد و روی شاخه‌های بی برگ تک درخت حویلی و روی زمین و بام مینشانند.

جمیله گفت:

«هوا دفعتن سرد شد. مالوم میشه که زمستان سردی پیش روی داریم.»

«ری نزن. چوب هس. به شرطی که کم کم در بنیم و قنغ کنیم.»

«دیشو زیاد چوب انداخته بودی. نیم سطل خاکستر کشیدم... هنوز زمستان ذ کجاس. فکرته ذ سرت بگی، به اندازه پرتو!»

«امشو کم میدازم. دگه اقتصاد میکنیم. اگه میگی که بخاری ره بیخی ورداریم و صندلی بانیم!»

«حالی چوب داریم حاجت به صندلی نیس. چوپ پرتو مگم به اندازه. هُمُقه که هوای خانه بشکنه.»

صدای سرفه‌های کودکان بلند شدند.

جمیله افزود:

«انگگ و بنگگ مریض مالوم میشن. سینه‌های شان جغزس میکنه.»

و پرسید:

«اینجه، دای نزدیکی‌ها کدام داکتر اس؟»

«ها، اس.»

«چند فیس میگیره؟»

«پشت پیسه نگرده. فیض گفت پیسه کار باشه مه میتم.»

جمیله با ناراحتی گفت:

«ای فیض کیس که هر سات نامشه میگیری؟»

«فیض گادیوان ره میگم. خوب پیسه دار اس.»

جمیله چرتی شد:

«نام همی مردکه ره زیاد شنیدیم. همو آدمی نباشه که د حویلی

قولته دیدمش؟»

مهدی‌آغا از جایش برخاست: «مه ظرفا ره جمع میکنم. چند توته چوب دیگام میارم... جمیله اندیشمندانه گفت:

«یک دقیقه بشین!»

و پرسیدش:

«گیای دیروزیم یادت اس؟»

«هان، اس.»

«چی فکر میکنی؟... برویم بهتر نیست؟»

مهدی آغا همان طور که کاسهٔ حلبی در دستش بود، لب‌هایش را جمع نمود  
لحظه‌یی اندیشید و پاسخ داد:

«تو کلان هستی... مه ای گپاره نمیفامم. هرچی تو بگویی مه همو طور

میکنم.»

مهدی آغا دوباره نشست و متفکرانه پرسیدش:

«چقه پیسه به کار اس؟»

«مه نمیفام. قاجاقبر میفامه.»

«قاجاقبر چیس؟»

«آدم اس. پیسه میگیره و مردمه خارج میبره.»

مهدی آغا باز پرسید:

«چقه پیسه میگیره؟»

«خدا میدانه. مادرم زیاد داده بود. پیسه زیاد به کار اس.»

«همی خانه ره بفروشیم، چطور، بس میکنه؟»

«مال مردمه؟»

«مال مردم چی میکنه؟... همیالی خه از ما و تو اس. چند سال اس که ما  
همیجه شیشتیم در و همسایه فکر میکنن که از ماس.»

جمیله با تمسخر گفت:

«بچه جان! خانه فروختن سند به کار داره، کاغذ به کار داره. خانی مردمه

چطور بفروشیم؟»

مهدی آغا جدی شد:

«مه میفروشمش! به هر قوماندان که بگویم، میخره. سند به کار نیس. میگم که پدر و مادر ما مورده. کم خرچ هستنیم، خانی خوده میفروشیم. بدو میخرن... چی گفتی؟»

جمیله فکری شد:

«اگه سندشه بخاین؟»

«سند چیس؟»

«هر خانه و زمین از خود قواله داره. که میفروشی باید قواله نشان بتی.»  
و با خود گفت:

«همی بچه بد نمیگه. میگیم که قوالی شه دُر بُرده یا در گرفته. کی صاف میکنه؟... مطلب خانه باشه. مهم خانه س، سندشه خود شان درست میکنن. مثلی که پاسپورت درست میکنن، تذکره درست میکنن... قوالام درست میکنن. قاضی ره که دو روپه دادن، قضیتو و حکمتو میکنه و کار شان جور میشه. نبود سند عرفی میسازن.»

مهدی آغا باز پرسید:

«چی گفتی؟»

«گپی بد نیس. مطلب یک چند روپه پیدا شوه که خوده ازینجه بکشیم. یکطرف برویم. یا پاکستان یا ایران، یا تاجکستان. مطلب ازینجه برابیم که یک روز نی یک روز کشته میشیم!»

مهدی آغا دکمه‌های کرتیش را بست:

«کاسه ره بان، پس که آدمم میشویم. بروم که کسی کوچ میبره. بیانه داده!»

و مقدار پول را پیش نمود:

«تو ای ره بگی، بر انگک و بنگک آگه دوا کار باشه، بخر!»

جمیله پول را گرفت:

«مه کنتت نروم؟ زورت میرسه که تنایی کش کنی؟»

«بیک چاره میکنم. نبود ماله دو جای میسازم و دو دغه کش میکنم.»

«خی پوزته خوب ببیچان که خنک اس. بالاپوشت یادت نروه»

مهدی آغا پشت کارش رفت. جمیله پول را شمرد:

«ده کلدار اس. پناه به خدا، میرم ببینم که دوا فروش چی میگه.»

آنگاه کاسه را در تاقی گذاشت. بالای سر کودکان رفت:

«زیاد بهانه جو و علیل شدن.»

و نبض شان را دید، افزود:

«سینی شان هم جغس داره. برم از دوا فروش بپرسم که چی کدی شان، سینه بغل نشده باشن.»

و پکولش را به سر نمود، پتویش را گرد بدنش تاب داد. کلوش هایش را پوشید و از حویلی بیرون شد.

در راه با خود میاندیشید:

«آگه خدا کدام روشنی کنه که ما ازینجه برآییم دَ غیر او همینجه دَ همی مرداب غرق میشیم. خدا میدانه که چی بر سر ما خات آمد... تاکی دزدکی

همی طور پت و دزدانه بگردم. تا کی کیله بفروشم و کراچی کش کنم؟! نباشه یک کسی ره پیدا کنم، یک آدم خوب باشه. یک دست زدن نداشته باشه دگه خیر اس!... مگم ای طور یک آدم از کجا خات شد؟... آدم کجا مانده!»

و مشت گره کرده اش را میفشرد:

«آگه خدا روشنی کنه و همی گپ مهدی راست شوه!... نیم بیع هم که بخرن د کجاس!»

نزدیکی‌های دواخانه رسیده بود که یادش آمد:

«وا، د گور مه هم‌رابی ای حافظه! دروازه یادم رفت که بستیش کنم. آگه کسی درایه و همو خلتی شیر و چند توته چوبی ره که مانده ببره؟»

وسواسی وجودش را فراگرفت. با بیقراری میگفت:

«زود پس بگردم. دروازی حویلی حتمن یادم رفته هوش و حواسه ببین د ای جوانی! چند دغه ام با خود گفتم که دروازی حویلی یادم نروه. هر دفی که میبرآمدم قلفه از تاق می‌گرفتم مگم امروز اصلن طرف تاق نرفتم.»

وقتی پیش دروازه دواخانه رسید، برفهای پتویش را تکاند. پکولش را دست زد و داخل دواخانه شد. سلام داد و منتظر نوبت خویش ایستاد. کسی با دوافروش دعوا داشت:

«مجبور استی بخری... خی مه یاره چی کنم؟... تو نفروشی، کی میفروشه؟... دوکاندار خه توستی، مه خه دوکاندار نیستم!»

دوافروش که آدمی قد پخچ و گوشتی بود، با ناراحتی میگفت:

«مه دوا فروش هستم، انتیک فروش نیستم. مه ای پیاله‌ها و کتابا ره چی کنم. باز کی پول دارم که بتم!».

جنگجو، با حرارت میگفت:

«بچیش ای گپ‌هاپشه مه نیفامم مجبور هستی یاره بخری خیر اس آگه پول نداری مه صبا میایم و پولمه میگیرم. خیر اس کتت مدارا میکنم. تا صبا صبر میکنم!»

و جوالی را که در دهن دروازه دواخانه گذاشته بود نشانش میداد:

«خودت حساب شان کو! صد توته اس. مال موزیم اس. مه خبر دارم قیمت میخرن.»

دوا فروش از غصب پیچ و تاب میخورد و با خود میگفت:

«به درد مه نمیخوره... کی میخر شان؟»

فروشنده معلومات میداد:

«نگایش کنی دیگام قیمت میشه خریدار شه که پیدا کنی از خاک میخیزی!

میخرن! مه خودم سرگردان هستم آگنی به یک تو میفروشمش. مگم مه نمیتانم، بیکار نیستم. بیادر! مه إله جمع کنم وخت فروختت شه ندارم.»

و گستاخانه افزود:

«از تمامش صد لک میخایم... آگه کلدار میتی خیر اس کم بتی، بیست هزار بتی. مه پیسه کار دارم، پیسه، دگه کارایش به مه عرض نیس... صوب طرفای پیشین پشت پیسه میایم»

و پکولش را به دست گرفت، سرش را خاراند و نگاهی مشتاقی به جمیله انداخت. جمیله ترسید و خود را گوشه کرد. جنگجو لم لم کنان از زینه‌های دواخانه پایین شد. پاغنده‌های برف به سر و شانه اش هجوم آوردند. جنگجو ریشخند زنان زیر لب میگفت:

«انتیک نمیخرن!!!... ما به چی زامت پیدا میکنیم و یا مفت و کلزی دَ

اتاقای گرم و نرم شیشتن و باز مال ماره نمیخرن سر پدرت میخر مائم.»  
جمیله به صورت رنگ پریده و خشمگین دوافر وش نگاه کرد که میگفت:  
«ذرام حق میتیم، اینجام حق میتیم. هر کس که آمد حق میگیره و میره!...  
حالی کسی پیدا نمیشه که ای دوکان سیبل مانده ره بخره!»

خیلی معذب بود رویش را جانب جمیله نمود:

«او بیادر، قاچاقیرام پیدا کدیم. ده لک میگیره و صبا د تاجکستان پایانم  
میکنه. خه حالی کس پیدا نمیشه که ای طوق لانتنه از گردنم پس کنه.  
نزدیک اس د ای ملک بی صایب دیوانه شوم... خوده گشتم مگر یک نفر  
پیدا نشد که بخرش.»

جمیله به عنوان همدردی سرش را شوراند:

«راست میگین.»

و ناخود آگاه از دهانش برآمد:

«ولی اگر مه عوض تان میبودم پشت دوکانام نمیگشتم. مال دنیا چرک  
دست اس، پشتش نمیگشتم. سر زنده باشه کلاه بسیار اس.»

«مادر اولادام همی گپ تره میزنه؛ مگم مه دل کنده نمیتانم به چی سختی  
ای دوکانه ساختم، به چی زامت و واسطه امرشه گرفتم!»

جمیله نزدیکتر رفت. میکوشید صدایش غور باشد:

«مگم ما قاچاقیر نمیافیم اگنی...»

دوافر وش کف دست را بالای میز زد گفت:

«قاچاقیر چی یافتن داره؟!... حالی کل کابل قاچاقیر اس... پیش بچی  
مسگر برو! دیدی؟!... بلاک ۴۱ آپارتمان ۸۳.»



و ابروانش را جمع نمود:

«چی دوا کار داشتی؟»

جمیله مشکل کودکان را بیان داشت. دوافروش مشوره‌هایش را با مقداری دوا داد و گفت:

«چرا شیشتین؟... خوده بکشین وضع از یام بد تر میشه!»

جمیله دوا را زیر پتویش پنهان نمود. چرتی و فکری از راه زینه دواخانه پایین شد. از نوش کوچه که چرخید با بابیه نصیر و بازمحمد پسرش برخورد. جمیله سلام داد:

بابیه نصیر علیک گرفت. گویا او را نشناخت که گفتش:

«بیادر بجای ناوردمت؟»

و خودرا ملامت نمود:

«حالی از خود و بیگانه رام فرق کده نمیتانم. روزگار که بگرده، حافظام از کار میمانه.»

جمیله با خود گفت:

«چطور بشناسیم. با ای لباس چطور بشناسیم.»

پرسیدش:

«اگه غلط نکده باشم. با به نصیر هستی، نی؟»

نصیر به دقت جانب وی نگریست:

«او بیادر تو کیستی، چی میخایی؟»

جمیله گفت: «نترس. مه مامای بنفشه و خاطره هستم.»

بابه نصیر فکری شد و صورت لاغر و پرچینش دیگر هم پرچینتر شد. برف روی شانه‌هایش کوت شده بودند، اطرافش را نگریست و پرسید:

«کدام بنفشه؟ ... کدام خاطره؟»

«دخترای لونگ خان! ... بلاک بلند منزل»

«خُه خُه، یادم آمد. کجا هستن، خوب هستن؟ خدا خیرشان بته. مره زیاد کمک کن. حالی کجا هستن؟ چند دغه پیش شان رفتم. مگم نیافتم شان... مکرویانام گد و ود شده. یک بلاک مانده، و یکی مرمی خورده. یک فامیل مرده و یکی گریخته.»

و کودک خورد سالی را که پهلویش ایستاده بود نشانش داد:

«بیچیم اس باز مامد.»

جمیله به چشمان خاکستری رنگ وی خیره شد. خال سیاهی در کنج چشمش نمودار بود و دانه‌های برف در لای موهایش میدرخشیدند. گفت:

«میشناسمش. نام خدا کلان شده.»

«نگفتی کجا هستن. خوده کشیدن و یا کی هنوزام...»

گلوئی جمیله پر شد. پاسخی نداد. بابه نصیر افزود:

«هرجایی باشن نان شان گرم و آو شان سرد باشه! با ما بسیار کمک کن. ای طور یک روز آمد که خدا نشانت نته. مکتبه در دادن، مره زدن. جل و پوستکمه بیرون انداختن. یک دغه همیکاره همرایم رفیق کبیر کد، جل و پوستکمه بیرون انداخت. نزدیک به گیر خاد رفته بودم؛ مگم خوب بود خانم لونگ صاحب به دادم رسید و کمک کد، مره د مکتب پس گرفتن. خوب بود زندهگی میچلید. از دایی چی کون پناپی. حالی، نان خوردن خوده نداریم!»

و اطرافش را نگریست. مرد گوشتی و کوسه بی در آخر کوچه معلوم شد. گفت:

«اونه آمد. و عده کده بودیم!»

جمیله با وسواس پرسیدش

«کی آمد؟»

«فیض گادی وان ره میگم. خدا خیرش بته، آدم خوب اس. کتتش یک معامله دارم...»

گفتی گلونش بند شد که صدایش گرفت. جمیله سوی فیض نگریست. با خود گفت:

«فیض گادیوان همیس ها؟... دیدیمش، ها یادم آمد دیدیمش.»

فیض محمد خنده کنان می آمد. قره‌قلی سیاهی به سر گذاشته بود و پوستینی سر شانه انداخته بود. تا بابه نصیر را دید خنده کنان گفتش:

«که گفتم میایم میایم... فلوته باز نیستم!»

و هر هر خندید و دودستش را به دو جناح نیمه باز نمود و گفت:

«به ارواح پدرم که حُسن بانو مثل سیمو بیقرار بود، میگفت باز جان ره بیار که خانیم خالیس... مام نی برفه دیدم و نی گل ولای کوچه ره... گفتم وعده کدیم باید خوده برسانم. به جای کدن قول، سنت پیغمبر اس!»

جمیله با خود گفت:

«از همو حرامزاده هایی که گنجشکای هوا ره رویه ره دو تا میفروشه. بروم که دَ جنجال نمانم. ای طور آدم‌ها ره که سلام دادی، یک تنگه تاوان دادی. خوده بکن!»

و دستش را بالای سر باز محمد گذاشت. دستش تر شد. نازش داد و گفت:

«برم که بچا ماتلم هستن.»

و به راه افتاد. بابا نصیر از پشتش گفت:

«اگه خانی بی بی حدیثه جان رفتی سلام مره برسان. بگو خدمتگار شان هستم. نیکی‌های شان یادم نمیره!»

جمیله شتابزده به راه افتاد. با خود میگفت:

«بازمامد بیچاره چی شده، یک پوست و استخوانش مانده! هنوز ام همطور شیرین و قندول اس. بگویی مره شناخته بود که حیران حیران طرفم سیل میکند.»

و به سرعت قدم‌هایش افزود:

«خدا خیر کنه که دروازه واز نمانده باشه. چورا چوریس. دگه چیزاره بلا ده پمش که همو بخاری و چوبه نبرن که دای خنک یخ مان خات زد.»

وقتی پیش خانه رسید دید که دروازه حویلی باز است. برفهای تنش را تکاند. خودرا ملامت میکرد:

«از پیشم واز مانده خدا کنه که چیزی ره نبرده باشن. چشم پت کنی عین دستکای خانه ره میبرن، در و دروازه ره خه بان.»

و شتابزده داخل حویلی شد. سکوت و سردی و رطوبت حاکم بود. بوی برف فضا را انباشته بود. زاغ پیری که پرهای گردنش ریخته بودند، روی پلوانی با تنبلی در گشت و گذار بود. ناشیانه برف‌ها را نول میزد و قاغ قاغ صدا میکرد.

جمیله با خود گفت:

«ای بیعقله ببین دَ کجا آمده و غذا میپاله؟!»

وقتی نزدیکش شد، زاغ لم کنان به دویدن پرداخت. چند گامی که بر داشت به هوا شد، رفت و روی دیوار حویلی نشست. جمیله از خود پرسید:

«ای پلهای پای از کیس؟... دزد نامده باشه؟... پایای مهدی خُه ایقه کلان نیستن!»

و سراسیمه به اتاق‌ها سر کشید. با خود میگفت:

«شکر چیزی را نبردن... بخاری و چوب دَ جایش اس. خلتی شیر خشکام اس، دستش نزدن؛ خی ای جایای پای از کیس؟ کی بوده و چی میکده؟ کسی ناحق به حویلی کس داخل نمیشه.»

همان طور فکری و چرتی ایستاده بود:

«چی میکده؟»

ناگهان اضطرابی وجودش را لرزاند. دهنش باز ماند. صورت سرد خود را حیرت زده با در دست گرفت و پرسید:

«انگک و بنگک؟»

چشمانش گردگرد شده بودند. سوی اتاق‌ها دوید. صدا میزد:

«ظفر! سخی!»

وقتی داخل اتاق بخاری دار شد. دید که اطفال در جای خود نیستند. لحافچه شان در گوش بی کلوله افتاده و کاسه حلبی شیر به دیگر روی چپه شده بود. به سر و روی خود زد:

«ای چی کاری شد. انگک و بنگک؟»

همان طور شتاب زده سوی دروازه حویلی دوید. آنرا باز نمود. سر تا پای کوچه سرد و بیکس را از نظر گذرانند. کوچه خالی بود، کسی معلوم نمیشد. تنها جای پای آدم‌ها مانند خاطره‌ی فراموش شده و دردناک زیر پرده نازک برف نمایان بود. با خود گفت:

«از دست خودم شد. حتمن کشیک دادن. وختی دیدن که مهدی بر آمد و مام از پشتش، آمدن و کار خوده کدن.»

و بار دیگر تمام اتاق‌های حویلی را با زیرخانه و پسخانه جستجو نمود؛ مگر اثری از آندو نیافت.

\* \* \*

دمهای صبح بود و ستاره‌ها دانه دانه از صورت آسمان فرار میکردند. جمیله و مهدی‌آغا در خواب گرانی فرو رفته بودند که ناگهان در کوچه سر و صدایی بلند شد. گفتی کسانی با همدیگر کلاویز شده بودند. لحظه بی پس صدای فیرهای کلشنیکوفی برخاست:

«تک تک تک تک!»

و سگی ناله کنان، سویی گریخت. کسی با ضربه پا به دروازه کوبید. جمیله مهدی‌آغا را که نزدیکش خوابیده بود با دست تکان داد:

«بخیز!»

مهدی‌آغا سرش را بلند کرد:

«چی گپ اس؟»

«نشیدی؟ صدای فیر و دروازه ره نشیدی؟»

«خَو کو!... هر روز همی حال اس... سرته بان!»

صدایش جر و خراش برداشته بود. کم خوابی در حرف حرف کلماتش عجین شده بود:

«یک روز نیس دو روز نیس، هر روز همی حال اس. سرته بان»

ناگهان در جایش نشست و سراسیمه گفت:

«راست میگی، دروازی ماس. دروازی ماره میزن!»

جمیله سوی پنجره دوید:

«کسی دَ حویلیس!... میبینی سایه واری مالوم میشه... اونه پیش دروازه رفت. دروازی ماره بر کسی واز میکنه!»

و دید که دروازه خانه شان باز شد. مردی، زنی راکشان کشان به داخل حویلی آورد. کودکی به دنبالش بود. مهدی آغا که ترس سرپایش را فرا گرفته بود - با ناتوانی گفتش:

«جمیله، برو که دَ زیرخانه پُت شویم. پشت ما نامده باشن؟»

جمیله با نگرانی گفت:

«پشت ما چی میکنن؟»

مهدی آغا از دستش گرفت:

«بیا، پشت دلیل نگرد. کس چی میفامه که به خاطر چی آمدن؟»

و هردو به زیرخانه رفتند و دروازه اش را از پشت خویش بستند و کنده چوبی را در عقب آن تنبه گذاشتند. جمیله خودش را پشت درز تخته‌های دروازه قرار داد و چشمش را به حویلی دوخت:

«تاریکیس، روی شان خوب مالوم نمیشه.»

«گپ نزن که صدایته میشنون... البته همو آدم‌هایی هستن که زهرا و مادرم ره کشتن، حالی پشت مه آمدن.»

«نی اونا نیستن. کسای دیگه س، یک زنه کتی یک بچه گک آوردن... میشنوی؟... زن جیغ میزنه، داد و فغان میکنه.»

سپس افزود:

«زنه کشان کشان به داخل خانه میبرن. بچه گک از پشتش اس... یکیش دَ حویلی ماند، البته پیره میکنه.»



مهدی آغا همچنان که میلرزید، چشمش را به درز دروازه دوخت و آهسته گفت:

«صدای همسایه‌ها میایه. داد و فغان دارن.»

و گوشش را پیش نمود:

«میشنوی؟ ای صدای همسایه‌ها. مه صدای شان ره میشناسم. البته دختر همسایه ماره چور کدن چی بلا!»

ناگهان دید که صدای گُرپ گُرپی در حویلی بلندشد. سپس همان زن را دید که سوی دروازه حویلی فرار میکرد. همان مرد در تعقیبش بود و خطاب به دوستش میگفت:

«بچی وطن، نیماننش که بگریزه!»

و کودکی مانند گیاه هرزه به پاهای مرد تاب خورده بود. گفتی مانع حرکت آن مرد میشد. ناگهان زن به زمین افتاد. جمیله گفت:

«کشتش. زنه کشت!»

و صورتش را با دو دستش پوشانید. مهدی آغا خودش را به او چسپانده بود، دندان‌هایش به هم میخوردند:

«به جان ما نیاین؟»

آفتاب کم کم میبرآمد و حویلی روشن میشد. صدای جیغ و واویلای همسایه‌ها همچنان بلند بود. جمیله دید که کسانی داخل حویلی شدند، پرسید:

«یا کیستن که آمدن؟»

و رویش را جانب مهدی آغا نمود:

«هه؟»

نگاه‌هایش متعجب، پرسشگر و ترسخورده بودند. مهدی آغا گفتش:

«مه چی میفامم، باش که ببینم!»

و چشمش را به درز دروازه دوخت و گفت:

«ای، قوماندان حفیظ ضربتیس، کت نفرایش. اوره خوب می‌شناسم... ای دیگا همسایه‌های ما هستن... اینه کاکا فیضام خوده رسانده.»

جمیله دوباره چشمش را به درز دوخت:

«باش ببینمش!»

دید که فیض‌محمد کیشش را از شانهِ اش گرفت، سلام داد و در جوار قوماندان ضربتی ایستاد. زیر لب با خود می‌گفت:

«حُسن بانو راست می‌گفت. ای دختر آخر خوده شرماند. حالی چرا مُردیشه از میدان نمی‌وردارن... خوب نیس سیاه سر اس!»

مرده بغل پلوانی به زمین افتاده بود، تنش غرق خون بود. فیض‌محمد رویش را سوی قوماندان ضربتی کرد:

«حفیظ لالا، یک چیزی سرش مینداختن، سیاه سر اس!»

ضربتی که دسته موی سیاه میان پیشانی و پکولش غنچه شده بود، ابروانش را گره زد، کینه توزانه گفت:

«از دست ای مجید! توتی مامیشه، که زده بودی خُه هر دوی شانهِ میزدی ای بچه ره دَ چی شاهد ماندستی!»

فیض‌محمد با علاقمندی پرسید:

«کدام بچه؟»

«اونه، گل بابونه دَ پیش کلکین شیشته بیادرش اس، حمزه نام داره. توتی  
مامیشه فقام میزنه!»

کسی با صدای غوری گفت:

«او مسلمانا کمک شوین که مُورده ره سر همی تخته بانیم حالی مورده  
شوی ام میرسه.»

و نسیم بهاری صدای غورش را در صحن حویلی پخش کرد. پیر مردی  
گفتش:

«فاطمه شهید اس. شهید خودش پاک اس و ضرورت دَ شستن نداره!»

و نزدیک فاطمه آمد، دستمالش را از جیب کرتیش بیرون آورد. از دو  
گوشه اش گرفت و تکاندش. آنگاه دستمال را بر صورت خون آلود فاطمه  
هموار نمود. با خود درد ناک و غمالود میگفت:

«ای دخترام دَ کسی جگر گوشه س، داده و مامه داره، خدا نترسا!»

او تاکید میکرد:

«دختر شهید اس. مه دری (سیل) دارم، همیالم خون از جانش روان  
اس.»

قوماندان ضربتی پرخاشگرانه میگفت:

«شهید مهید نیس. مردار شده! ای گناکار گپ شوی خوده نیشنیده!»

پیرمرد در دل خود میگفت:

«چی دروغی! دختره چور کدین، حالی دَ او قصه میسازین... مه تمام  
قصیشه خبر دارم. کی شوی داشت؟ یک خاشه دختر بود. خانی شان دَ  
کوچی پشت سر اس. اگه دادیش زنده میبود حق تانه میداد غار غار تان  
میکد.»

قوماندان که ریش دم بزی سیاهی در زرخ کوچکش تکان تکان میخورد. بالحن تحقیر آمیزی گفت:

«خوبش کدی مجید. حقش بود. توتی مامیشه!»

مجید صورت دراز و ابروان تند داشت. گونه‌هایش سرخ میزدند و پکول شتری رنگش به یک سمت لمیده بود. میگفت:

«نیمیزدمش، مجبورم ساخت!»

قوماندان گفتش:

«او بچه، نه، پوسته برو... ما کاره سم میکنیم!»

و رویش را جانب فیض محمد دور داد و دهنش را که بوی نسوار میداد پیش گوشش برد و گفتش:

«جور پرسانی ام نکدی، یاره بفامان. گپ شهید مهیده پس کنن، سرش خاک بندازن. دای منطقه چیزی که مه میگم، همو، قانون اس. که میگم مردار شد، مردار شد!»

فیض محمد سرش را تکان داد:

«خه... به چشم!» و در دل خود گفت:

«حُسن بانو راست میگفت که ای دختر عباس یک روز نی یک روز، از دست ای مجید کدام گلی به او مینه. میگفت که ای مجید، یک آدم خشکه دماغ و خشکه بانکه س، تره تخمیس. پشت دختره گرفته؛ مگم دختره رضا کده نمیتانه دلشه به دست گرفته نمیتانه. یک کره چی بود که بریش میخردید و رامش میکد. مردم با ای پول و دارایی که او پیدا کده، شیر و پلنگه رام میکنه، یک زن بی دان و بی زبان چپس که رامش کده نتانست. زن خه به زور گرفته نمیشه. باید دل‌سایش کد. اول رامش ساخت، باز ملا ره خواست. کار زور و بی فکری نتیجیش هم س.»

و سوی چشمان سرخ گشته مجید نگاه کرد. مجید پلک نمیزد. قوماندان ضربتی آهسته پرسیدش:

«ترسیدی؟...هه؟»

مجید گفت:

«نی، بی چی (چرا) بترسم؟»

«ها بچی وطن، ری نزی، شنگ داشته باش. بگو که نرواری کدیم، دست تان ته لندن خلاص! ... همو نر کیس که د رویت ایستاده شوه. مگم مه قوماندان ای کوچه نباشم! بچی وطن آدمی که سر ضربتی دست بالا کده بتانه، ته حالی د دنیا نامده!»

و رویش را جانب فیض محمد کرد:

«کسی نداره. تنایک ته بیادریک داره. دادیش موتروان بود. اگه بشناسیدش، نبی جان نام دشت. د کوتی سنگی میشیستن. پسانا خانی شان راکت خورد. قصی شان دراز اس.»

و با سر سوی پنجره بی که حمزه در عقبش نشسته بود اشاره کرد:

«همو بچه بیادرش اس. دیگه کس و کوی نداره. یک ته لاله داشت د زمان حزبی گشته شد. اگسا برده بودیش، از حزب اسلامی بود.»

فیض محمد سوی پنجره نگریست. حمزه سرش را میان زانوانش گذاشته بود. فوق میزد و شانه‌هایش تکان میخوردند. چهره گرفته فیض محمد با دیدن حمزه باز شد، از حفیظ پرسید:

«یا امام غریب، د ای قاتی و قیمتی، یک نان خور اضافی، چرا نکشتیش؟»

و به چشمان قوماندان نگریست:

«دای قیمتی کی او ره نان و آو میته؟»

قوماندان پشت کله اش را خاراند:

«نیمیفام. نی تفنگ گرفته میتانه و نی از کدام کار دگس... مه خودم از بچه بدم میایه... اگه تو کارش داری؟»

مجید پیشترک آمد:

«دای قصیش استین. کت یک مرمی خوده بیغم میسام.»

قوماندان ساکت بود. فیض محمد ادامه داد:

«که ای طور اس، نکشینیش. به مه بتینش... مه کارش دارم!»

قوماندان بدون آن که سوی وی نگاه کند گفت:

«ببرش! مه کارش نیدارم، مرغ کم چتلیش کم... ببریش!»

و سوی جنگجوی جوانی که چند تار مو تازه در زرخش حلقه حلقه بر آمده بودند و کلشنیکوفی روی شان داشت نگریست، گفتش:

«امام بچو!»

و چپ و راستش را نگاه کرد:

«بچیش! دای همسایه ها بگو که دای حویلی خود یک گلیم تاله (هموار) کنن، دای پنج نفر نان تیار کنن. آخر همسایه شان مورده، مردم از راه دور آمدن...»

و صدایش را حاکمانه تر ساخت:

«ما آمی طور شکم گشنه پس بریم؟... ای خه رای خدا نیس. اگه مسجد لمبیده محراب خه شکر دای جای اس. مه خه هستم!»

و سوی مردی که پهلوی مرده نشسته بود با سر اشاره نمود:

«ای ره بگو!»

جمیله با سر اسیمه گی گفت:

«مهدی شنیدی؟ نان فرمایش کدن، به خیالم ماندنی شدن»

مهدی آغا گفتش:

«چشمت ره پس نکو، ببین که چی گپ میسه!»

امام‌الدین که جوانی بلند قامت بود، میله تفنگش را به شانه همسایه گذاشته گفت:

«رمضان شاه، شنیدی که ضربتی چی گفت؟ برو غم چاشته بخو. یک گلمه دَ حویلیت اوار کو!»

و میله کلشنیکوفش را به شانه وی فشرد. رمضان شاه احساس درد نمود. از جایش برخاست، دامنش را که خاک آلود شده بود با دست تکاند. از زیر چشم سوی قوماندان ضربتی با نفرت نگریست و جانب دروازه حویلی به راه افتاد. آتش یک کینه پنهانی غضبش را دامن میزد.

با خود میگفت:

«دلَم میسه که دَ روی شان تف پرتم؛ مگر جان نگاه کدن فرض اس. پیش جانانه من کشمش و پندانه یکیس... پیش ای آدما، کشتن مرغ و آدم فرقی نداره. بخاطر یک لغمه نان، نی و نو کنی، با یک مرمی کارته تمام میکنن و موردینه دَ چاه میندازن، باز کیس که بیایه و پرسانته کنه.»

و به سرعت قدمهایش افزود:

«برم یک چیزی بر شان تیار کنم که زارمرگ کنن. آگنی قصیم مفت اس... پیسه خُه ندارم، مگر مال خوب، روز بد. کدام چیزی ره بفروشم.»

وقتی دروازه را از عقب خویش میبست نگاهی به درون حویلی انداخت،

مرده را به خاطر شست و شو، روی تختۀ دروازه بی می گذاشتند.

امام‌الدین از دور می‌گفتش:

«ما یک سات باد می‌اییم. نان تیار باشه!»

فیض‌محمد رویش را جانب مرد محاسن سپیدی که پهلوش ایستاده بود دور داد:

«حاجی صایب مه فکر میکنم که ای مرده حاجت به شستن نداره. از جانش خون می‌چکه!»

مرد محاسن سپید که دستار کوچکی به سر بسته بود، پاسخ داد:

«مه خُه گفتم. خودت دری کو (بنگر)، خونش ایستاد نیمیشه!»

و اطرافش را نگاه کرد، وقتی ضربتی را دور دید، آهسته افزود:

«دختر، شهید پاک اس. خدا بخشیدیش، حاجت دَ شست و شو نداره.»

و آهسته پرسید:

«راستی صوب ملاآذان چی گپ بود؟ دَ کجا جنگ چسپیده بود، کی حمله کده بود؟»

فیض‌محمد گوشه‌کرتی چهارخانه اش را که خاک آلود شده بود، با دست تکاند و پاسخ داد:

«به ارواح پدرم، خبر ندارم! ... مه که رسیدم جنگ تمام شده بود. شورای نظار منطقه ره گرفته بود.»

آنگاه نزد قوماندان رفت، آهسته گفتش:

«چی خوده به زامت میندازی، بگو شهید اس و گلمشه جمع کو! مورده ره به بچا بتی که ببرن و یک جایی گز لگش کنن، یا که همینجه بانس؛



وختی که بوی کد همسایه‌ها خودشان میباین و گورش میکنند. به نان و نمکت، مجید ره بگو بره!... ایجه چی میکنه که ایستاده و مردمه لُق لُق سیل داره. کدام گپی نشه. کدام خویش و قوم ای دختر پیدا نشه. آدم اس یگان دفه خونش جوش میکنه و خوده گرفته نمیتانه... یک چند روز ای طرف‌ها نیایه... نباشه راکت اندازشه سرشانه کنه و بروه هزاره کُشی کنه!... اوغان کُشی کنه!»

و لحنش را متملقانه ساخت:

«اینجه، خودت هستی به مام ضرورت نیس. اگه اجازیت باشه دست بچه ره میگیرم و خوده گم میکنم.»

و پرسید:

«نام بچه ره چی گفتی؟» به جای قوماندان ضربتی، مجید پاسخ داد:

«حمزه نام داره. دوازده ساله س. بچی سگ مثل آپی خود زبان باز اس. اگه میبردیش که سرش بازی نیخوری. ای طور که آرام شیشته و گریان میکنه و مورچه زیرپایش آزار نیمیبینه، نیس؛ ترسیده، اگنی الامان اس کتِ امی جانش پشته آبیسه میکد!... دَ مقابلم قَد ایستاد میشد!»

فیض محمد گفتش:

«عوضت میبوم، دختره نمیکشتم. دَ خانه قیدش میکدم.»

مجید جدی شد. گونه‌هایش سرختر شدند به صورت لاغرش را دست زد:

«ناچار بودم. میگریخت!... ای بچی سگ، دَ پایایم چسپیده بود... نیمیمانند که دختره بگیرم... مجبور شدم!»

و لبان باریکش را با زبان تر کرد:

«ناچار قمه ره دَ جانش کشیدم. هنوز دَ نصف حویلی نرسیده بود که گیرش

کدم. مثل کفتر شتتک میزد. مثل همو دختر کارته بی، دَ رویم پرت  
مینداخت. نیماندمش بگریزه، دو قمه دَ صندوق سینیش زدم. آمی حمزه از  
پاهایم گرفته بود و چیق و پیق میكد... دَ بیرون ام جنگ بود. شورای  
نظار میزد.»

قوماندان ضربتی با میل مفرط به چشمان وی نگاه میکرد و میپرسید:

«باز، چیزی کدی؟... کارت شد؟»

«نی بابا، ای حرامزاده نیماند... مه خوش ندارم که زن نی بگه... نی بگه  
در میگیرم. دنیا دَ نظرم تاریک میشه. خوب و بده دیده نیمیتانم.»

تبسم ضعیفی روی لبان ضربتی هویدا شد:

«مگم مره زن خون و خونپر خوشم میایه. ته بخایی کارته کنی و او نیمانه  
چیق بزنه و دست و پای بندازه و گریان کنه، عذر و زاری کنه؛ مگم تُه  
نیمانیش، قی کارد بزنی، خونایش دَ سر و رویت باد شوه. زن تی دست  
و پای تُه جان بته. اونه مزه!»

و از مجید پرسید:

«که کشته بودی دگه اینجه چی میكدی، میرفتی!»

«نیمیتانستم!... دَ بیرون جنگ بود... جنگ دیشو یاد تُه رفته؟»

فیض محمد گپ قوماندان را قطع نمود، دست به جیبش برد، گفت:

«یا امام رضا، بگیر از طرف مادر اولادا!... میدانی اولاد نداره... بیرم  
خوش میشه.»

ضربتی پول را گرفت:

«لازم نیس. یک ته بچه دو ته بچه صدقی سرت!»

«که میامدم دَ راه جنگ بود. هزارا سر کدام خانه حمله کده بودن. کلشنیکوف خوده به مادر اولادا ماندم... اگر امر کنی که یک میل سلاح تا پیشین برم امانت بتن.»

قوماندان رویش را جانب امام‌الدین نمود که در جوارش ایستاده بود.  
گفتش:

«کلاشینکوفته دَ او بتی... جَرَه آمده... پس میاره.»

فیض محمد کلشنیکوف امام‌الدین را سر شانه انداخت. جمله خطاب به مهدی آغا گفت:

«فیض طرف اتاقا آمد، شاید پشت همو بچه میره.»

فیض محمد با احتیاط داخل اتاقی شد که حمزه در آن نشسته بود. با خود مشکوکانه گفت:

«مثلی که حُسن بانو غلط کده. ای زن دختر عباس نیس. ضربتی گفت دختر نبی جان موتر وان اس.»

و چهار طرفش را نگاه کرده پرسید:

«حمزه جان کرتیت کجاس، مریض میشی. دَ لای یک پیران شیشتی.»

حمزه با بی باوری به چشمان میشی رنگ فیض محمد نگرست. ابروانش مانند کمانی بالا رفته بودند. جمپر آبی رنگ پراشوتیی را از زیر زانویش بیرون آورد و مظلومانه و پردرد گفت:

«خنک نمیخورم.»

فیض محمد گفت:

«میخوری. میبینم میلرزی. عین صدایت میلرزه.»

و افزود:

«بپوش!... تو دَ جانَت نمیفامی. سینه بغل میشی. هنوز زمستان ختم نشده ماه اول بهارام دَ جمله زمستان میره.»

فیض محمد جمپر را به جان حمزه کرد، زنجیرکش را بالا کشید و گفت:

«تره کت خود میبرم، بانمت ای مردم دیوانه شدن میکشنت، خفکت میکنن!... مه ای حرامزاده ها ره میشناسم تره باید نجات بتم!»

و دست حمزه را گرفت، پرسیدش:

«کت مه میری؟!... به امام غریب که حُسن بانو مثل گل نگایت میکنه. نیممانت که به گرم و سرد دست بزنی. دست پختشه دَ تمام خیرخانه کسی نداره. هر پراته میپزه مثل قند مزه دار، ایطور گوش فیل پخته میکنه که بگویی هر پنج کلکته کتتش یکجای بخوری... کت مه میری؟!»

حمزه خاموش بود. سرش را پایین انداخته بود و نگاه‌های سنگینش به تارهای گلیم نخ نما شده هزاره گی بخیه شده بود. نمیدانست چی جواب بدهد. برود و یا نرود.

ناگهان صحنه‌هایی پیش چشمانش ظاهر شدند. قمه مجید را دید. چیغ زدن‌های خواهرش را شنید. اشک و آه و خون را دید. درد لگدهای پیهم مجید را احساس نمود که به کون و کمرش میخوردند.

فیض محمد دوبار پرسید:

«کت مه میری؟!»

حمزه پاسخ داد:

«ها، میرم.»

جمیله شانه مهدی‌آغا را فشرد، گفت:

«اونه فیض مامد بچه ره به حویلی آورد، مثلی که اجازیشه گرفته که با خود ببره. خدا خیرش بته. بچه ره کمک میکنه.»

«بچه چی رنگه؟»

«مالوم نمیشه. کیش فیض مامد پیش رویشه گرفته.»

مهدی آغا همان طور که میلرزید پرسید:

همیالی که کاکا فیض همینجه س، ما و توام نبراییم؟ همو آدم خوب اس کمک ما میکنه.»

جمیله شانه اش را فشرده:

«ساده نشو، سر فیض چی اعتبار اس. دست همه شان دیک کاسه س!» ناگهان دید که همه بیرون رفتند. صدای ضربتی می آمد که میگفت:

«امام الدین بجیش، ما خانی همسایه رفتیم قتغ خوردن... تو موره ره بتی بیرن. باز پشت ما بیه!»

«خُه، میایم.»

ضربتی پرسید:

«موترت بیکار اس؟»

امام الدین گفت:

«نی. مه جای عاچل کار دارم. به خود کدام موتر دیگه پیدا کو!»

و در دل خود میگفت:

«مه خُه نفرت نیستم که ای طور سرم امر میکنی. تفنگمه گرفتی حالیدلت اس که موترمم بگیری مره به ای کارهای تان چی غرض. یگان تاره ای طرف و او طرف پیدا میکنم و سر ای گروپ و او گروپ میفروشم و نان

خوده پیدا میکنم. یگان چور و غنیمت آگه پیدا شوه نور الانور... مره به کارهای شما چی غرض.»

جمیله گفت:

«حویلی خالی شد. اونه مُرده رام بُردن.»

و خاموش شد. مهدی آغا پرسیدش:

«چی گپ شد؟ چرا دفعتن چپاچی شد؟... هه؟»

«امام‌الدین به اتاقا رفت. به خیالم خانه ره تلاشی میکنه، خس دزد مالوم میشه. اونه پس بر آمد، اشتوپ ما دَ دستش اس. حالی طرف زیرخانه میایه. به خیالم چیزی دَ دلش گشته. یک دَفه زیرخانه ره نپاله!... برو که دَ قات چوب‌ها پت شویم!»

لحظه‌یی پس صدای امام‌الدین می آمد که دروازه زیرخانه را با پایش تیله میکرد و میگفت:

«واز کنین!»

و با خود میگفت:

«مالوم میشه اینجه کسی خوده پت کده اگنی دروازه سر بخود ماکم نمیشه.»

و دروازه را با نوک کرمچش تیله نمود. با صدای بلند و محکمی میگفت:

«واز نکنین دروازه ره میشکنانم!»

و دروازه را با لگدی زد و از لخش جدا نمود. صدای ترقس تخته‌های دروازه بلند شد.

جمیله دستش را پیش دهن مهدی آغا گرفته بود. دستش داغ بود. قلب‌های شان گُرپ گُرپ میزدند.

گفتی چشم امام الدین به لباس سیاه مهدی آغا افتاده بود که صدایش زد:

«برایین، اگنی کت مرمی میزنم تان!... کالای تانه میبینم!... او کالا سیاه برآی!»

جمیله فهمید که امام الدین آنان را دیده است، لهذا دست‌ها را بلند گرفته از میان چوب‌ها بیرون شدند. امام الدین پرسید شان:

«شما کیستین و اینجه چی میکنین؟... آلسَبْدَلْک میزدین؟!»

جمیله پاسخ داد:

«ای بیادر مه س. اینجه خانی ماس... تک و توک شد ترسیدیم... گفتیم هزارا نباشن، پت شدیم چی خبر بودیم که از خودگیس.»

امام الدین سوی بینی کوتاه و چشمان مغلی مهدی آغا مشکوکانه نگرست:

«کتی مه بیاین!»

جمیله و مهدی آغا به تعقیب وی به راه افتادند. امام الدین با خود میگفت:

«خُردش به هزارا میمانه. هر کس که هستن میبرم شان دورایی. میگم هزاره هستن. نفرهای اتحاد میخرن.»

و افزود:

«دروازی حویلی ره از پشت تان بسته کنین!»

وقتی پیش موتر خویش رسید. اشتوپ را در تولبکس موتر گذاشت:

«شما دَسیت پشت سر بشینین!»

جمیله پرسیدش:

«ما ره کجا میبری؟»

امام‌الدین با پوز خندی جانبش نگر است:

«صدایت چطور چُر نگیس؟! ... اول میریم پل باغ عمومی»

و خودش پشت جلوموتر نشست همان طور که بیباکانه میراند، صورت  
آندو را در شیشه عقب نما مینگریست. باری پرسید:

«نام تان چیست و از کدام قوم هستین؟»

«مه جمیل نام دارم. یام بیادر خوردم مهدیس. تاجیک هستیم. شو خو بودیم  
که...»

«کس و کوی دارین؟»

«هان شکر داریم. پدر و مادرم داریم.»

امام‌الدین همانطور که پرس و جو میکرد ناگهان موترش رادر گولایی  
توقف داد. جمیله دید که جنگجویی با تفنگ کلشنیکوفی در برابر شان  
ایستاده بود. امام‌الدین شیشه موتر را پایین آورد و پرسید:

«بیادر خیرت اس؟»

و به صورت رنگ پریده و کم موی جنگجو که واسکتی پلنگی و  
کرم‌چ‌های نو به پا کرده بود، نگر است. امام‌الدین افزود:

«چرا مره نشان گرفتی؟ به امام حنیفه، تفنگته پس کو که میترسم!»

جنگجو با لحن پر خاشگرانه یی پرسیدش:

«از کجا میایی؟»

امام‌الدین گفت:

«از خانی خود. کت بجایم آمدیم که از پل باغ عمومی سودا بخریم.»



جنگجو سرش را به داخل موتر پیش کرد، وقتی چشمش به مهدی آغا و جمیله افتاد که مثل برگ میلرزیدند، گفت:

«دَ حلق دادیت، بجای تُه س یا که از کدام جایی قاپیدی؟»

جمیله در دل میگفت:

«که حالی ای جناور ما ره از موتر پایین نکنه... خدایا ما ره دَ چی عذابی گرفتار کدی!»

دید که امام الدین دست‌هایش را از روی فرمان موتر دور کرد. به پشت تکیه نمود و با تبختر کاذب گفت:

«مه عالم دین هستم»

و بلند بلند خواند:

«و الحمدُ لله وَ لا إلهَ إلا اللهُ وَ اللهُ أكبرُ وَ لا حولَ وَ لا قوهَ إلا باللهِ العلی العظیم»

جنگجو گفتش:

«دَ مه نخان!... وخت گپ دین نیس! قوماندان میگو قواریشه ببین. بینی و چشم‌هایشه دَری کو (بنگر)، اگه نیشناختی، تذکریشه طلب کو. (

و میله تفنگش را سوی زمین کرد و گفت:

«تذکریت؟»

جمیله دست مهدی آغا را با ناراحتی و نگرانی فشرد و آهسته گفتش:

«ما خُه نداریم. چطور میشه؟»

امام‌الدین پاسخ داد:

«یا امام حنیفه، به گپ رسیدم.»

و تذکره بی را از جیبش بیرون کرد:

«بگی!»

و صورت کم مویش را با انگشتانش نوازش داد:

«به خاطر ای کوسه گی به عذاب خدا ماندیم. هر جای مره دور میتن»

جهادی پرسیدش:

«بچی عمک تخم مورچه خُه دَ روی خود نیزده باشی؟»

«نی با با. به زادپاک پروردگار که از خوردی همی طور کم موی بودم.»

و پس از مکثی افزود:

«وطندار! از خود استیم بان که بریم!»

جنگجو با خشم گفت:

«نگو، که امروز طالع مه خَو کده. که دور میتم از خود، که دور میتم از خود. چشم پشت شان برآمد. زدیم و کندیم از صوب ته آلی فقط پنج ته. یافتیم. یک تیش خوده زیر کیش پت کده بود، یک بیناموشش چادری پوشیده بود. از ته چادری کشیدمش»

امام الدین گفت:

«چشمته صدقه، تخم شانہ نمائی»

جنگجو گفت:

«نفرهای اتحاد میخرن. میگو فی قلفک چیات بیست هزار! آگه جایی درک داری مره خبر کو، دو دو هزار دَ تو میدم»

و با استکبار افزود:

«طرف شار نری که جنگ اس. کدام راکت دَ کلیت نخوره. موترثم قیمتیس!»

«کم نشی بچی عمک، شار چی گه میخورم. مادرم سودا گفته، از همیجه بریش میخرم.»

و موترش را حرکت داد و به صورت آشفته جمیله در آینه عقب نما نظر انداخت:

«همی طور نکنم زندهگی نمیشه... سلاح به دست جاهلا افتاده. شور بخوری دَ سرت خالی میکنن. مردمه ببین، از بینی شان بگیری بیچاره نفس شان میبرایه. هرکدامش مثل مه دو سه تذکره داره»

وقتی به کارته پروان رسید، با خود گفت:

«مادرم گفته بود که بر شو سودا بخرم که میمان میایه. سیچ گفته بود. نبرم نمیمانه که دَ خانه درایم. مادر نیس، مادر آل اس.»

و کنج و کنار سرک را نگریست:

«موتره دَ همی بغلا ایستاده کنم. پیش همی سینما.»

کارته پروان آرام آرام از نفس میافتاد. جمیله بیرون را با تلواسه نگاه میکرد و با خود میاندیشید:

«دزدام میگه خدا، کاروانیم میگه خدا... ما ره کجا میبره؟!... مردکه نی سلاح داره و نی میگه که از ما چی میخایه.»

یکبار دید که امام‌الدین موتر را در بغلی توقف داد. پایین شد و خطاب به جمیله و مهدی‌آغا گفت:

«از موتر پایین نشین، فامیدین!... مه از همی تبنگ فروش یک چند دسته

سیچ و گندنه میخرم که مادرم خوش داره.»

مهدی آغا عبوسانه پاسخ داد:

«نمیشویم.. بروین سو دایتانه به دل جمع بخرین!»

وقتی امام‌الدین چند قدم از ایشان دور شد، خطاب به جمیله آهسته گفت:

«از همی موقع استفاده نکنیم؟... از همی دروازی دیگه پایین شویم و خود ره دَقات مردم بزنینم؟»

جمیله اندیشمندانه پرسیدش:

«که برویم کجا برویم؟»

«خانی خود.»

«ای آدم خُه خانه ره دیده، اگه مقصدی داشته باشه هموجام خوده میرسانه هموجام پشت ما میایه.»

«از ما چی میخایه؟... ما ره کجا میبره؟»

«نمیفامم.»

ناگهان مرمی راکتی در نزدیکی‌های شان به زمین خورد:

«گرم!»

و به تعقیبش رگبار مسلسل‌ها برخاست:

«تک تک تک! تک تک تک! تک تک!... تک تک تک! تک!.. تک! شو و و

و و گرم!... شو و و و گرم!... تک تک تک! تک!»

نظم نسبی یکباره بر هم خورد. بگریز بگریز و بدو دوباره شروع شد و مردم خودرا در جوی‌ها و معبرهای کنار جاده، انداختند. دوکانداران

آهن چادرهای دوکان شان را پایین کشیدند و بوی دود باروت همه جا را دوباره فرا گرفت.

جمیله و مهدی آغا میان چوکی‌های موثر پنهان شدند، سرهای شان را با دو دست گرفته بودند. مهدی آغا هق میزد و خودش را به آهن‌های فرش موثر میفشرد. جمیله می‌گفتش:

«سرتنه بلند نکنی!... سرتنه بلند نکنی!»

و از لای دروازه باز موتر می‌شنید که دکانداری به مشتری می‌گفت:

«ایلا کو! او بیادر ایلا کو!»

جمیله از زیر چشم سوی دکان نگاه کرد. دید دکانداری آهنچادر دکانش را پایین کشیده بود و از پشت آن با مشتری دعوا داشت:

«ایلا کو! او بیادر تکه ره ایلا کو!»

و مشتری می‌گفتش:

«تو ایلا کو!»

دکاندار می‌گفت:

«مسلمانیس. در بدرم می‌کنی تکه ره ایلا کو!»

و مشتری نفسک زنان، گاهی سوی هوا و گاهی سوی زمین نگاه میکرد، دو پایش را به لُخک دروازه بند کرده بود و با خود می‌گفت:

«همی حالی خوب وختش اس کل تویه بیرون نکشم ایلا نمیکم. باز ای طور چانس کجا پیدا میشه.»

و اطرافش را سراسیمه مینگریست:

«ای طور چانس باز پیدا نمیشه!»

وقتی دید که تکه را بیشتر نمیتواند کش کند و پنجه‌هایش کمزور میشوند، تکه را با یک دست گرفت و چاقویی را با دست دیگرش از جیبش بیرون آورد و توپ تکه را دو نیم کرد. نزدیک بود خودش به پشت بیفتد. با خود میگفت:

«همقام بس اس. چند پیران خُه بر بی‌بی حاجی میشه... ای دوث چی دستای قوی داشت. اگه با چاقو نمیریدم، یام از دستم میرفت.»

و شتابزده آنرا چهارقات کرد:

«زیر بغل بز نمش که کسی از پیشم نپرانه.»

جمیله خطاب به مهدی آغا گفت:

«برو که از موتر بیرون برآییم. موتر خطر داره. چره نخوره..»

و بیرون را سراسیمه نگاه میکرد:

«خوده دَ همی جوی پرتیم!»

و هردو در جویی کنار جاده پنهان شدند.

جمیله میدید که چندتا زنی که چادری‌هایشان به اثر سراسیمه گی از سرهای شان افتاده بودند - افتان و خیزان سوی تکسی که دروازه اش باز بود میدویدند:

«بیادر جان صبر، ما رام وردار!»

و راننده تکسی که دست‌هایش را با سراسیمه گی به همدیگر میشد، اطرافش را وحشتزده نگاه میکرد، میگفت:

«بالا شوین، خوارا بالا شوین!»

و سوی فرمان موتر رفت:

«کسی که ماند گناه خودش اس.»

جمیله میدید که عده بی در موتر تکسی سوار شدند. مانند خشت روی یکدیگر نشسته بودند. کسی از میان ایشان دعای بد میکرد:

«مجاهد مانا... الهی تخمت نمانه!»

کسی میگفت:

«دانتیه بسته کو. کدام تای شان میشنوه، تر و خشک میسوزیم!»

راننده، موترش را همان طور با دروازه های نیمه باز - حرکت داد، دود تیره و غلیظی از عقبش بلند شد.

جمیله دید که امام الدین آمد، با خود بلند بلند میگفت:

«از همی سیچ و گندنه تیر شوم که حالی کسی موترمه نبره.»

وقتی نزدیک موترش رسید، دید که دروازه اش باز است. جای است و جولای، نی. با کف دست به پیشانی خود زد و با چشم به جستجوی آنان پرداخت:

«چی شدن، نی که گریختن؟»

مهدی آغا گفت:

«ما وتوره میپاله... برو که پس بریم. همی موترش غنیمت اس ماره از منطقه خُه میکشه!»

و از جای شان بلند شدند. وقتی چشم امام الدین به آنان افتاد، با خود گفت:

«نی شکر نگریخته ن... اما ترسیدن... زودتر ببرمش شان که زاره ترق نشون، چهل هزارم نسوزه.»

و خطاب به مهدی آغا گفت:

«زود زود بالا شین که خوده یکجایی برسانیم که حالی گروپ دیگه میرسه!»

و سوی دو زنی نگرِیست که از جوار شان میگذشتند. روجایی های سپید و سیاهی را به سر کرده بودند. یکی شان میگفت:

«خوارجان، از مکرویان تا باغ بالا پیاده دویدیم. دست اُشتکام دَ دستم. زن و مرد میگریختیم. لوله و لوپان، سرکنده و پای کنده...»

و دستش را به یخنش برد:

«الهی مجاهد مانا... تخمت گم شوه!»

و همان طور دلسوخته افزود:

«دخترکم هموجه از پیشم گم شد. دَ چار راهی صحت عامه!... پشت همو پس برآمدیم و دَ اینجه گیر ماندیم!»

و سنگ ریزه یی را که در بوتش داخل شده بود بیرون آورد:

«آدم کجا ره بیاله؟... پایایم قدرت ندارن... مادر نیی هم سرکنده و پای کنده با ما میدوید.. دخترک هایش!»

بوتش را دوباره پوشید. دوستش گفتش:

«رقیه جان، چند دقیقه دمته بگی!»

هر دو ایستادند. دانه های عرق روی پیشانی های کوچک شان پرخ زده بود.

دوستش گفت:



«دای ملک چپه گی آمده... توبه کو، از بد بدترش توبه!... امروز صوب به چشم خود دیدم... خدا نشانت نته راستی که شکمبه گوشت نمیشه و اندر دوست... مجاهد اندر اس. نوکر پاکستان اس!»

و صورتش را با دو دستش پوشانید:

«ظالما، شش تا کله بریده ره سر دیوار دریای کابل قطار چینده بودن... د پل باغ عمومی، د همی رسته کلادوزا، نزدیک شاه دو شمشیره! تن های بی سر شانه دریا میبرد. دریا از خون آدمی سرخ میزد... مردم سیل میکن. دوتا قوماندان بق بق خنده میکن. نمیفام سرچی خنده میکن. ها، به گور مادرم که به چشم های خود دیدم. همی رسته کلادوزا، نزدیک شاه دو شمشیره ولی!»

ناگهان چشم رقیه به امام الدین افتاد، مشکوکانه پرسیدش:

«ای بچاره چی غرض داری؟»

امام الدین لبخند پدرانہ بی زد به صورت کم مویش باز شد. گونه هایش فرو رفتند:

«خانه میرفتیم. به گیر...»

و اطرافش را جاسوسانه نگاه کرد، آهسته ادامه داد:

«به گیر اشرار افتادیم. نمیبینین مردم دوکانای خوه بسته کدن. جنگ بود، نظار دوستمی ها ره میدواند. هرکس خوده یکجایی پت کد. مام پت شدیم. مرمی چشم نداره، هر جایی که خورد میخوره. خوارجان نگاه کدن فرض اس!»

و خطاب به جمیله و مهدی آغا گفت:

«بخیزین که خوده خانه برسانیم!»

زنان دوباره به راه افتادند:

«البته بچه‌هایش بود... ترس بیادر مرگ اس، دای وخت آدم از سایه خودام حذر میکنه... چی وخت‌های بود؟ ناشکری کدیم. کس طرف کس چپ سیل کده نمیتانست، حالی بیا و ببین. بازام همو بچه‌های لنین. یک آرامی خُه بود، یک ارزانی خُه بود، ای طور سر لچ و پای لچ، به نام لنین کوچه به کوچه خُه نمیدویدیم!»

امام‌الدین آنان را با نگاه تعقیب کرد و خطاب به جمیله گفت:

«از دوران کمونستا بودن. زندان پل چرخی و پولیگونایشان یاد شان رفته. سرکوب کدن قیامای مجاهدین، یاد شان رفته. از یک حزب اسلامی دو هزاره خُه بندی کده بودن... یاد شان رفته!»

و پشت جلو موترش نشست:

«بریم که روز گم شد. مادرم خات گفت که کجا گم شدم... خیر اس که سیچ ماند و گندنه نشد. زندهگی بود دفی دگه میخرم نبود خودش باز بره و بخره!.. مرام بولانی تندوری خوشم میایه، مزاری ره بته که پشت نان خود یک چند تا، دکنج تندورش بزنه.»

جمیله پرسیدش:

«کجا میریم؟»

«کوتی سنگی. مادرم مائل اس.»

جمیله به تکرار پرسید:

«باد ازو؟»

امام‌الدین پاسخش را نداد. وقتی دروازه موتر را بست، پرسید:

«ترسیده بودین؟»

«ها. یک مرمی از بالای سر موتر تیر شد. مه گفتم که دَ سرما خورد. چار غوک کده از موتر پایین شدیم و خوده به جوی رساندیم.»

امام‌الدین پرسید:

«جوی خُه خشک بود، تنبان ای چوچه دَ کجا تر شده؟»

مهدی‌آغا سرخ شد. پایین سوی پاچه‌هایش نگاه کرد. در دل خود گفت:

«ترس بیادر مرگ اس. شاش پدر آدم خُه میرفت.»

و سر خود را بلند نکرد. امام‌الدین و الگاهش را حرکت داد. با خود گفت:

«هوشیاری کده بودم که همی موتره خریده بودم. نمیبود حالی گیر مانده بودم. یا کدام مرمی هوایی دَ کلیم میخورد یا کدام گروپ میبردمه، باز مادرم مجبور میبود که تمام گین کده‌گی‌های خوده بته تا مره آزاد کنه.»

و سوی جمیله نگرست. مهدی‌آغا که شرمیده بود، برای این که مغالطه بکند پرسید:

«ای موتر از خود شماس؟»

امام‌الدین پلک‌هایش را بر هم گذاشت و سرش را تکان داد. با خود میگفت:

«گپه تیر میکنه.»

جمیله پرسیدش:

«نام تان چیس؟»

«نامم امام‌الدین اس. بجا مره امام صدا میزنن.»

مهدی‌آغا دوباره پرسید:

«موتر از خودتان اس؟»

«هان، از خودم اس. به قیمت یک خر خریدیمش. میفامی که از کی بود؟»

مهدی آغا سرش را به یک سو خم کرد:

«نمیفامم، از کجا بفامم؟»

امام‌الدین با استکبار و غرور گفت:

«موتر معاون رییس ریاست چهار بود...»

و هر هر خندید. اندام لاغرش در عقب فرمان موتر تکان تکان خوردند:

«همو روزی که قواری کابل دَ زیر آتش فیرهای شادیانه دیده نمیشد، ها... همو روز بچا موتره زدن. چی یک روز پُر برکت بود! موتر یک هفته پاکستان بود، یک هفته باد با رنگ خاکستری پس آمد.»

و قاه قاه خندید:

«مال بی صایب! با رنگ سیاه رفت و با رنگ خاکستری پس آمد.»

جمیله بیرون را از زیر چشم مینگریست. دلش ناآرام و بی قرار بود:

«ما ره کجا میره؟»

امام‌الدین ابلهانه گفت:

«آدمه خنده میگیره. چی زمانی شده. پادشاه پشت پادشاه! یکی میره و دیگیش میایه. هرکس دشمن خوده خاین میگه. جیبشه بیالی به غیر از دالر و کلدان نمیافای. یکی، دیگیشه وطنفروش میگه. بگیریش که نگیری... دَ همو روزهای اول، هنوز حضرت صایب سر چوکی نشسته بود...»

و سوجبورده موتر را نشان داده افزود:

«بریش تیپ شانده بودم. تیپ جاپانی: یکروز کسی ره میدان هوایی بُرده

بودم، تا پس آدمم شیشه ره شکستانده و تیپه پرانده بودن. ظالما»

و سوی تسبیح چوبی دراز و تعویذ پوش چرمی - که از شیشه عقب نما  
آویزان بود و به راست و چپ گاز میخورد - شادمانه نگاه کرد:

«از خودم اس... حق و حلال!»

هنوز به سر بالایی باغ بالا نرسیده بودند که جنگجوی مسلح در برابر  
شان ظاهر شد. پاهایش از هم باز بودند و انگشتش روی ماشه تفنگش  
قرار داشت، با صدای بلندی کتشار هدایت میداد:

«بیریک! ... بیریک!»

امام‌الدین موترش را شتابزده توقف داد. زیر لب میگفت:

«ای بچی خر از کجا پیدا شد؟»

جنگجو مانند خودش صورت کم مو و کوسه داشت. روی مژه‌های سیاهش  
گرد و خاک نشسته بود. یک عصبیت و خسته گی بیان ناپذیر در صورت  
گرد و چشمان موربش آشکار بود. دستمال فلسطینی گردنش را میپوشانید.  
لب‌هایش خشک و زنگ بسته بودند. معلوم میشد که نبرد وحشتناکی را  
پشت سر گذاشته بود. جمیله با خود گفت:

«خورد بچه س که کم عقلی نکنه!»

جنگجو پیش آمد. آنان را همچنان نشانه گرفته بود. با میل کلشنیکوفش  
سوی دروازه موتر اشاره میکرد:

«درگه ته واکو! در شما موگم بجای مرده گاو، ته شین!»

امام‌الدین آهسته خطاب به جمیله گفت:

«به گمانم وحدتیس. وار خطا نشوین، مه کلان شانہ میشناسم، کتی مه  
غرض ندارن.»

و شتابزده از موتر پایین شد، پیش رفت و با احترام گفت:

«قوماندان صایب، از خود هستیم!»

جنگجو وظیفه شناسانه به صورت وی دقیق شد. دندان‌هایش را نشان داد، گفت:

«بگو: قروت!».

آنگاه با دقت و احتیاط گوش کشید. امام‌الدین گفت:

«قروت.»

جنگجو متردد شد. به سرپای وی با شک و ظن نگریست. با خود گفت:

«اوغو خُه نبین؛ مگم دَ تاجیک چیره موتن.»

آنگاه والگای‌شان را از نظر گذراند. به نظرش غنیمت خوبی آمد. با همان لحن پیشین گفت:

«تذکیری خودو بور کو!»

دل جمیله افتاد. با خود گفت:

«دَ توپ رفتیم. دَ تذکره خُه پنجشیریس!...»

امام‌الدین تذکره بی را از جیب خود بیرون آورد و نشان داد. جمیله با دیدن رنگ پوش تذکره کمی آرام شد با خود گفت:

«پوش تذکری ره که امام‌الدین دَ پیش سینما نشان داد زرد بود؛ مگم ای تذکره پوش سیاه داره.»

جنگجو تذکره را گرفت و مانند ماموران گمرک، سرپایش را، با دقت از نظر گذراند. با خود گفت:

«عکس خُه از خودشه. مور ام دَرَه، مگم که اینجی چی نوشتن مه نمودانم.  
دَ گور بی خطی!»

و رویش را جانب جنگجوی دیگری کرد که شانه‌هایش را به درخت  
عکاسی لب سرک تکیه داده بود. صدایش زد:

«جانعلی، یک گَرَت اینجی بیه!»

جوان جنگجو، شانه اش را از درخت گرفت. لم لم کنان آمد و پرسید:

«چی موگی؟»

«سیل بین... ای تذکره استه؟... مردکه عکس شی از خودشه، کُرت ام  
نگوفت.»

جنگجو، تذکره را از دست هم‌رزم خویش گرفت. پیش چشمش برد و  
گفت:

«منم خاندن بلد نیم. آتی از مه همو وختا گفته بود که دَ مکتب سیامو  
موکنه. مگم جنگ بیل نکد، دَ جای قلم، تفنگ ته دستم گذوشت. گوفت  
درس هر وخت خنده موشه. آلی قی قوماندان بُر، آگه نری خانی موره  
آتیش موزنه. قوماندان موگه جنگ نکنی، نسل ما نابود موشه. موگه یک  
روز غفلت صد سال کراچی کشی.»

جنگجوی جهادی پرسید:

«خی بیلیم برن... موگه از خوده!»

«اُونارو راست کن قرارگاه. آگه دَ راستی هزره بودن همونجی مالوم  
موشه.»

و موتر والگایش را نشان داد:

«موترشی از دست مو نره»

امام‌الدین گفت:

«با امام حسین، پیش هرکی میبری بُر... ما از خود هستیم. تذکریمه بخانین!»

و با خود گفت:

«بیسواد هستن. مثل مه خط و قلم ندارن»

جهادی گفت:

«ماتل شی نکو. اُونار رو راست بُر قرارگاه!... راس و دروغ شی همونجی مالوم موشه.»

جهادی در سبت پهلوی امام‌الدین نشست. چند کوچه که رفتند، گفت:

«قرارگاه موریم. دست چپ خو دور خور، کربلایی خطه بلده، تذکری تر وا موکنه!»

و عقبش را نگرست. جمیله سرش را پایین انداخته بود. با خود میگفت:

«چُپ خوده بگیرم که سرم نفامن. اگه بفامن که زن هستم. مگم خدا به دادم برسه!»

و اندام خویش را دیگر هم در میان پتویش منقبض نمود. جهادی موتر را در دامنه کوه در مقابل تعمیر دو منزله بی توقف داد:

«بس... بیریک!»

قرار گاه، حویلی بزرگی بود که در دامنه کوه قرار داشت. دروازه اش آهنی بود و اطرافش را با دیوارهای سمنتی احاطه کرده بودند. یک دانه درخت کهنسال چهارمغز در وسطش ایستاده بود و برگ‌های تازه برآمده و روغنیش در روشنی آفتاب عصر میدرخشیدند. امام‌الدین با جمیله و



مهدی آغا به تعقیب جنگجو داخل قرارگاه شدند. مهدی آغا، پایین، دامنه کوه را نگاه کرد، با خود میگفت:

«دفی اول اس که شار کابل ره از بلندی میبینم. مثل خانی زنیور اس. چطور خاک آلود و ماتمزده مالوم میشه... از هر طرفش دود بلند اس، مثلی که شماره آتش زده باشن.»

و دست کوچکش را بالای ابروانش گذاشت. خطاب به جمیله گفت:

«خانی ما مالوم نمیشه. باید طرف چپ باشه.»

جهادی که از عقبش می آمد، شانه وی را با میله تفنگش فشرد و گفت: شان:

«چکه (چرا) ایستاد شدین؟ گام وردارین. بلند بلند گام وردارین!»

امام الدین در جایش ایستاد:

بچاره چیزی نگو، هر گپی داری به مه بگو!... قوماندان کربلایی دَهمی قرارگاه س؟»

جهادی گفتی گیش را نشنید که امر کرد:

«سیخ روین، از زینا باله شین، همونجی قت قوماندان کپ زنین!»

و پس از مکثی پرسید:

«کدام شه موگی؟»

امام الدین همانطور که از پله‌های راه زینه بالا میرفت پاسخ داد:

«به امام حسین قسم، دروغ نمیگم. نجف کربلایی ره میگم!»

در این اثنا جهادی دیگر که شتابزده از بالا می آمد گفت شان:

«اسیرا تو، کوتی سنگی بویر. خانی کربلایی نظر شی دیده بی؟»

و به سرعت گام‌هایش افزود. جنگجو پرسیدش:

«دم کوچی حمام ده نو؟»

«ها. همونجی بُویر. حمله زیاده، عقب نشینی مونیم. پیشنگا دوتا کدن!»

جهادی از قول مهدی‌آغا گرفت:

«گپ شی دَگوش تو خلید؟ کوتی سنگی موریم»

و آنان را دوباره سوار موتر کرد. نبرد شدیدی آغاز شده بود. صدای خمپاره‌ها، شلیک ماشیدارها و اسلحه ثقیله از هر سو می آمد:

«دَم... دَم! گِرم... گِرم! شو و و و گرم...»

جمیله اطرافش را غمزده و نگران نگاه میکرد. با خود درد آلود میگفت:

«خدایا ای چی شد؟ شاره به دگه روی چپه کدن. ای تعمیرا کجا شدن؟  
کوتی سنگی ره خاک و خاکدان ساختن!»

جهادی خشمناک و گستاخانه میگفت:

«مرده گاو خودو بکن!... کوری پیچق کو! نمو بینی از آسمو آتیش  
مُوباره؟»

امام‌الدین باز هم پایش را بالای اکسلیتر فشرده و موتر سریع تر شد. با خود میگفت:

«ای بی پدر چرا دو میزنه. یک گپش بی دو نیس. قدشه ببین گپایشه  
ببین... خلم خوده پاک کده نمیتانه؛ از پدر و مادر پایین تر گپ نمیزنه...  
اگه یک دوی دیگام زد، تن به تقدیر، خدا گفته، سرش خیز میکنم و از  
ختکش میگیرم. هرچی باداباد!»

صدای فیرها همچنان می آمد:

«دَم دَمَدَم! گَرَم... گَرَم گَرَم گَرَم!... شو و و و و گَرَم...»

وقتی از گولایی پولیخنیک دور خوردند تا به استقامت کوتاه سنگی برانند. امام‌الدین موتر را در جوار خانه ویران شده بی توقف داد. جنگجو خشمناک او را نشانه گرفت:

«مرده گاو، چکه (چرا) موتر و ایستاد کدی؟ حرکت کو، نکنی جاغورو دم سرت خالی مونم!»

امام‌الدین گردنش را پت نمود و با لحنی محیلانه گفت:

«موتر خراب شده. یک دست بز نمش که جور شوه»

جمیله شتابزده سوی جنگجوی جهادی نگریست. ضربان قلبش از یاد یافت:

«که حالی دست به گریبان نشن، دَ قات ما کشته نشیم!»

جهادی با غیظ می‌گفت:

«جور تیاره. فکر مونی خنده که نموتانم، موتر رم هی کده نموتانم؟ مرده گاو مه دریور زر هپوشم. پانزده روز درس شی دَ اسلام آباد خاندم. سه روز ام دَ مشهد.»

و ابروان باریکش را گره زد:

«مرده گاو حرکت کو!»

امام‌الدین دست انداخت تا سلاح وی را بگیرد، مگر نتوانست جهادی مانند کبکی بیرون پرید. فیر هوایی کرد و گفت:

«موفامیدم که آمی کارو موکنی. امه اسیرا آمی کارو موکنن. کوسه دیدن

گمان مومنن بچه یم!»

و دوباره داخل موتر شد. میله کلشنیکوفش را که در روشنی آفتاب بل میزد سوی امام‌الدین نشانه گرفت و با خشم گفت:

«به حق دست بریده حضرت عباس، تکان خورین فیر مومن!»

و سیت عقبی را نگاه کرد:

«و در شما موگم چوچه سگا... فکر خودو بگیرین که خودو تکان ندین!»

جمیله و مهدی‌آغا سرهای شان را - که با دودست گرفته بودند - یکجایی تکان دادند:

«خُه، نمیخوریم.»

لحظات به کندی میگذشت. تسبیح چوبی که از آینه عقب نما آویزان بود با صدای ماشین موتر یکجا لرزه می‌کرد و جهادی میگفت:

«رَو تر!» وقتی پیش اقامتگاه کربلایی نظر رسیدند، جهادی گفت شان: «دم روی آمی درگی آینی! ها. امینجی!... مرده گاوا ته شین!»

حویلی چهار کنج، پخته و دو منزله بود. دیوارهایش از فیرهای دهشکه و چیره‌های هاوان و راکت داغدار بودند و چندتا جهادی پیش دروازه وروی بامش کشیک میدادند.

در بالا، روی بام همسایه، چندتا زن واویلا داشتند. سرهای شان را پیش کرده بودند، گاهی به سر و صورت خویش دو دسته میزدند و گاهی زاری کنان میگفتند:

«بچه ره نبرین، ایلایش کنین!... به لحاظ خدا ایلایش کنین! خورد است از دانش بوی شیر میایه!»

دومرد مسلح که ابروان تند و موهای لشم داشتند، بچه‌یی را کشان کشان

میبردند. یکیش میگفت:

«جاسوسه، نفر سیافه! دَ خاطری سربام باله شده بود. دَ نفرای سیاف  
جاسوسی موکد.»

و زن ها جیغ میزدند:

«اُشتک اس، هنوز دوازده نشده.»

«بچه گک مان، امیدک مان!»

زنی دیگر میگفت:

«کفتر بازی میکند، به خاطر کفترایش سر بام بالا شده بود.»

گلوش میگرفت:

«چند دفه گفتمش وخت کفتربازی نیس. دَ خانیت آرام بشین و پایته به  
اندازی گلمت دراز کو نشنید عاشق کفتر اس.»

از پایین صدای جهادی می آمد:

«اگه بچی خودو زینده موخاین، پیش کربلایی روین.»

زنی پاسخ میداد:

«نداریم، یک شانزده پولی هم نمانده. نفرهای سیاف گور دَ گور لوف مان  
کد، خانی ماره پاک بُرد. یک گلبام بر ما نماندن که سرش بشینیم و پای  
خوده دراز کنیم. ریش پتَه بیش دَ گور!»

جمیله دید که جهادی کلید موتر را از امام‌الدین گرفت و خطاب به آنان  
گفت:

«راست و چپ خودو سیل نبینین. یکر است برید!»

جمیله و مهدی آغا عبوس و غمزده از پی امام‌الدین گام بر میداشتند. یکبار دیدند که کسی کیش امام‌الدین را از روی شانه اش قاپید و گفت:

«کیش فیثنی استه، قی کالای مه مُخانه.»

و هر هر خندید. امام‌الدین با خوشرویی کاذب گفتش:

«یک کیش چیس صدقی سر تان!»

و در حالی که به چشمان کش کرده و مورب جهادی مشکورانه نگاه میکرد افزود:

«شو و روز دَ جنگ و جهاد هستین، یک کیش چیس، لیاقت بسیار چیزا ره دارین. ما قوم باید دعای تان کنیم، نباشین سیاف تخم ماره نیمانه، هزاره گفته درو ما میکنه!»

وقتی از صفه بالا میشدند، آهسته اما تهدید آمیز به مهدی آغا گفت:

«تو گپ نزن، هر چی پرسان کدن جواب نئی! میگم گنگه استی... خیرت کدم، آگه چیزی گفتی دَ عذاب خدا میمانی. باز گناه خودت دَ گردن خودت!»

مهدی آغا سر کوچکش را به عنوان تایید تکان داد:

«نمیزنم... گنگه هستم.»

و دست جمیله را گرفته آهسته گفتش:

«جمیله! نگویم شان که مه براستی هزاره هستم?... فکر نمیکنی آگه بگویم ایلا یما کنن؟»

جمیله سرش را به علامت نفی تکان داد:

«خوده گنگه پرتو بهتر اس.»

و نگاه گذرایی به اطرافش انداخت. عده بی از اسیران با صورت‌های زخم برداشته و اندام‌های شکسته و پر درد، خسته و عبوس، زیر دیوار سمندی حویلی قطار نشسته بودند.

جمیله لبش را زیر دندان گرفت:

«یکی سرش ترقیده؛ یکی پایش شکسته... بیچاره!»

جنگجو گفت شان:

«دروازی موقابیل!»

وقتی داخل دهلیز شدند جنگجو گفت:

«امینجی بشینین تا نوبت دَ شما بُورسه!»

در گوش بی نشستند. دهلیز پر از اسیر بود و جهادی، پیش دروازه کربلایی بر چوکی چوبی نشسته بود، پا را سر پا دور داده و تفنگش را پاک میکرد. اسیری با تضرع میگفتش:

«قوماندان صایب دَ کربلایی صایب بگویند که دَ خانه کس ندارم. زن و اولادم سه روز اس نان نخوردن. اجازه بتن برم... به ذات پروردگار میداشتم میدادم!»

و محافظ پاسخی نگفت. گفתי اصلن چیزی را نشده بود.

امام‌الدین با التجاء پرسید:

«قوماندان صایب کلی موترمه چرا گرفتن؟»

محافظ کربلایی گوشه دهانش را با دستمال فلسطینی که گرد گردنش تاب داده بود، پاک نمود و کینه توزانه گفتش:

«آچه کس کدوم موتر؟ صبر که کربلایی چیز خیل امر مُکنه! دعا کو

که دَ خوی باشه اگنی دندانای تو موپرانه. سر و کون تو یکی مونه... شما تاجیگکا دو تا همسایشو دم روی چشمایشی هلاک کدین. سر شی رقص بسمل کده ین، کی از دل شی بور موشه!»

و بدون آن که بالا نگاه کند، از امام‌الدین پرسید:

«هی آچه کس! موتر تو چیه؟»

امام‌الدین پاسخ داد:

«یک والگاه غُرازه س، از قرن کُلخ. گایی او مره میبره و گایی مه او ره!»

جنگجویی که آنان را آورده بود به محافظ کربلایی معلومات داد:

«دروغ موگه. صحیح ستره موتره. پنجاه لک صد لک بی دره!»

محافظ کربلایی پرسید:

«دَ کجا تور گرفتار کدن؟»

«دَ کارتِ پروان»

و از جنگجو پرسید:

«موتر شی تلاشی کدین؟»

«نه، یاد مو رفت.»

و کلیدهای موتر را به محافظ کربلایی تسلیم داده افزود:

«تانکی شی پُره!»

محافظ سرش را بالا نمود. چشمانش را سرمه کشیده بود، گفت:



«ای سه نفرشی دَ ته خانه بُویر، تسلیم حیدر کو که اقرار شی بکشه! درگی ته خانه از پیش تو واز نمونه.»

اسیرانی که در دهلیز نشسته بودند با شنیدن نام تهکوی، سراسیمه، دردناک و دلسوزانه سوی نواردان نگریستند.

جنگجو از آستین امام‌الدین گرفت:

«از پشت مه!»

محافظ کربلایی پس از اندیشه‌یی افزود:

«صبر! یک کار کو که کُنه خدا!... ای سه تا رو باله‌خانه بُویر... روز رفته‌یه، دَ ته خانه ام جای نیه نفره، شاو و همونجی باشن، صوب وختی دَ حیدر بخدا تسلیم شی کو!»

جنگجو آنان را از راه زینه‌های مارپیچی به منزل دوم برد. قلفک اتاقی را باز کرد:

«اینجی لم دن تا حیدر پیدا شه.»

و دروازه را دوباره از عقب شان قلفک نمود.

بالاخانه، یک اتاق بزرگ بود و شیشه‌های پنجره اش را - برای آن که بیرون معلوم نشود - مقوا گرفته بودند. و نور آفتاب در حال غروب، از درز آن کاغذها، مانند تیرهایی نورانی به داخل خلیده بودند. اتاق فرشی نداشت و بوی بد و زننده‌یی در آن حبس شده بود. دیوار هایش به تابلوهای نیمکاره‌یی مانده گی داشت. چاپ تلی کرم‌چها و لکه‌های خون و توت‌های گوشت در آن نمایان بودند. دو مرد محبوس باصورت‌های زخم برداشته در گوش بی چُند و معذب نشسته بودند و پشت‌های شان به دیوار تکیه داشتند.

امام‌الدین سلام داد. کسی سلامش را علیک نگرفت. هر سه در گوش بی

نشستند. امام‌الدین در دل خود با نگرانی میگفت:

«جمیل کلان اس گپه میفامه؛ مگم ای حرامی دگه، یکدغه زبان واز نکنه و گپ نزنه. یکدغه نگویه که مه تاجیک هستم و اُوناره پراندم. قواری هزارگیم داره.»

دو مرد محبوس با همدیگر پُس پُس داشتند. یکی شان میگفت:

«منان خان شکیب! ای پیسی ره که گفتی از کجا میکنی؟ تو خُه یک روپی خدارام نداری. هرچی داشتی فروختی و زن و اولادته کشیدی.»

منان خان، همان طور که معذب و دست زیر الاشه، روی دویا نشسته بود پاسخ داد:

«چطور میکدم، طاقت او مشتاره نداشتم. زیرخانه ره خُه دیدی؟ از دو گوشم گرفته بود و سرمه به دیوار میزد. جان شیرین اس، ناچار شدم به خاطر رهایی خود، گفتم میتم... میگفت اوغو هستی، دَ فاکولته درس میتی، سرت از زدن اس. ما فتوای کلاناره داریم. خون تان مباح اس چطور میکدم قمرالدین خان؟ جان شیرین اس.»

و به حلقه‌های کبود اطراف چشم دوستش نگریست. در دل خود گفت:

«کاشکی همو شو خانی شان نمیرفتم. همی قمرالدین بیچاره گفت که نیا. وخت خوب نیس، نیا، نشنیدم... گناه خودم اس. بیچاره گفت که دَ همو خانی خود، یکجایی پنهان شو، قبول نکدم؛ مگم گناه مام نبود، ناچار بودم. میماندم کشته میشدم جنگ تر و خشک نمیبینه جای به جای حلالم میکنن. صبور بیچاره ره نکشتن؟... استاد فاکولته گفته سینه‌های زنده نبریدن؟»

امام‌الدین صد دل را یکی کرد و پرسید:

«بیادرا، شماره از کجا آوردن؟»

کسی جوابش را نداد. منان خان شکیب پایش را دراز کرد:

«شخ شدم.»

قمرالدین خان رسا گفتش:

«اگه امروز ایلیمان کدن، پیشانیته تر بند کو. خوب نیس خون گره میکنه، باز پسان‌ها درد سر پیدا میکنی، به عذابت میکنه.»

و سوی تیرهایی آفتاب که آرام آرام روی دیوار، بالا میخزیدند نگرست و آهسته به دوستش گفت:

«شب سوم ام رسید.»

بالاخانه آرام آرام در تاریکی و هم انگیزی فرو میرفت. مهدی آغا خودش را به جمله نزدیک کرد، خیلی آهسته بیخ گوشش گفت:

«دلّم تاو میتّه. یک چیزی نخات بود که بخورم؟»

جمله پایش را پچق کرد و پُس پُس کنان گفتش:

«صدایتّه نکش، میمانی خُه نامدی!»

مهدی آغا، دلش را محکم گرفت، آهسته و با التّجا گفت:

«درست اس، مگر توام صدایت ره نکشی که سرت نفامن. فامیدی چی گفتم؟»

و پیشانی‌ش پر چین شد:

«دلّم تاو میتّه!»

از بیرون صدای کسی می آمد:

«هر نفر از شمو، شش شش دانه راکت سرشانه یی اخذ گُنه دَ غم خانه و آدم شی نه شین، از تیغ بور کنین! خبر تون کدوم که تخم ازونا نمونه!»

و زیر زبان گفت:

«چوب تر پر مالی خر»

کسی دیگری هدایت میداد:

«مال شی غنیمت استه. روا استه. حق کربلایی از یاد تون نره! آگه خبر  
شدم که کسی رحم کاده بود باز مه موغامم و وا د جاننش!»

سپس سکوتی برقرار شد. کسی میگفت:

«باله نون ببرین، حتمن گشنه ین. میهمانن آخر؟!»

و هر هر میخندید:

«یک شوروی چرب و پُر روغو.»

لحظاتی پس، دروازه باز شد. مردی که چراغی به دست داشت و تفنگ  
کلشنیکوفی از شانهِ اش آویزان بود، وارد شد. چراغ را در گوش یی  
گذاشت و چند پارچه نان خشک را از زیر بغلش گرفته بین آنان تقسیم  
نمود. آنگاه رفت و با دو تا کاسه حلبی پر از شوربا بر گشت. یکی را  
پیش روی منان و دوستش و دیگری را پیش روی جمیله و همراهانش  
گذاشت. مهدی آغا شکر کشید. در دل خود میگفت:

«یک سات دیگه نمیآورد، ضوف می‌کدم»

و توتّه‌های نان خشک را پارچه پارچه داخل کاسه شوربا نمود تا تر شوند.  
نگهبان همانجا ایستاده بود و آنان را نظاره مینمود و میگفت:

«رَوَ زار کونین که کاسارو پس موبرم، دیگرام گشنه ین.»

مهدی آغا با عطش شروع به خوردن نمود. نان قاق را گُرپ گُرپ میجوید  
و پارچه‌های گوشت را لقمه میزد. جمیله دست پیش نکرد. امام الدین هم  
نخورد. محافظ با نوک کرمچ‌هایش به بغل وی زد:

«بخور! کربلابی دَ ما گوفته که نان خوردن هشت جبری یه، نخورین دم  
یخن تون خالی مُونم!»

و کاسه شوربا را سوبش تیله نمود. کاسه با هوزی گرد خود چرخید:

«بخورین مزه داره. گوشت مرغه، بخورین!» و صدای شلپ شلپ  
خوردن مهدی آغا می آمد.

منان خان که پیشانی دردناک خویش را میمالید تضرع کنان خطاب به  
محافظ گفت:

«قوماندان صایب! یک کاسه او با یک تکه خُه بتین که همی زخما ره  
پاک و نُکر کنم!»

جنگجو پاسخ داد:

«از آته خو بخاه! وختی بغل شی رفتی باز ناز کو!..آلی نان خو بخور که  
مه کاسای خالیر دَ بیخدا نشون مونم. اگنی سرم غصب موشه. بیخدار خُه  
موشناسین!... دَ حقی زاری زینب که تمام کاسه سر شما مُخورانه!»

و شانهِ وی را با میله تفنگش فشرد. به چشمان عذر خواه وی خیره شده  
گفت:

«ای ریشکای مُم بُزی ره دَ خاطر ما ایله کدین، موره بازی موتین. خیال  
بچه کدین، آچه کُسهها!»

و با لگدی به شانهِ منان خان زد. منان خان نالید:

«نزن، میخورم.»

و شروع نمود به خوردن. با آه و درد میگفت:

«ها، بلی، مزه دار اس.»

و سوی قمرالدین خان رسا نیم نگاهی انداخت: «نان دیشوه س!»  
و در دل خویش گفت:

«خدایا تو ماره ببخش! نخورم، استخوانهایمه میشکنانن. دیشو مقاومت  
کدم، گفتم بکشینیم ای گوشته نمیخورم. مجبورم ساختن بخورم. دگه طاقت  
قنذاق‌های‌شانه ندارم.»

جمیله پارچه گوشتی از کاسه گرفت، دید که محافظ مصروف تهدید کردن  
قمرالدین خان است. آنگاه در روشنی ضعیف چراغ، نگاهش کرد.  
چراغ رنگ زرد و مرده بی پخش می‌کرد. چنین گوشتی تا کنون ندیده  
بود. با خود گفت:

«گوشت گاو و گوسفند خه سرخ میباشه. گوساله ام نیس، بیشتر به مرغ  
و ماهی میمانه.»

و خودش را به خاطر این فکر احمقانه سر زنش نمود:

«احمق، بر اسیر کی مرغ و ماهی میاره؟»

ناگهان موهای بدنش راست ایستادند. سوی مهدی‌آغا نگرست. میخواست  
بگویدش:

«نخور، گوشت آدم اس!»

اما مهدی‌آغا نیم کاسه را تمام کرده بود. لب و دهانش را با پشت آستینش  
پاک کرد، آروغی زد و به پشت تکیه نمود. با خود میگفت:

«یک چاره شد... نمی‌آوردن از گشنه گی می‌مردم... ای طور گوشت هیچ  
وخت نخورده بودم البته گوشت مرغ بود.»

محافظ، کاسه‌ها را دوباره جمع نمود و خطاب به منان گفت:

«شما دُ نفر تخته بودین که کم خوردین؟ کربلاییر خیر مونم. حیدره دَ جان تان روان موکنه.»

منان خان زاری کنان گفتش:

«به لحاظ خدا به او نگویین! اگه میگین که تاماشه بخوریم، میخوریم خُه کربلایی ره نگویین!»

محافظ با ترشروی بیرون شد و دروازه را از پشت خویش قلفک نمود. چراغ مرمر کنان میسوخت و روشنی ضعیف و مرده پخش میکرد. امام الدین سوی دروازه نگریست، سپس از منان خان شکیب پرسید:

«چند روز میشه که بندی هستین؟»

منان خان پاسخ داد:

«سه روز.»

امام الدین از جایش برخاست، پیش پنجره رفت تا بیرون را نگاه کند.

قمر الدین خان گفتش:

اگه راه فرار میپالین فایده نداره. زحمت نکشین همه جا محافظ ایستاد کنن.»

میخواست صندوق دلش را باز کند:

«اول بالای تان باور نداشتم، فکر میکردم پیشکردهگی کربلایی هستین؛ اما حالی یقینم آمد که شمام مثل ما اسیر استین. به غیر از توکل به خدا دیگه چاره بی نداریم.»

منان خان که گوش به آواز بود، ناگهان انگشت شهادتش را پیش لبانش برد و گفت:

«چُپ چُپ!... میشنوین چی میگن؟»

کسی در دهلیز میگفت:

«پیدر شونو در بیارین بگین پنجشیری بودند، وهابی بودند. تنور رو خُب داغ کنید!»

منان گفت:

«لهجیشه میبینین؟ فساد زیر پای همیناس.»

همان آدم میگفت:

«به دَرک! به مردم بگین چهار تا شیعه ما رو حلق آویز کرده اند، ما هم چهار تایی اونا رو حلق آویز میکنیم.»

کسی میگفت:

«آغا رضا راست موگه، جواب متقابل میدیم.»

منان خان آهسته گفت:

«ای صدای کربلاییس... مه صدایشه خوب میشناسم. دو سال چپراستی فاکولته ما بود.»

کربلایی افزود:

«چندتا سنی شی اینجی دَ پوستی ازما، تیار اسیره. کمبود شد از پوستی اوشار طلب مونیم.»

منان خان و قمرالدین سوی یکدیگر نگرستند. منان خان پرسید:

«چی میگن؟... دَ باره کی گپ میزنن.. منظورش ما نباشیم؟»

قمرالدین خان گفت:



«نی ما چی میکنیم... اینجه خُه ما دو نفرتنا نیستیم. حویلی پر از اسیر اس... باز ما و تو خُه آدم جنگی نیستیم. ماره به خاطر بیسه آوردن»  
منان خان گفت:

«به همی خاطر میگم... چون نداریم میکشن.»

منان خان احساس ناراحتی و نگرانی میکرد:

«مگر مه که طالع خوده میبینم...»

و دلش بیحال شد. زیر لب خواند:

«لا اله الا الله محمد رسول الله»

قمرالدین خان تسلیش داد:

«آرام باش. تا امر خدا نباشه، برگ از برگ تکان نمیخوره. توکل به خدا کو!»

منان خان در میان پیراهن تنبان نخودی رنگ خویش کوچک و کم جان معلوم میشد. هر دم دعا میخواند:

«خدایا به تو پناه میبرم! تو خُه طرفدار بی گناهای!»

و یکباره به اوق زدن پرداخت:

«دلم بد شد... قمرالدین خان! دلم بد شد.»

جمیله آنان را سراسیمه نگاه میکرد. میخواست بگوید که دل وی هم بد میشود، دلش بالا بالا می آید؛ اما جرأت نکرد. دستش را روی دلش گذاشته بود. با هر فشاری که می آمد، صورتش سرخ میگشت. مزه هایش را بر همدیگر میفشرد و پیشانی فراخش پر چین تر میشد و در آن حال پتویش را گرد خود محکم گرفته بود تا برجستگی های اندامش معلوم نشوند.

صدای منان خان می آمد که رقت انگیز مینالید و میگفت:

«دلم گواهی بد میتِه. مره اعدام میکنن. بر مه بهانه دارن. مه پولی ره که خواسته ن ندارم... خدایا تو مدت کو! زنم، اولادایم!»

قمرالدین خان میگفتش:

«از دست مه شد. آگه تره خانی خود نمیخاستم، تو چرا اسیر میشدی. از دست مه شد. مه گنهکار تو هستم.»

«قسمت خودم خراب اس. تو چی گنا داری.»

صدای منان خان ارتعاش داشت:

«قمرالدین خان!... میداشتم به ذات اقدس که میدادم؛ مگر تو خُه میدانی که ندارم، چی ره بتم؟»

قمرالدین خان گفتش:

«گپ‌های خرابه به دلت راه ننتی. خدا بالای سر ماس میدانه که ما بی گناه هستیم.»

و برای تسلی خاطر دوستش افزود:

«شاید منظورش ما پنج نفر نباشیم. زیرخانه و حویلی پر از اسیر اس!»  
و یک خاموشی و همناک اتاق را انباشت و همه را وادار به فکر کردن کرد.

گفتی دلهره و اضطراب اعدام شدن به اندام جمیله و امام‌الدین نیز سرایت نموده بود که یکی سوی دیگر با وسواس نگاه کردند. نگاه‌های شان ترسخورده و گیج بود. امام‌الدین کینه آمیز گفت:

«یکبار به مزاق مزاق ماره اعدام نکنن؟»

در این زمان دروازه اتاق باز شد. همه سوی دروازه نگر بستند. جمله دید زنی برهنه بی که کوزلیی آب روی شانه اش بود، قدم به داخل گذاشت. صورتش داغان و مملو از لکه‌های کبود رنگ بود. زلفان پریشان روی شانه‌های لاغرش ریخته بودند. آرام آرام گام بر میداشت و نینینگ‌های چشمانش قرار نداشتند.

منان و قمرالدین خان با دیدن آن زن برهنه سرهای شان را شرم زده پایین انداختند و نگاه‌های شان را به زمین اتاق دوختند. زن در وسط اتاق ایستاد. نگاه‌های متحیر و بهت زده بی داشت، با صدای ضعیفی که بیشتر به یک ضجه میماند، پرسید:

«کسی او میخایه؟»

جمیله با تماشای آن صحنه، درد شدیدی را در تیر کمرش احساس نمود. سرش را با اندوه آمیخته با حسرت و تلخی در میان دستانش گرفت:

«خدایا! چی میبینم؟»

مهدی آغا خودش را به او چسپاند، اما امام‌الدین گفتی احساس آرامش نموده بود که در جایش شور خورد و دو چشمش را نوقزده به سینه‌ها و برجسته گی‌های اندام برهنه آن زن دوخت. در دل خود میگفت:

«چی سینای داره! چی برج و زینی داره! اوغان اس، اسیر گرفتنش!»

منان خان همان طور که زمین سمت شده را نگاه میکرد، گفتش:

«برو مادر، کسی تشنه نیس!»

امام‌الدین گفت:

«هستم. مه تشنه هستم»

و دو چشمش را به اندام زن جوان دوخت که در نیمه روشن اتاق ماند

پیکره بی روحی ایستاده بود. اندام ظریف و نازک داشت، کسالت و خسته گی از سر و صورتش میبارید. امام الدین که در یک غبار رنگین مستی فرو میرفت با خود میگفت:

«کورپام نکده!»

زن خم شد و گیلاس آهنیی را از کوزلیش پُر آب نمود و مغموم و خواب آلود گفت:

«بگیرین!»

داغ‌های کیودی روی صاعد سپیدش نمایان بودند.

امام الدین تا گیلاس را پیش لبانش برد، دلش بالا آمد. از خود پرسید:

«ای چیس؟ چی بوی بد... نی که شاش شانه به جای او میتن؟!»

و گیلاس را مسترد نمود. زن برهنه، آرام آرام دوباره بیرون رفت و دروازه را از عقب خویش بست. جمله حیران و گیج مانده بود. امام الدین کراحت آمیز گفتش:

«آو نخورین! اینجه هیچ چیزه نخورین!»

منان خان از جایش برخاست، رفت و پیش صورت قمرالدین خان - که در روشنی کمرنگ چراغ زرد میزد - ایستاد. پرسیدش:

«اگه ما ره اعدام کنن؟»

قمرالدین خان همانگونه که دست‌هایش به دو جانب بدنش آویزان بود، پاسخ داد:

«خیرته بخای مالوم نیس که منظور شان کیس. تقدیر به دست خداس!».

امام الدین بلند بلند گفت:

«مه خُه شکر هزاره هستم!... شکر شعیه هستم!... بجایم شکر شعیه هستن!»

و نوک بینیش را با انگشتانش پایین فشرده:

«کاشکی خدا ای بینی بلند ه به مه نمیداد. دَهر جای مره به عذاب گرفتار میکنه! کاشکی میشکستاندمش. کاشکی یک کسی اوره میبرید. قوم خودم به خاطر همی بینی دشمنم شده. فکر میکنن که مه تاجیکک هستم!»

و دوباره پیش دروازه رفت و گوشش را به آن چسپاند. صدای پاها دور شده بودند؛ اما صدای آغا رضا همچنان می آمد که به کربلایی میگفت:

«دستت درد نکنه! یک چندتا جوان و سالخورده بیار، جرسقیلو از اوشار طلب کن.... به دَرک، یک چهار تا شو حلق آویز کن!»

کربلایی آدم فدکوتاهی بود. عمامه سیاهش به عقب میلان داشت و یک قوده کاکلش که اورا جوانتر جلوه میداد - از زیر آن بیرون آمده بود. با عبای سیاه رنگ و درازی که پوشیده بود، مانند حجت‌الاسلام‌ها معلوم میشد. پس از محاسبه یی با خود، گفت:

«موگم جرسقیلو آذین ببندن، پاسداران فینه‌های سبز خودو بسته کنن. مردومو خیر موکنم. دو نفر از باله موگیرم، دو نفر ام از ته خانه! یک جشن حسابی ترتیب مودم که هم خوش آغا رضا بیایه هم مردم محل ادب شن.»

تبسم شیطان‌بی روی لبان گوشتی آغا رضا ظاهر شد. کربلایی خطاب به جنگجویی گفت:

«همی موتر والگاہ شی بگی، بُر بگو که جرسقیلو صوب وختی اینجی بیارن. دَراه فکر خو طرف آدم‌های شیرعلم و زلمی قوماندان بگیر که موتر و از پیش تو نیرانن!»

و به جنگویی دیگر امر نمود:

«عیدی! خُول شی از شانیت بیل زمین، بدی که حسین دَ موتر بار زنه. تو، قی حیدر بُر و طنابای داره بیار!»

عیدی، خول برنجی توپ را از سر شانه اش در کنجی بر دیوار تکیه داد و شتابزده پی کار نوش رفت. صدای فیر راکت‌ها و انداخت توپ‌ها همچنان می آمد:

«شو و و گرم!... دم!... دم!... دم دم!»

کربلایی به دوستش گفت:

«جان من! سرتیپ لشکر بگفت: دشمن باخبر شده که ما اسلحه و مهماتو، دَ اوشار، هزینه کدیم. احتمالن یورش بیارن. مهماتی که دیروز از مشهد برسید، کمر از مار بسته کد. دشمن سراسیمه شده به!»

آغا رضا که قدی متوسط، بینی گوشتی و ریش ماش و برنج یکماهه داشت، گفت:

«مردونگی بکنین، نزارین زنده برن... همین روزها سرنوشت سازه!»

تبسم ناپیدایی روی لبان باریک کربلایی ظاهر شد:

«ما نوکرای عربارو نمیداریم که وهابیتو دَ ملک ما ترویج بدن. تا که کوره داغه موکوبیم... شما ار سال اسلحه رو مائل نکنین.»

آغا رضا در جایش ایستاد. یخن و شانه‌های قیاء سیاه کربلایی را از روی با نوازش دست زد، با کنجکاوای به چشمان کوچک و کم مژه وی خیره شد:

«انشاء الله دیگر هم میرسه. مگر عزیزم، خوبترین سلاح، شناختن دشمنه! به اهل تشیع دشمن اصلی شانو نشان بدین. وهابی و ازبک و تاجیک و

پشتونو نشان بدین! مردم تا احساس خطر نکنن، من و تو رو پی نمیگیرن.  
بترسون شون!»

کربلایی گفت:

«خاطر از شما جم باشه. مام امی خیل موکنیم. اگه یک هزاره د مرگ  
خودو هلاک شه، سرشی قطع موکنیم، میگیم، کار اوغو یه. کار تاجیک  
و ازبکه. کار وهابی هایه.»

آغا رضا گفت:

«دست تان درد نکنه!»

ناگهان صدای فیری بلند شد. به تعقیبش شرنگس شیشه‌های بالاخانه به  
گوش رسید. همه همانسو نگریستند. شیشه بی در پنجره بالاخانه شکسته  
بود. کربلایی گفت:

«نترسید، مرده مرمی بود.»

و خطاب به جنگجویی که نوار سبز رنگی را گرد موهای درازش گره  
زده بود، گفت:

«سیدعلی یک خیز کن! بر بین کسی نمرده یه؟»

سیدعلی که نوجوان زیبا رو و بلند قامت بود تفنگش را - که مانند فرمانی  
در دست داشت - تکان داد:

«د چشم»

و شتابزده راه بالاخانه را در پیش گرفت. جمله دست کوچک مهدی آغا  
را گرفته بود:

«نترس. چیزی نبود. کسی سنگ وار کد»

مهدی آغا حق میزد جمیله میگفتش:

«آرام باش، آرام باش!»

سیدعلی که دم دروازه رسیده بود، با دیدن آنان هر هر خندید:

«از شنیدن صدای شی گوز تون رفت؟!»

و پا به درون گذاشت:

«دَ کجا خورده یه؟»

امام‌الدین با خوشخدمتی از جایش برخاست، داغی را در دیوار با انگشت سوهان مانندش نشان داد:

«اینجه خورد.»

و کورمال کورمال به جستجوی مرده مرمی پرداخت. وقتی آن را یافت دو دسته تقدیم جنگجو نمود:

«بفرمایین!»

سیدعلی مرمی پچق شده را در کف دست خود گذاشت و به دقت تماشایش کرد و گفت:

«مرمی داهشکه استه. جنگه دیگه. وهابی ها هر طرف دَ کمینه.»

با ایران و سوی جمیله نگر نیست که بی حال نشسته بود، گفتش:

«قاغ روده، ترس خوردی؟»

جمیله پاسخی نداد. سرش پایین بود و زمین برهنه را مینگریست. سیدعلی هر هر خندید و افزود:

«خوش داری سری دار باله شی؟!...خوش داری سری جرسقیل تور باله



کونم؟»

مهدی آغا حق میزد جمیله میگفتش:

و هر هر خندید:

«بچه چُس دماغه، گپ نموزنه، کبرشی نشانشی مُوتم. لینگک بُزنه!»

دست و پای جمیله سست شدند. مهدی آغا احساس نمود که دلش بیحال میشود و روی سرینش بر زمین برهنه نشست.

سیدعلی پیش پنجره رفت. پس از معاینه آن گفت:

«یک شیشه شیکسته.»

و انگشت شهادتش را، در سوراخی که مرمی در مقوا ایجاد نموده بود، فرو برد و دو سه بار مانند پیچتابی چرخاند:

«اینه، اینجی خورده استه.»

و کاکلش را تکانی داد و با جستی بچه گانه از دروازه بیرون شد و قلفک را دوباره بسته کرد.

با خروج وی، همه سوی سوراخ هجوم بردند و به نوبت نگاهی به بیرون انداختند. تنها جمیله از جایش تکان نخورد. تنش میلرزید. به نظرش می آمد که او را برای دار زدن انتخاب کرده اند، اما دهنش را به خاطر مهدی آغا باز نمیکرد:

«چرا زیاد تر جگر خونش بسازم؟ مرگ حق اس. چی چغ و پغ کنم؟... بمورم بهتر اس. ازی درد و عذاب نجات مییافم. بمرم پیش مادرم میرم، پیش بنفشه و خاطره.»

مهدی پیش جمیله بر گشت. سرش را بر سینه وی گذاشت:

«ای بچه چرا اُطور گفت؟... چرا گفت خوش داری دار بزیمت؟»  
جمیله آهسته گفتش:

«مزاق میکد، شوخی‌های جهادیس دگه!»

مهدی‌آغا به اندیشه دور و درازی فرو رفت.

دیگران پیش پنجره جمع شده بودند. در بیرون چیزی به چشم نمیخورد، گاه‌گاهی مرمی‌های رسام، قوسهای رنگین و آتشی‌در میان تاریکی شب رسم میکردند. و صدای فیر راکت‌ها و هاوان‌ها می آمد.

امام‌الدین وقتی چشمش را از سوراخ گرفت، به صورت کم موی خویش دستی کشید، گفت:

«دَ ای منطقه صحیح ستره جنگ اس ای شُوسها، صدای مرمی‌های توپ و هاوانس که از بالای سر ما پشت دَ پشت تیر میشن. خدای ناخاسته آگه کدام تابش همیجه بخوره قصه ما مفت میشه.»

قمرالدین خان رسا گپش را گرفت:

«آوازه بود که احمد شاه مسعود دَ همی وخت‌ها بالای مرکز مزاری ده افشار حمله میکنه. البته حمله ره شروع کده. میگفتن مارشال فهیم فیل بینی قوماندان صداقته خریده، یک لک دالر امریکایی برش داده.»

امام‌الدین قَت قَت خندید:

«ای فیل بینی ره که مه میشناسم، دالرهایشام ساخته گی هستن.»

و دوباره پیش سوراخ رفت و چشمش را به آن دوخت. ناگهان دید که جرثقیلی آرام آرام سوی آنان می آمد. در تاریک روشن شب، مانند شبیح وحشتناکی به نظر میرسید. امام‌الدین احساس نا آرامی نمود. دوباره آمد و در جایش نشست. گاهی سوی جمیله و گاهی سوی منان و قمرالدین

خان - از زیر چشم - نگاه میکرد. ضربان قلبش از دیاد یافته بود. با خود میگفت:

«بترس که یکدفعه خودته بالا نکنن؟ ازی دم بریدا ایچ شکی نیس.»

ولب لکش را زیر دندان گرفت:

«نی، مره غرض ندارن. اونا سگ پیسه هستن و از مه هر چقه که بخاین میتم. مه میفامم که کل ای جنگا به خاطر پیسه س. یک وخت بود و تمام شد. چندتا بیچارای آرمانی، سینی خوده سپر کدن تا که کشته شدن. آلی به نام اونا، ای زارخورا جوالای خوده پر میکنن.»

ناگهان چراغ پت پتی کرد، دود تیره بی ازش بلند شد و خاموش گشت. بوی چربو به مشام همه خورد. قمرالدین خان با خود گفت:

«زندهگی ما اوغانا هم همی طور اس. میسوزیم، دود میکنیم و خاموش میشیم.»

منان خان پرسید:

«بیادرا ای صدا از چیس؟... صدای تانک نیس؟»

و همه سوی سوراخ رفتند. قمرالدین خان که چشمش را به سوراخ گذاشته بود گفت:

«یک تا ماشین محاربوی س با یک دانه جر ثقیل. دَ همی سه رایبی ایستاد کدن. مچم چرا محافظین ای طور وارخطا تا و بالا میرن؟ ای فیتنه های سیزه چرا بسته کدن؟»

منان با صدای گرفته و رقت انگیزی گفت:

«خدایا خیر!... دلم گواهی بد میته... به نظرم میایه که صبا یک روز خونین اس، یک روز سیاه... ای جر ثقیل، دَ هر چهارراهیی که ایستاده

شده...»

و سوی جمیله نگریست. صورت غم انگیز جمیله در تاریکی معلوم نمیشد. مانند بوجیی بر دیوار تکیه داشت. دلش گُرپ گُرپ میزد. منان خان افزود:

«حالی ایچ صوب نمیشه. بگویی شوی یلداس و سحر نداره. دلم تاو میته. افکارم پراکنده س. خدا بیامرز پدرم پیش چشمایم ایستاده س... نمیفام چرا موردا پیش نظرم میاین؟ مادرکلانم از نظرم دور نمیشه. دَ دلم گپ‌های خرابه میگردانه. فکر میکنم صبا مره دار میزنن. فکر میکنم اجل. دور سرم میگرده.»

قمرالدین خان، همانطور که چشمش را به سوراخ دوخته بود، گفتش:

«منان جان، تقدیر تدبیر نمیشه. قسمت و نصیب کار خوده میکنه... قسمت نباشه هیچ کاری کده نمیتانن. بی رضای خدا برگام از درخت نمیریزه.» ناگهان پنجه‌های باز دستش را - به عنوان اخطار - برای دیگران بلند کرد و تکان داد، گفت:

«یک دقیقه چپ باشین... یک دقیقه! کربلایی پیدا شد. کتتش یک آدم دیگام اس. او آدم پیش پیش میره و کربلایی از پشتش. مثلی که آمرش باشه.»

هوا کم کم روشن میشد. یک صبح دم کرده و دود آلود بود. ابرهای نازا و سترون فضای کوتاه سنگی را احاطه کرده بود. از سوی باغ داود صدای فیرها می آمد و تششع یگان دوگان آتش توپ و توپخانه - که هدف افشار داشتند - دیده میشد.

امام‌الدین نزدیکش آمد:

«بان که مام ببینم!»

قمرالدین خان از جایش برخاست و امام‌الدین به جایش زانو زد، شف

دستارش را پشت سر انداخت و چشمش را به سوراخ دوخت. در صحن حویلی آدم‌های زیادی گرد آمده بودند. یکی دسته پمپ میخانیکی آب را با یک دستش پایین و بالا میبرد و با دست دیگرش آب میگرفت و به سر و روی خویش میپاشید. کسی نان خشکی را پارچه میگرد و لقمه لقمه - یکی پشت دیگر - به دهان میگذاشت. کسی غمزده پهلوی دیوار بر دو پا نشسته بود و سرش را بر زانوانش گذاشته بود. امام‌الدین با خود گفت:

«اونه همو بچه یی که ما ره آورد، وام همینجه س. مالوم میشه که اینجه قرارگاه شان اس. سات کربلایی خوب تیر اس. دو شش آمده. مصرف و جانکندن از خارجی و سیل و تماشا از کربلایی کار آسان یافته: نفر پیدا کو بر کشتن و خانه پیدا کو بر چور کدن. کاری آسان، پیسی مفت! ما بیچاره ببین به چی زامت نفر پیدا میکنیم و به چی زامت خریدار.»

و از زیر چشم سوی مهدی‌آغا و جمیله نگریست که پهلوی همدیگر مردم شهید نشسته بودند.

در بیرون، کسی در میان سر و صدا ها - که لحظه به لحظه از دیاد مییافت - احساساتی میگفت:

«او بیرار، کی هدایت کده که دَ اینجی سگ کشی مونیم. اسیرارو مُبریم اوشار یا کارتی سخی، اوجه دارشی موزنیم که دل قوم مو یخ کنه!»

آغا رضا در پاسخش میگفت:

«اسیر خُه کم نیستش... حالی که جرثقیل بیومده و بنزین مصرف بشده یک دوتا رو، همینجگاه بالا کنید که جوش دل بچه‌ها ته بکشه! بهشان بگو، کاری دست مردم ندن که پشیمانی بیاره!»

و به کسی امر کرد:

«چی رو نیگاه داری پییر سوخته؟ بزن به چاک!»

کسی با بلند گوی دستی، مردم را خبر میکرد:

«های مردم! از خانه‌های خو بور شین. کسی که بور نشه جزای شی مرگه!»

جمیله درد شدیدی را - با شنیدن این آگهی - در شکم خویش احساس نمود گفתי روده‌هایش با یکدیگر تاب خورده بودند. در دل خود میگفت:

«مرگ حق اس، آگه قسمت بود اعدام میکنن؛ مگر مه از بی سیرت شدن خود میترسم... آگه بفامن که زن هستم؟»

و لیش را زیر دندان گرفت.

«اول لچم میکنن... باز سینای مه میبرن. باز...»

امام‌الدین مانند گزارشگری گزارش میداد:

«مردم آمده میرن، سرلچ و پای لچ. کوچه بیخی پُر شده.»

و بدون ملاحظه افزود:

«یک بچه سر جرثقیل بالاشد و دو حلقه ریسمانه آویزان کد.»

صدای نالش منان خان شکیب بلند تر شد که دعا میخواند:

«خدایا تو رحیمی، تو غفوری که حالی ما ره به خاطر تبلیغات خود دار نزنن. ما خه کدام کاری نکدیم. پیسه که نداشته باشیم چی ره بتیم. بگوین به عوض همو پیسه، بریشان رایگان کار میکنم. دوسال، سه سال هر قدر خواسته باشن کار میکنم.»

قمرالدین خان تسلیش داد:

«اوقات تلخی نکو. مالوم نیس کدام بیچاره ره آویزان میکنن. قسمت کدام بیچاره س. تو چرا جگرخونی میکنی؟ باز که آمد میایه. مردا بر همی

روز ساخته شده ن. اوقات تلخی نکو!»

امام‌الدین بیرون را همچنان نگاه میکرد. اضطرابش لحظه به لحظه بیشتر میشد و درونش را میخورد، با خود میگفت:

«ازی دُم بریدا شکی نیس که به خاطر موترم سرم راجوری کده باشن مگم از مه خُه تا به آلی چیزی نخاستن. بخاین میتم. هرچی بخاین میتم موتر چی که مادر مه بخاین دریغ نمیکنم، مطلب مره غرض نگیرن.»

ناگهان صدای باز شدن دروازه بلند شد. همه سوی دروازه وحشتزده نگریستند. امام‌الدین دید که دو مرد جهادی - احساساتی و به جوش آمده پا به داخل اتاق گذاشتند و پس از آن که همه را از نظر گذراندند، جانب جمیله و قمرالدین خان رسا هجوم بردند. یکی شان میگفت:

«همی دوتاس!»

و از پشت یخن‌های آنان گرفتند:

«بلند شین که شما دُ نفر رو آزاد موکنیم. شما رو تبادل موکنیم!»

و کشان کشان سوی دروازه بردند. جمیله توانایی رفتن را نداشت. پاهایش از حرکت مانده بودند. قمرالدین خان رسا میگفت:

«هرچی که میکنین بکنین، مگر ای کش و گیر بر چیس؟ با ما آدم واری رفتار کنین.»

محافظ کشش میکرد و میگفت:

«برو، آدم واری رفتار مونیم.»

مهدی‌آغا از پاهای جمیله گرفته بود:

«کجا میبرنیش؟... وای خدایا!...»

جهادی او را با لگدی از جمیله جدا کرد:

«آچه کس!»

مهدی آغا پیش دروازه بسته مانند شتری زانو زد و بنای نعره کشیدن را گذاشت، همان طور که با مشت‌های گره کرده اش گاهی به سر خود و گاهی به دروازه میزد، می‌گفت:

«به لحاظ خدا، اوره پس بیارین!»

امام‌الدین همان طور که چشمش را به سوراخ دوخته بود مهدی آغا را خشمناک دشنام داد:

«بچی سگ صدایته نکش، که ترام پشت چُرنگیت میبرن. صدایته نکش!»

و با خود می‌گفت:

«گفتیم گنگه س، که آلی رسوا نشم.»

امام‌الدین میدید که جمیله و قمرالدین خان را در میان فیرهای شادیانه بر بام موتر پیکپی که در زیر جرثقیل ایستاده بود - بالا کردند. با خود گفت:

«وا... نی که بیست هزارم سوخت!»

جمیله دید که مردی زورمند و خشن، دست‌هایش را از پشت سر بست و ریسمان دار را به گردنش انداخت. پاهایش سست شدند و زبانش به کامش چسبید. گفتی بینایی خویش را از دست داده بود که دیگر کسی را نمیدید جهان به نظرش دم کرده و تاریک می آمد.

مردم کوچه و گذر که این مراسم دیگر برای شان تازه گی نداشت - سرهای شان را پایین انداخته بودند و برای آندو با درد و الم دعا میخواندند. و چندتا مرد مسلح که پیشانی‌های خویش را با نوارهای سبز رنگی زینت بخشیده بودند، در صف پیش رو، وجد آمیز صدا میزدند:



«الله اکبر! الله اکبر!»

و افراد کربلایی آنان را دیوانه وار تعقیب مینمودند:

«نعره تکبیر الله اکبر!... الله اکبر!»

جمیله در میان شور و هیجان جنگجویان، معصومانه مادرش را میدید، بنفشه و خاطره را میدید که پیراهن‌های سپید به تن داشتند، زلفان شان تا کمرهای شان میرسید و دوجفت بال سپید به جای دست‌های شان، فرشته وار، تکان میخوردند.

مرد زورمند، استحکام حلقه دار را با دست امتحان کرد. گفتی وزن خریطه بی رامعلوم میکرد و جمیله مانند گوسپندی قربانی بی حس ایستاده بود. اندامش به شدت میلرزید و دندان‌هایش کلید شده بودند. ناگهان صدای کربلایی بلند شد که به مرد زورمند خشناک میگفت:

«داداش، پیبر سوخته‌ها، عوضی آورده ان. ریش بزى‌ها رو گفته بودم همو دو تا مُدرسه!»

مرد زورمند دست خودرا گرفت. پس از مکنی حلقه دار را از گردن باریک و بی حس جمیله دور کرد. سوی جنگجویی در بین جمعیت نگرسته صدایش زد:

«شنیدی! کربلای موگه همو مُدرسه دیگه ره باله کنید همو مُدرسه از باله خانه!»

جنگجویان نعره سردادند:

«نعره تکبیر، الله اکبر!»

سیدعلی از پایین هیجانزده مداخله کرد:

«داداش چی موکنی؟ ته اش نکو!»

و معترضانه پرسید:

«چکه (چرا) پایانش کدین؟».

مرد زورمند گفت:

«کوری، به دُ نفر ترتیباته!»

و حلقه‌های دار را نشان میداد:

«به دُ نفر!... به دو مُدرس!»

جمیله بی حال و رمق را دوباره به اتاق برگرداندند و دروازه را از پشتش بستند. جمیله در گوشه بی نشست. بدنش به شدت میلرزید، سرش چرخ میخورد و دلش بالا می آمد. باری دید که مهدی آغا دست‌هایش را باز میکند و در همان حال میگویدش:

«بیشک که خدا یار بیکساس!... البته اشک‌های مره دید»

چشمان جمیله گرد اتاق را با ناتوانی گشت. منان خان شکیب را ندید؛ اما امام‌الدین درحالی که تبسم ضعیف و پر رمزی روی لبانش نشسته بود شگفتزده و حیرت بار سویش نگاه میکرد و در دل خود میگفت:

«ایره میگن زیردار گریخته گی. بی شک که طالع مه از سنگ می پره. مه گفتم که چطور بیست هزارمه سوخت!... از سر ما شکر بچ شد!»

و چشمش را دوباره به کوچه دوخت:

«بالا کدن! منانه ام بالا کدن؛ مگم آفرین قمرالدین خان!... مثل منان ناآرامی نمیکنه. چی طور راست ایستاده س. یگان دغه پاهایش خم میشه، مثلی که کم شیمه میشه. آفرینش زور میخایه!»

داد و فغان منان خان شکیب درمیان فیرهای شادایانه و امر و نهی محافظین شنیده نمیشد. لحظاتی پس، کربلایی که قبای سیاهش روی

شانه‌هایش بود بر پایدان موتری ظاهر شد. حکم شفاهی محکمه صحرایی را گفت و به راننده موتر پیکپ اشاره حرکت کردن داد. پیکپ در میان هیاهو و فیرهای شادمانه محافظین و سکوت تلخ و زجر آلود مردم محل حرکت کرد و بدن‌های متشنج منان خان شکیب و قمرالدین خان رسا که از ریسمان دار آویزان بودند تکان تکان میخورند و جهادی‌ها با نعره‌های بلندی وجدآمیز میگفتند:

«الله اکبر! الله اکبر، الله اکبر!»

و صداهای فیر کردن توپ و هاوان می آمد:

«تَم... تَم.. تَم»

امام‌الدین همان طور که چشمش را به بیرون دوخته بود پس از لحظاتی با خود گفت:

«مثلی که کار شان تمام شد... مردم ام میرن و تیت و پرک میشن.»

و از پنجره دور شد. رفت در گوشه‌یی نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد و به فکر و اندیشه پرداخت:

«زندهگی همی رقم اس، زور بالای زور!»

و چشمانش را بست. افکار رنگارنگی در ذهنش خطور میکرد. لحظاتی پس دهانش باز ماند و خُر خُرش بلند گشت.

جمیله گفتی دوباره به حال می آمد که سر خود را با دو دست گرفت:

«سرم درد میکنه، چشم‌هایم بگویی میفتن!»

و صدای دندان‌های خویش را میشنید که به یک دیگر میخورند. مهدی‌آغا که از کنارش دور نمیشد همچنان نوازشش میداد:

«آرام باش!... آرام باش!»

ناگهان دیدند که دروازه اتاق باز شد، جنگجویی به درون آمد و از شانه امام‌الدین گرفت و تکان تکانش داد و به طعنه گفتش:

«بیرار عیش کدن بسه!... شاور تیر کدین، نانو نوشجان نمودین، جشنو تماشا کدین، آلی بریم که نوبت از شما یه! میمونی تموم شد. یالا بُر که بریم!»

و انگشتش را جانب مهدی آغا گرفت:

«تو صبر. نوبت از تو پسان مورسه. اول ای دُ نفر.»

مهدی آغا جمیله را بغل کرد:

«بیادرم!»

هق میزد و میپرسید:

«اوره باز کجا میبرین؟»

جنگجو وقتش نداد.

با لگدی به شانه اش زد و گفتش:

«اُونارو نموکشیم. موبریم تاقیق مونیم.»

و از شانه جمیله و امام‌الدین گرفت و هردو رمانند بوجبی نیمه پُر کشان

کشان به زیرخانه برد. وقتی در را از پشت شان میبست گفت شان:

«اینجی هوا بخورین تا کربلایی و بی خدا پیدا شن»

زیرخانه، اتاقی مستطیل شکل، سمنتی و تنگ بود. سقف کوتاه داشت، بوی نم، خون و سگ تر شده میداد. جمیله کورمال کورمال از پشت امام‌الدین گام بر میداشت. با خود میگفت:

«پایم جایی بند نشه... چی بود که پایم خورد؟»

و هوز کاسه بی بلند شد. امام‌الدین گفتش:

«او چُرنگی پیش پایته ببین. کدام کاسه ره لغد کدی»

«اینجه کاسه چی میکنه؟»

«مه از کجا بفامم؟ شاید صایب خانه اینجه سگ خوده بسته میکده. شاید

کاسی نان سگ باشه. نمیبینی سگ بوی اس؟»

«ما ره چرا اینجه آوردن؟»

امام‌الدین تحقیر آمیز گفتش:

«دانته بسته کو همراهی ای صدای چُرنگیت، سر آدم بد میخوره!. مه چی

میفام که ماره چرا اینجه آوردن؟»

لحظاتی بعد چشمان شان با تاریکی عادت کرد. امام‌الدین گفت:

«چی بوی بد اس. مثلی که چیزی گنده شده باشه. شاید کدام موش یا پشک

همیجایا مورده و گنده شده.»

دید در گوشه اتاق هریکینی بالای میزی قرار دارد. جیب‌های کرتی

خودرا به جستجوی گوگرد پالید. وقتی گوگرد را یافت، هری کین را

روشن کرد. روشنی ضعیف در اتاق دوید. دیوارها و سقف نمایان شدند.

همه جا خون آلود بود. بوی بدی مشامش شان را می آزد. جمله گفت:

«دلم بد میشه.»

و بینیش را با دست گرفت:

«دلم بد میشه. استفراقم میایه!»

امام‌الدین گفتش:

«فکرته یک طرف دیگه کو کوشش کو استفراق نکنی. کم بوی اس که توام استفراق کنی؟!»

«به دست خودم نیس. ماکم گرفته نمیشه.»

ناگهان صدای خُل خُل استفراغ بلند شد. امام الدین بر آشفت:

«مردار کدی، چُرنگی همی وخت استفراق کدن اس؟»

جمیله لب و دهانش را با گوشه پتویش پاک کرد و هردو در کنار هم روی دو پا نشستند.

جمیله گفت:

«هوا سرد شد. خنک میخورم.»

«از زیر دار آمدی خامخا خنک میخوری.»

و پرسید:

«کرتی مره میپوشی؟»

و شروع کرد به کشیدن آن. دندان‌های جمیله به همدیگر میخوردند:

«ای اتاق بسیار سرد اس؛ مگر کرتی کار نیس. نمیپوشم.»

امام الدین کرتی را در باره آستین کرد با خود گفت:

«فکر میکنم مه چقه دوستش دارم. نمیفامه که مه صدی گک‌های نفرای سیافه دوست دارم. ضایع شوی، صدیگک‌های مه ضایع میشن، نقص میکنم.»

ناگهان صدای باز شدن قفل دروازه بلند شد. امام الدین خطاب به جمیله که دلش را قایم گرفته بود، آهسته گفت:

«اینه پیدا شدن. مگم هرچی پرسیدن، تو صدایته نکشی، مه جواب شانه میتم»

نو وارد تا چشمش به امام‌الدین افتاد غر زد:

«تو صایب موتری؟»

و از همان جا کسی را صدا زد:

«تقی! تقی! ...! همو گیس کجایه؟ چهره ای جانورا مالوم نموشه»

امام‌الدین ترسخورده با خود گفت:

«ای آدم اس یا که تانک ت ۵۲؟ ای طور غرش میکنه که ناف آدم میره. بگویی کدام غزگاو اس!»

تقی گیسی را آورد، بالای میز گذاشت و خودش دو باره بیرون شد. حیدر روبروی امام‌الدین ایستاد. به چشمان میشی رنگ وی خیره شده پرسید:

«گوساله، تاجیکی؟ چهره تو خُه هزاره گی نیه، بینی تو خُه از مانیه!»

و سیلی محکمی به صورتش نواخت:

«مر حیدر بی خدا موگن.»

و پنجه بکسی را پوشید. مشتش را مانند سندی - نشانش میداد:

«هرچی دَ تو موگم، امو خیل کن، نکدی!...»

و نزدیک آمد. امام‌الدین زرخش را گرفت و عذر کنان گفتش:

«آکو دستته بالا نکو!... کدام غلط فامی شده. مه از خود هستم. هزاره هستم. مادرم هزاره بود، کلثوم نام داشت. دختر تغایی رجب خان بود. فکر خراب نکنین!»

و دست به جیب برد:

«طرف ای بینی سبیل مانده ام ببین، کاشکی خدا ای طوق لانتنه نمیداد!  
... اینه تذکریمه ببین!»

و شتابزده تذکره بی را بیرون آورد و پیش کرد:

«بفرمایین!»

حیدر پس از مکئی تذکره را گرفت. پیش صورت خود برد. چیزی نفهمید.  
آنگاه در روشنی گیس گرفتش و فکری پرسید:

«اینجی خُه به راستی هزره نوشتن.»

امیدی به امام‌الدین دست داد:

«شما شکر سواد دارین، مثل ریسا خنده میتانین؛ مگم او بچه تذکره ره  
خنده نتانست.»

حیدر رضایت آمیز خندید. چاک لب بالایش که در جنگی پاره شده بود،  
شگفت:

«اگه تذکری خور نشون نمو دادی، آلی کله و کاپز تور یکی موکدم. از  
روی مادرتو دَ تو چیزی نمگم. مگم دَ خاطر کربلایی صایب تور یک  
جزا گک متم.»

و هر هر خندید و با مشت به شکم وی کوبید. امام‌الدین «آخ!» گفت، دولا  
شد و عقب عقب رفت و بالای هری کین افتاد. حیدر از پشت یخن پیراهن  
وی گرفت، دوباره بلندش کرد. بق بق میخندید:

«تور نمو زدم؛ مگم امر کربلایی بود. کدوم فسات داشتی که تور اینجی  
آوردن. اگه تذکری تو پیش تو نبود، مغزهای سرتو بور موکدم»

و مشت دیگری به صورتش نواخت دنیا به نظر امام‌الدین تاریک شد.



سرش چرخید و تلوتلو خوران رفت و سرش به دیوار سمتی خورد. جمیله به لرزه افتاده بود. صدای دندان‌هایش بلند بودند. حرارت شاشی را که پاچه‌هایش را تر کرده بود احساس نمی‌کرد. پنجه‌هایش را در دهنش فرو بُرده بود. حالا می‌فهمید که این دیوارها چرا خون پر هستند. این توت‌های گوشت چرا در دیوارها و چت زیرخانه پریده اند. چرا وقتی محافظ نام زیرخانه را در دهلیز گرفته بود، اسیران اظهار ترس و وحشت کرده بودند.

حیدر خطاب به جمیله گفت:

«حرامی، الکینو دَ جای شی بیل!»

جمیله به شتاب هری کین را گرفت تا دوباره در جایش بگذارد. دست‌هایش به شدت میلرزیدند. حیدر ازش پرسید:

«توم هزره یی؟»

جمیله وحشتزده سوی امام‌الدین نگرست. دلش بد میشد. امام‌الدین دوباره به حال می آمد. به عوض جمیله گفت:

سه سال خدا اولادم نداد، وختی که داد، گنگه و تتله داد. بچه تتله س آخ! دندان‌هایم!»

به نظرش آمد که دندان‌هایش بیجا شده اند. آنها را با انگشتانش امتحان کرد.

حیدر که به صورت رنگ پریده جمیله نگاه میکرد، غرید:

«حرامزاده!»

و سیلی محکمی به صورتش نواخت. جمیله چرخي خورد و نقش زمین شد. روشنی گیس لحظاتی در نظرش ناپدید گشت و زیرخانه ماندی گوری تاریک شد. حیدر خطاب به امام‌الدین گفت:

«شیشی الکینو درز کدی، باید تاوان شی بتی»

امام‌الدین پاسخ داد:

«صد گرت، میتم... بر قرارگاه تان ده دانه گیس کت بیست دانه چراغ دستی میخرم و نماز دیگر میارم. یقین کنین دروغ نمیگم. تا جنس ره میارم بجایم پیش تان گرو باشه!»

حیدر گفت:

«گیس کار ما نیه...گیس زیاده. کربلایی یک معاملی دیگه گوفته.»

امام‌الدین سراسیمه شد:

«چی معامله؟»

حیدر بق بق خندید:

«کربلایی د سابقام تاجر بود، تجارت موکد. خوش داره مال سودا کنه.»

امام‌الدین، دستش را پشت گردنش برد، حشره‌یی را که آنجا راه میرفت گرفت و به دور انداخت. با خود گفت:

«بلا د پشش میخرم. حتمن همی مالای مردمه که غنیمت گرفتن، او میکنن. بلا د پشش میخرم شان، هرچی بگوین میکنم مطلب ازی حبس و زد و کند خلاص شوم.»

گفت:

«امر کربلایی صایب سر چشم. میخرم، پیسه نداشته باشم، خوده گرو میکنم و امر کربلایی ره به زمین نمیندازم.»

و بالای سر جمیله رفت که مینالید و عق میزد و تلاش داشت که در جایش بنشیند. او را در جایش نشاند و از حیدر پرسید:

«مال دَ کجاس؟... به سر چشم میخرم!»

حیدر چیزی را در میان دستش گرفته بود، نشان میداد و میگفت:

«مگم ارزان نیه، قیمتی یه!»

امام‌الدین گمان کرد که حیدر بیخدا کدام انگشتر الماس را معامله میکند.

با خود گفت:

«بلا دَ پش میخرم، مطلب ازی مصیبت خلاص شوم»

وقتی صدای غنچه کلیدها را شنید، بشگفتی ماند. حیدر بق بق خندید:

«موتره! یک موتر قیمتی یه کربلایی گوفت پنجاه لک نقد موخرن شی.

مُخری بفرمای!»

امام‌الدین لحظه‌یی با خود اندیشید:

«خوبش باشه میخرم بلا دَ پش. همی قیمت موتراس. حتمن اسناد هم

نداره. بلا دَ پش نداشته باشه. روانش میکنم پاکستان، کاغذ بریش جور

میکنن.»

پرسید:

«موتر چیس؟ لاریس یا که تیز رفتار؟».

صدای اوق زدن‌های جمیله مزاحم صحبت شان بود. امام‌الدین برآشفت:

«او چُرنگی یک سات دانته بسته کواکا حیدرت گپ میزنه!»

بیخدا گفت:

«تیز رفتار! والگاہ یه، والگاہ هشتاد. نُوه نُو، خاکستری رنگه!»

و غنچه کلیدها را بالوبالا انداخت. شرنگس کلیدها اتاق را انباشت.

وقتی که چشم امام‌الدین به کلیدها افتاد با ناراحتی گفت:

«ای خو کیلیای موتر خودم اس، کیلی موتری فروشی را نشان بتی؟»

حیدر بق بق خندید و کلیدها را به گوش بی پرتاب کرد. کلیدها خرپ صدا کرد مثل آن که بر بوجیی تر و پر آب افتاده باشند، گفت:

«کلیا از پیش مه دَ زمین افتود. امونارو پس بدی»

امام‌الدین مانند سگ شکاری تیز تیز پشت کلیدها رفت؛ مگر کلیدها در پشت تخته بی افتاده بودند، در تاریکی دیده نمیشدند. پشت تخته را با دستش پالید. دستپالک کرد. پشت تخته نرم و ملایم بود. حس کرد که پنجه‌هایش تر شده اند. وقتی کلیدها را یافت دید که دستش خونالود است.

به آنسوی تخته دقیق شد. مرده بی را دید که سرش را از تنش جدا کرده بودند و یک لنگش نبود. هولناک عقب نشست. حیدر بیخدا گفتش:

«ترس دَ خو راه ندی، آدمی بد معامله بُد. خُب معامله باز معامله، بد معامله، بس معامله» و هر هر خندید:

«تو شکرخوش معامله بی. کلیارو قی دامن خو ستره کو که دستای از مه چنل مُشه!»

امام‌الدین که رنگ از صورتش پریده بود، کلیدها را تسلیم داد. حیدر گفتش:

«آمی موتر فروشی یه... اگه مُخریش، قیمت شی گرفتم. اگه نمُخری، جای تو دم پالوی امو آدمه و اسپرا شوروی تور نوش جان موکنن و در حق تو دعا مُو خانن.»

امام‌الدین که تار تار وجودش را ترس برداشته بود، گفت:

«میخرم، هر قیمتی که کربلایی مانده باشه میخرم.»

«شاباش! آدم خوش معامله یی.»

و با استهزا پرسید:

«ای بچه، چکه (چرا) استفراق مُکنه، چکه اوق مُزنه؟»

«نمیفامم. دگه نمیزنه!»

و با خود گفت:

«ترام گوشت آدم میخوراندم، ترام زیر دار میبردم اوق میزدی. از پَرخانایت سر میکند.»

حیدر بیخدا بق بق میخندید و چاک لبش او را زشت تر و هولناک تر جلوه میداد. گفتش:

«بیه!»

و مشت دیگری به صورتش نواخت. امام‌الدین «واخ!» گفت و سرش را در میان دو دستش گرفت و بر زمین نشست. دنیا دوباره به نظرش تیره و تار شد. در دل خود میگفت:

«پدر لانت، گُشتیم»

جمیله حیدر را همچنان وحشتزده مینگریست. حیدر میخندید:

«ای مشت دَ خاطری ازی بُد که مه یاد تو نَرُم، شیرنی مه از یاد تو نَرَه!  
خُه موتر خریدی آخی، شیرنی لازمه!»

و سوی دروازه زیرخانه به راه افتاد. امام‌الدین و جمیله از پشتش مطیعانه گام بر میداشتند. امام‌الدین با خود فکر میکرد:

«مهدی ره همینجه پیش شان گروگان میمانم و مه و جمیل به بهانه پیسه

میرویم و برو که نمیری!»

و خطاب به حیدر گفت:

«کلیاره بتی که بروم پیسه ره بیارم!»

حیدر هر هر خندید: «کلیا تا وختی که پیسه ره بیاری پیش ما استه، هر وختی که پیسه آوردی دَ امو وخت کلیارو دَ تو تسلیم مُدم.»

امام الدین با تضرع گفت:

«یک بچیم پیشت گروگان باشه... دَ ظرف نیم سات پس مییایم»

«نه، بچه کارمو نیه. آدرس تو بگی، سیدعلی رو خانه تو رایبی مُونم پیسارو بیاره. بجای تو کتتش نشانی بره؛ مگم بجای تو اجازه ندرن از موتر ته شن!»

و رویش را جانب سیدعلی نمود که مصروف پُرکردن جاغور کلشنیکوفش بود:

«سیدعلی!... بیه، کلی موتر شی بگی بجای شی بوبر که پیسه میاره... دَرُو پس بیه که کار زیاده!»

امام الدین را چرت برد. با خود میاندیشید:

«جمیل و مهدی ره، خُه مادرم نمیشناسه. چطور اعتبار خات کد؟»

گفت:

«به رفتن بچه‌ها ضرورت نیس. همینجه باشن، مه یک نشانی دگه میگم!»

سیدعلی فکری شد. حیدر پرسیدش:

«تو چکه (چرا) چرتی شدی؟... نه که ترسیدی؟»

سیدعلی در جایش ایستاد. شاجورها را در کمرش زد. آفتاب صورت گردش را روشن ساخته بود. تارهای ریش کمبار در صورتش هویدا بودند. پر قوت و دلاور معلوم میشد. دستمال چهارخانه سیاه و سفید فلسطینی، گرد گلو داشت. دندان‌هایش زبر و سفید بودند.

همان طور جدی گفت:

«نه نترسیدم. تو خه موفامی که سیدعلی بچی ترس نیه! یادته که کسی سر خوده از سنگر رُست کده نموتانست. نزدیک بود همه تونه زینده بگیر؛ امی مه بودم که یا علی گو فتم و قی ماشیندارخو از جا بلند شدم. مثل علف دروشون گُدم.»

حیدر بیخدا چشم‌های تنگش را تنگتر ساخت، گفت:

«خی چکه (چرا) چرتی شدی؟»

سیدعلی با نوک زبان گپ میزد:

«کربلایی گو فت که خیرخانه دَ قبضه ما نیه، ده دست نفرای نظاره. بَرم اسیر میگیرن.»

چاک لب حیدر باز شد:

«راست مَوگی. خی خودشانه روان مَوکنم. یک بچه و موتر شی دَ خود ضمانت قید مَوکنم. اگه نامد باز مه موفامم که چی کار دَ حق شی بکنم!»

و با لگدی به سیرین جمیله زد:

«تو قی خلیفه دَ پشت پیسه بُر. او دیگی تو دَ پیش ما قیده!»

امام‌الدین حیران و چرتی ایستاده بود. سیدعلی زلفان درازش را با حرکتی تکان داد و خطاب به او گفت:

«مرده گاو، گپو شنیدی یا که گری؟... گو فتم یک بجیتو بوبر، یک شی

امینجی باشه!»

«ها، شنیدم. همو طور میکنم.»

«پس مائل چی بی؟... بُر که ناوخت موشه!»

او پرسید:

«دَ خانه خُو تیلفون دری که پیسه رو امینجی طلب کنی؟»

امام الدین مکئی کرد، سپس پاسخ داد:

«داشتم؛ مگم نظاری ها بُردن. سیم و لیشه کندن.»

آنگاه، نزد جمیله رفت که سرین خود را با دست محکم گرفته بود و از درد پیچ و تاب میخورد. گفتش:

«آرام باش، نمیرمی یک لغد چیس که تاو و پیچ میخوری؟ برو ایستاد نشو!»

جمیله پرسیدش:

«مهدی چطور میشه؟ مه بی مهدی نمیرم!»

«چُرنگی، گفتم حالی برو، باز گپ میزنیم!»

و بالا سوی منزل دو نگر است:

«تا پس میاییم مهدی همینجه میباشه.»

جمیله بی قرار بود. در دل خود میگفت:

«کاشکی هموفیض مامده پیدا کده میتانستم. شاید کمک میکرد.»

امام الدین خطاب به حیدر بیخدا گفت:



«مهدی جان همینجه پیش شما باشه. ما آگه جای گیر نشویم و اسیرما نکنن انشالا تا یک سات دگه خوده پس میرسانیم. بچه گنگه س؛ آگه جواب سوالای تانه نداد که سرش قار نشین!»

امام‌الدین این را گفت و سوی دروازه آهنی کوچه که رنگ سبز رفته داشت، به راه افتاد. جمیله به تعقیبش بود، با هرگامی که بر میداشت پشت پشت خودرا نگاه میکرد و چشمش از پنجره بالاخانه دور نمیرفت. در دل خود میگفت:

«مهدی جان تشویش نکو... مه زود پس مییایم، ایطور تنها نمیانمت. زمینه به زمان میزنم و یک چاره میکنم. تشویش نکو. هیچ که نشد پیش فیض‌محمد میرم، بریش عذر و زاری میکنم. دست و پایشه میگیرم؛ قبول نکد، همو خانه ره بریش رشوت میتم، مقصد هر رقم شوه تره ازینجا آزاد میسازم.»

مهدی آغا آنان را از سوراخ پنجره با هردم شهدی نگاه میکرد. صدای کربلایی را میشنید که در بیرون به حیدر میگفت:

«درگه رو چفت کنین. مه موغامیدم که مردکه هزاره نیه... هزاره بودی دَ منطیقی خیر خانه گذره او موشد؟ نموشد... وخت زن شی موگایدن!»

حیدر میرسید:

«آگه پس دور نخوره؟»

کربلایی با اطمینان میگفت:

«موخوره! حتمن موخوره! نخوره، موترشی همینجی است. بنده موتر، یا قیمت موترشی کار دره... خود شی چیکار کونم، آدم جنگی نیه که دَ سنگر بخابانم شی.... موتر زیاد دروم؛ اما پول هر چقه زیاد بوشه زیاد نیه.»

مهدی سرش را بر زانوانش گذاشت. از خود دردناک میپرسید:

«اگه جمیله پس نبیایه؟»

و دست‌هایش را زیر قولش زد:

«اگه ایچ وخت پس نبیایه؟»

صدای کربلایی دور شده میرفت:

«باز بچیو پیش ما قیده. اولاد توتی دله... نامد چی بهتر.»

و میگفت:

«بچی ازو مقبوله، صورت داره! دل مه موشه که پیش از آمدن آته ش  
یک چشک شی بزوم. بچی خوش صورته بچی خوش صورته..... بچی...  
خوش...»

مهدی آغا دوباره چشمش را به سوراخ گذاشت. کسی معلوم نمیشد. بادی  
تند اجساد آویزان شد؛ منان خان شکیب و قمرالدین خان رسا را مانند  
شاخه بی شکسته، گاز میداد و چندتا عابر جگر سوخته، کوچه را با سر  
هایی پایین انداخته عبور میکردند.

\* \* \*

اوشار برخلاف روزهای دیگر ساکت و آرام بود و یک سکوت مدهش و قیرستانی بر آن حکمروایی میکرد. آدمیان و زنده جانها، از هیبت جنگی که در راه بود، در پناهگاهها و سوراخهای خویش مرده وار خزیده بودند و آفتاب در گوشه آسمان سبزینه رنگ ایستاده بود و سایه‌های معصوم را با سر نیزه‌های طلایی خویش شکار میکرد.

کربلایی عصبانی و نا آرام، طول زیرزمینی را با گام‌های بلندی میپیمود و هدایت میداد:

«مقاومت، مقاومت! بقای از مو وابسته دَ همی نبرده!»

و قوماندان‌هایی می آمدند و هدایت می‌گرفتند و دوباره میرفتند. سیدعلی که پیش دروازه زیرزمینی گوش به فرمان ایستاده بود، پرسیدش:

«قی ازی بچه چیزخیل کونیم، آتی ازوم نامد؟»

کربلایی پرسیدش:

«نام شی یادم رفت، چی یه؟»

سیدعلی خندید، زلفان درازش را تکان داد، همانطور متکبر و با نوک زبانان گفت:

«از خود شی پرسان کو؟»

«آته ش خُه موگوفت که بچه گنگه یه، گپ زده نموتونه.»

«موتانه، گپ زده موتانه. خود شی دَ دروغ گنگه انداخته بود. امو شاوکه پیش ما بُد، بجا سرگپ شی آوردن، تا ایزار بندشی واز کونین مثل بلبل سرگپ آمد، عذر و زاری کد. موگوفت نام شی مهدی یه. موگوفت هزاره یه!»

کربلایی گپ سیدعلی را با عصبانیت قطع کرد و گفتش:

«بسه!... دان خو بسته کو! هزری خوده...»

اما زود جلو خودرا گرفت. با خود اندیشید:

«نظر، وخت غال مغال کدن نیه. دَ خاطیر یک بچه، قوماندان خودو موتورانی، باز ای خیل قوماندان که دَ خاطیر از تو حظیره از سر و جان خو تیر شه. بگیش خودو از بام پرتو کو دَ تالاق پرتو موکنه. چکه (چرا) اور خفه موسازی؟ حمله که دفع شد باز جزای شی بده. بچه خُه اینجی پیش تو یه فرار خُه نمو کنه. ماهی رو هر وخت که از او درآری تازه استه.»

و با تبسم ساخته گی سوی سیدعلی نگریست:

«بیگفتی مو کدین؛ مگم خیره صدقی سر تون!»

و در حالی که شانه‌هایش را بالا مینداخت، بزرگوارانه افزود:

«خی ای بچا بر چی ین، باز دَ سفر، دَ جنگ قی دشمنای خونی! خوب کدین، دل خو یخ کدین‌گیر تان آمد ایله نکنین، بلا نمیزند شان!»

و به صورت رنگ پریده مهدی‌آغا نگریست که سرش را پایین انداخته بود و با ترس و لرز صحبت آندو را گوش میداد. دلش میلرزید و قلبش گُرپ گُرپ میزد. دهانش را با دستش محکم گرفته بود تا مبادا صدای گریه اش را بشنوند. با خود میگفت:

«اگه صدایم برایه باز مثل او شو، حیدر بیخدا به جانم میابه.»

و احساس نمود که روده‌هایش درد میکنند و پیچ و تاب میخورند. لبش را زیر زندان گرفت و در کنجی نشست. سیدعلی دشنامش داد:

«بچی سگ، اینجی نشین که ای مرداری تو سر نگونه؟!»

کربلایی گفت:

«حالی بوبرشی دَ کدوم ته خانه قید شی کو.»

سیدعلی دست مهدی‌آغا را گرفت و به راه افتادند. کربلایی گفتش:

«بچه رو قید کن و دَرُو پس بیه که هاوانو بسته کنی!... دو هاوان کمه. موشه که از سه جناح همزمان حمله بیارن، از یک سو سیاف و از دو سوی دیگه فیل بینی و نفرایشی!... زود برگردی!»

و با خود میگفت:

«امروز، روز زور آزمایی به. قت دو جبهه قوی طرفیم. مزاری صایب ام گرفته که تا آخرین نفس موجنگیم و میدانو دشمن بیل نموکنیم. امی جنگ دَ ما سرنوشت سازه. یا تخته یا تابوت! از یک طرف شیر علم، زلمی طوفان، سید حسین انوری، انور دنگر و از سوی دیگه...»

ناگهان صدای مهیب انفجاری در نزدیکی‌های قرارگاه بلند شد و افکار کربلایی را از هم پاره کرد. سراسیمه پرسید:

«دَ کجا خورد؟»

کسی جوابش را نگفت. امر نمود:

«عیدی بر، وضعیتو دَو مالوم کو!... ببین دَ کجا خورده استه. دَ سیدعلی ام بگو درو بیایه!»

سیدعلی زود بر گشت. نفس نفس میزد:

«دَ یک تهکوی قیدش کدم. چی هدایته؟ کدم سو هاوان بسته گنم؟»

تهکویی که مهدی‌آغا را در آن قید نموده بودند، یک اتاق کمبر اما طولانی بود که پنجره‌های کوچکش مانند پنجره‌های زندانی با سیخ گول مسدود شده بودند.

مهدی‌آغا در گوشه‌ی بی‌وحشتزده خزیده بود و زانوان کوچکش را در برش میفشرد، هوش و گوشش سوی زد و خوردی بود که در بیرون جریان داشت. ناگهان صدای انفجار خمپاره‌ی تعمیر بالای سرش را لرزاند. مهدی‌آغا گمان کرد که مرگش فرا رسیده است. دلش بیحال شد و احساس بدی برایش دست داد. و در آن حال، چشمان پر اشکش کنج و کنار تهکوی را به امید جای امنی دور میزد و با خود میگفت:

«یک جایی امن ایستاد شوم، یک جایی امن!»

و گپ جمیله پادش آمد که میگفتش:

«ایچ جایی امن تر از زیر پنجره نیس.»

و چارغوک کنان پیش پنجره آمد. بیرون گردآلود مانند کف دستش آشکار بود. پاهای جنگجویان کربلایی را میدید که با کرمچ‌های مستحکم شتابزده در رفت و آمد بودند و حجم گرد و خاک با صدای اصابت مرمی‌ها لحظه به لحظه از یاد مییافت. مهدی‌آغا در جایش نشست. را با دست‌هایش پوشانیده بود:

«خدایا نجاتم بتی!... خدایا تو رحم کو!»

و صدای انفجارات همچنان بلند بود:

«نَم نَم!... شووووووووووگرم! نَم... نَم!...»

لحظه‌ی بعد دید که طیاره جنگی‌ی بیکیه کرد و صدای دلخراشش زمین و زمان را لرزاند. با خود گفت:

«بمبارد میکنن، خدایا!»

و احساس نمود که پاچه‌هایش تر شده اند.

طیارات جنگی یکی پشت دیگر می آمدند، بمب میریختند و بر میگشتند و

مهدی آغا لیش رامیگزید و پلک‌هایش را بر هم دیگر میفشرد، گفتی ترس سرچشمه اشکش را خشکانده بود:

«خدایا!... آچه جان! جمیله!»

و هیبت غرش طیارات و صدای انفجار و انفلاق مرمی‌ها ترسش را به مرگ رسانده بود، دندان‌هایش به شدت به همدیگر میخورند و دلش تاب میداد و معده اش کلوله میشد. هق هق میزد و شانه‌هایش بالا بالا میپزدند. با خود میگفت:

«خدایا چی گنایی کدیم که مجازاتم تمام نمیشه!»

یک وقتی دید که صدای فیرهای اسلحه ثقیله آرام آرام کاهش یافت و جایش را صدای اسلحه دستی گرفت:

«تک تک تک تک!... تک تک تک!...»

آهسته سرش را بلند کرد تا ببیند چی واقع شده است. دید مردم، زن و مرد، پیر و جوان دسته دسته هر طرف سراسیمه فرار میکنند. عده‌یی هم جانب قرارگاه کربلایی در حال گریز اند. صدای شان می آمد:

«دَ امی خانا خودو پینان کونین! زنا و بچکچا دَ حویلیا تقسیم شن. وهابیا حمله آوردن! وهابیا حمله آوردن، درآین! دَ خانای مردم در این!... همه رو از تیغ موکشن!»

مهدی آغا از خود میپرسید:

«وهابی‌هایش کی هستن؟»

ناگهان عده‌یی سرکنده و پاکنده و سیاه چرده را دید که به تعقیب فراری‌ها فرا رسیدند. صورت‌های برافروخته، موهای دراز و چرکین داشتند. یکی شمشیر به دست داشت، یکی قمه اش بل میزد و یکی تفنگچه اش را کشیده بود و یکی کلشنیکوفش را چون فرمانی به دست داشت. مهدی آغا میشنید

که قوماندانی از میان شان هدایت میداد:

«یکی شانه زنده نمابین. رهبر میگه: سر بریده سخن نداره!... هزاره خوب هزاره مرده س!»

مهدی آغا اک و پک مانده بود. درد روده‌هایش یادش رفته بود. مانند تند ایسی ایستاده بود. میدید که زنان و مردان خود را در جر و جوی میانداختند. کودکان وحشتزده مادران شان را در میان گرد و خاک جستجو میکردند. میدید که مرد بلندبالایی که شانه‌های عریضی داشت زنی جوانی را پیش انداخته بود، از عقبش میدوید و میگفتش:

«فاحشه، هزاری موش خور، بگیرمت کتت کار دارم!»

زن نفس سوخته میدوید. دامن کلانش مزاحم بود، اجازه نمیدادش که چست چست گام بردارد. باری کودکش را که در بغل محکم گرفته بود، سراسیمه و ترسخورده به زمین پرتاب نمود:

«تو خودو اینجی یکجایی پینان کو! قت تو دویده نموشه!»

و دو باره به تاخت پرداخت. سراسیمه سوی خانه‌ها میدوید. کودک روی دو پایش ایستاد. پاهایش برهنه بودند و دامن کوتاهش تا زانویش میرسید. تعویذ پوش سیاهی از شانه اش آویزان بود و اطرافش را وحشتزده مینگریست. سکوتی که به اثر ترس به او دست داده بود، یکباره شکست، گریه اش کفید و ناله اش بلند شد و با انبوه گرد و خاکی که در ماحولش به هوا بلند شده بود در آمیخت. مهدی آغا سراسیمه از خود پرسید:

«چه ره چرا ماند؟... بیچاره کجا میگریزه؟»

طفل همچنان روی دو پا ایستاده بود. دستش سوی مادرش دراز بود. گریه میکرد و مادرش را میطلبید.

مهدی آغا دید که به تعقیب آن زن سر و صورت جهادی در میان گرد و



خاک آشکار شد. تفنگ برچه پکی در دستش بود. صدا میزد:

«فاحشه!... رهبر گفته تخم تانه نمایم!»

جنگجو وقتی نزدیک بچه رسید، ایستاد، «الله و اکبر» گفت و برچه تفنگش را در سینه کودک زد و آن را درید، سپس از زمین بلندش کرد و دور پرتابش نمود. کودک مانند تویی به زمین خورد. مادرش با دیدن این فاجعه - مانند آهوی رمیده از یوز پلنگی - درجایش ایستاد و با درد و سوز سوی جنگجو و کودک خویش نگاه کرد. آنگاه گفتی دیوانه شده بود که بر گشت سنگی را از زمین برداشت و خشمناک جانب آن جنگجو پرتاب نمود:

«اوغوی خر... رحم خوبه خودو مسلمان موگی!»

اما جنگجوی جهادی وقتش نداد. به سرعت خودش را به زن کم بخت رسانید. از موهایش گرفت و به زمینش زد. سپس با قنداق تفنگ به شانه اش نواخت و خطاب به همزمش به زبان اردو صدا زد:

«آدم خان!... آدم خان!... بیا ای فاحشه ره ماکم بگی!»

آدم خان، بروتهای سیاه و کوتاهی داشت. چشمانش را سرمه کشیده بود، کرتی پلنگی به جانش بود. شتابزده خود را رساند و زن را مانند قمری بینوایی اسیر کرد و دستانش را از عقب محکم گرفت. جنگجو مانند قصابی چیره دست، کاردی را از بغلش بیرون نمود. مهدی آغا آنان را حیرتزده نگاه میکرد:

«واه خدایا، چی میکنه؟!»

جنگجو دست انداخت و یخن پیراهن آن زن را تا ناف پاره کرد. سینههای پر شیرش نمایان شدند. و در یک چشم بر هم زدن سینههای زن را برید و دور انداخت. با خشم میگفت:

«سگها میخورن!»

خون مانند فواره یی از صندوق سینه زن تیرک زد و از حال رفت. آدم خان به همزمش گفت:

«برق هستی! ما هرچی کدیم یاد گرفته نمانستیم. کارد از پیش ما در قبرغه میدرایه!»

جنگجو گفت:

«مالم تو کی بود؟»

«چودری ابراهیم نام داشت. از اسلام آباد بود.»

جنگجو تیغ کاردش را به شانه آن زن کشید تا خونهای کاردش پاک شود در آن حال گفت:

«مالم مه چودری قاسمی بود. دو دغه پیش روی خودم سینه دو زنه دَ جنگای جلال آباد برید. مره یاد داده که کارده اول دَ کجا بانم و باز کدام طرف کش کنم»

همزمش پرسیدش:

«چرا نمیکشیم شان، کشتن آسانتر نیس؟»

جنگجو پاسخ داد:

«نمیفامم. قوماندانا همی طور میگن. میگن باید زور خوده نشان بتیم. باید از ما بترسن.»

و از جایش برخاست. ناگهان چشمش به زن فراری یی افتاد که دست دختری را گرفته بود و وحشت زده سوی تعمیرهای پولی تخنیک میدوید. خطاب به آدم خان گفت:

«اینه یک اجل گرفتگی دگه. بگیری که از بیشت خطا نخوره!»

فراری به دخترش نفس سوخته میگفت:

«سلطنت، دستم مو ایلا ندی که از پیش مه گم موشی! درو برو، طرف  
تامیر!»

سلطنت که ده سال بیشتر نداشت به گام‌های مادرش نمیرسید:

«آجه خودتو بُر! بُر که سینه هاتو مُویرن! مه خودو کدام جایی پت مونم  
مه سینه ندرُم مَر غرض ندرَن. تو بُر!».

سلطنت جسّه لاغر و باریک داشت. روی مژه‌های پر بارش گرد و خاک  
نشسته بود. پیراهن سبز کمرچین پوشیده بود. موهایش خرمایی رنگ و  
کوتاه بود.

آدم خان مانند یوز پلنگی به دنبال شکارش شد. وقتی نزدیک وی گردید  
دست انداخت تا زن را بگیرد؛ مگر زن مانند آهوئی به یکسو شد، آدم  
خان نزدیک بود بیفتد، به دشواری جلو سقوط خویش را گرفت. زن دست  
دخترش را رها کرد:

«خودو دَ امی تامیر بزن، یکجایی پینان شو!»

سلطنت همان طور کرد. مگر آدم خان خشمناک شد:

«فاحشه ایستاده شو! نشی گیرت کنم پاره پاریت میکنم!»..

زن به تهدیدهای وی وقعی نگذاشت. همان طور نفسک زنان میگریخت.  
ناگهان دردی را در تخته پشت خویش احساس نمود. سپس سوزش شدیدی  
در پشتش پخش شد. ایستاد. عقبش را نگرست. آدم خان از پشتش می  
آمد:

«گفتم ایستاده شو، فاحشه از پیش مه کجا گریخته میتانی؟ به آسمان بری

از لنگت میگیرم به زمین بری از گوشت میگیرم!»

زن تخته پشتش را با دست لمس نمود. انگشتانش داغ و مرطوب شدند دسته کاردی را که در پشتش فرو رفته بود تشخیص داد. بی‌حسیی به سراغش آمد. پاهایش ضعف پیدا کردند و زانوانش خمیدند. دید که دنیا طور دیگر شد. دنیا دور سرش به چرخیدن آغاز نمود. به دوزانو نشست و چهارطرفش را به جستجوی سلطنت که از نظرش غایب شده بود نگریست. اطرافش پر از آدم معلوم میشد. آدم‌هایی با بینی‌های بلند، ابروان تند و چشمان سرمه کشیده. آدم خان که دیگر بالای سرش بود با لگدی او را نقش زمین ساخت:

«یاد ندارم اگنی سینه هایتام میبریدم!»

کاردش را با فشاری بیرون آورد و بار دیگر ضربه زد. زن تکان مختصر خورد و آرام شد.

با دیدن آن منظره مهدی‌آغا روی سرین خویش لمید. سرش را در میان دستانش گرفت. سلطنت و مادرش لحظه‌یی از پیش چشمانش دور نمیشدند. اشک‌هایش از لای انگشتانش زده بودند. گویا درد خودش یادش رفته بود که با سوز میگفت:

«چی قدر درد کده باشه!»

لحظاتی پس صدای چغ و پچی در عقب دروازه تهگوی بلند شد. مهدی‌آغا ترسیده ترسیده، همان سو رفت. دهلیز را از درز دروازه نگریست. زنی را در روی زمین خوابانده بودند. زن جیغ میزد:

«از برای خدو! مسلمانید، رحم داشته باشید!»

زن صورت گرد و ابروان کشیده داشت. سیخک و گیراهای رنگه زیادی را در شقیقه‌هایش زده بود. موهایش باد باد و پریشان بودند. مهدی‌آغا از درز دروازه میدیدش و با خود میگفت:

«چرا بخنش ره پاره کدن؟ چرا گلاباتونهای پیرانش ره میکنن؟»

زن جیغ میزد:

«از برای خدو، شوی دروم، اولاد دروم، گناکار موشین!»

و دست و پا میانداخت تا خودرا از زیر پاهای آن مردهایی که تنهای شان را چون کوهی بر وی افکنده بودند نجات بدهد؛ مگر مردها رها کردنی نبودند. کسی با خشم میگفتش:

«کربلایی دَ حَق زَنای ما همی طور کده بود»

زن گریه میکرد:

«کربلایی در بگیره! آجه شی دَ آتیش بسوزه که ما رو دَ ای روز اندوخت!»

آن مرد میگفت:

«کربلایی یکنفر نبود!»

زن هق میزد و دست و پا میانداخت:

«همه شان در بگیرن. شوی مه دَ قات اونا نیه، او مسلمانه. ما غریبکاریم آتی بچا خارج رفته، اینجی نیه. غریبی موکنه، دَ ما نان و آو پیدا مونه!» یکی از آندو مهاجم، کاردی را از بغلش بیرون کرد، کینه توزانه میگفت:

«سر زن و دخترم پیش روی چشمایم تجاوز کد!»

زن وقتی تیغه کارد را بالای سر خویش دید که برق میزد، خاموش شد. از دست و پا زدن دست کشید و خودش را تسلیم نمود، در زیر پاهای آنمردها با خود میگفت:

«خوویو، کفاری گنابای بزرگان مو رو، مو پس مودیم!»

و چشمانش را تسلیم طلبانه بست و صورتش را به سوی دروازه تهکوی دور داد و اشکی از گوشه چشمش فرو چکید. مهدی آغا صورتش را آشکارا دید. با خود گفت:

«چهره مادرم ره داره، صورتش همو طور گرد اس. صدایش هم به او میمانه.»

دلش برای آن زن سوخت. سرش را پایین انداخت. چند شب پیش خودش یادش آمد.

گپ‌های حیدر بیخدا و سیلی‌هایی را که به صورتش مینواختند یادش آمد. دستش را بین پاهایش برد و گفت:

«خدا نا ترسا تا حالی به زمین شیشته نمیتانم. تا به حال میامدم و چشم باز میکدم، کسی دیگری میگفت نوبت مه س.»

ناگهان صدای رگبار مسلسلی به گوشش رسید:

«تک تک تک تک تک تک تک تک تک!»

خودش را شتابزده پیش پنجره رسانید. صفی از فراری‌های پیر و جوان را دید که مانند دیواری فرسوده و نم خورده، به یک بغل لم کردند و نقش زمین شدند.

مهدی آغا چشمانش را بست. به زمین نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد. دیگر کاملاً گیج شده بود. دندان‌هایش جرقس کنان به همدیگر میخوردند و سرش را در میان دستانش میفشرد:

«خداایا، تو در دل شان رحم پرتو!»

ناگهان صدای جیغ و پیغ عده‌یی از فراریان از پشت دروازه تهکوی به گوشش رسید که زاری کنان به کسی میگفتند:

«آکو ما را کجا موبرید؟... ما بی گناهیم!»

مهدی آغا خودش را جمع نمود. دندان‌هایش همچنان بهم‌دیگر میخوردند. دید که دروازه تهکوی باز شد و دسته‌یی از فراریان به داخل سرازیر گشتند. مجاهدی مسلح به تعقیب شان بود:

«موشخورا درایین درایین!»

و دروازه را از پشت شان بست. کسی می‌رسیدش:

«آخر گناه مو چیه؟»

مجاهد می‌گفتش:

«اولادهای ماره که دَ کارته چهار دَ کانتینر انداختین و دروازشه بسته کدین و هرکدامش زنده زنده کباب شد یادتان رفته س؟ گناه اونا چی بود...؟ شمارام همو طور کباب میکنیم. رهبر میگه: هزاری خوب، هزاری مورده س. شماره خوب میسازیم. کباب میکنیم! ای کار شما، ای کار ما»

اسیرها با صورت‌های اشک آلود، پیش دروازه جمع شده بودند و دو مشت به آن میکوبیدند و داد و فغان میکردند:

«ما بیگنایم، مور ایلا بتین!... به حق عباس... بیگنایم!»

کسی از میان ایشان با گلوی گرفته‌یی می‌گفت:

«رام کنین! دَ خدو که قت اونا ایچ ربطی ندریم! مو مردم غریبکاریم. از نان و آوی بچکچای خود بر آمده نموتانیم. مو نانی خوردن خودو ندریم تفنگ گرفتن ره خُه بیل!»

مهدی آغا تازه واردها را از نظر گذراند. در میان آنان سلطنت را شناخت. همان طور مژه‌های خاک آلود داشت و آستین پیراهن سبزش کنده شده

بود. با خود گفت:

«بیچاره خبر نداره که مادرش ره گشته ن.»

سپس کودکی را دید که پاهای برهنه و خون آلود داشت. سرفه میکرد و دلش را محکم گرفته بود. همان طور که هق میزد، زنان را امیدوارانه از نظر میگذراند. گفתי مادرش را در میان آنان جستجو میکرد. ناگهان پی در پی و به شدت سرفه نمود و به تعقیب آن رشته خون از دهن کوچکش سرازیر شد. پیر زنی که در جوارش نشسته بود از دیگران پرسید: ..

«ای طیفک از کیه؟»

اسیرها یکی سوی دیگر نگریستند. کسی جوابی نداد. پیر زن سر کودک را از زمین بلند نمود. موهایش با خاک و خون آلوده بودند. گفت:

«مالومه بی کسه... د گمانم پدر و مادرشی کشتن»

کودک ناگهان چند تکان شدید خورد و تشنج سراسر وجودش را فراگرفت. سپس سیاهی‌های چشمانش ناپدید گشتند و سرش به یک طرف خم گشت و دست و پایش دراز شدند. پیر زن گفت:

«جانشه د حق تسلیم داد.»

و چشمان بازش را که معصومانه آسمانه بتونی تهکوی را مینگریست، بست و دست و پایش را منظم نمود. کسی بر مرگ کودک گریه نکرد. گفתי یک اتفاق عادی بود. پیر زن که یک آستینش از شانه پاره شده بود، کودک را در کنجی گذاشت. صورت پرچین و چروکش منقبض شده بود. میگفت:

«همه فرار کنن، مزاری رم بدیدم، دم جلوی همه مودوید. لنگیش گرد گردن شی تاو خورده بود آتیش ره در دادن و خودشونو کشیدن!»

گفתי گلویش را بغض بسته کرد که دیگر چیزی نگفت. زن دیگری کینه



توزانه گفت:

«زن و اولادهای خود شون دَ مشهد و تهران شیشته و بر مو آتیش در دودن... پاچاهیر موگیرن!»

و زهر خندی روی لبان هواسیده اش ظاهر شد:

«سه بچی مور دَ کشتن دادن. رایبی شون کدن که بُر اوغو بکش! اوغو و تاجیک دشمنته؛ بچام نفامید، بچه گی کد رفت خودو دَ خانی یک اوغو اندوخت، مردشی کشت، بینی بریده سر زن شی بالا شد. پسان گرفتن که همو اوغو شوی بی بی گله امو بی بی گلی که مادرمه شیرشی داده بود، کلان شی کده بود. مَر خوار گرفته بود. هر چی دَم سر و روی خود زدم، کار از کار تیر شده بود. حسین بینی بریده سر خالی خودو باله شده بود، دَ امر امی کربلایی! دَ امر امی رابرا!»

و نوک چادرش را زیر دندانهای خویش فشرد، با خود گفت:

«چی روزی ره آوردن. خوارزاده رو سرخاله شی سوار موکنن!»

مرد میانه سالی از میان جمعیت خون آلود و سر و پا برهنه خطاب به آن زن گفت:

«ننی رجب! دان ته بسته کو، نام شان نگی. خانه موش دره موش گوش دیره!»

مادر رجب چوتی موهای بورش را زیر دندان گرفت، گفت:

«تو چی، چرت داری که مو رو ازینجی زینده رخصت موکنن که خانه‌های خو بوریم... نه، مارو مُوکشن!. باز راهبر مابر رو نمو بینی... صدای فیرها رو موشنوی؟ جوقه جرقه، مارو موکشن!»

در بیرون صداها بلند بود:

«تک تک تک..... تک تک تک!... تک تکت کت!»

و دست‌هایش را سوی آسمان پلیمه بلند کرد:

«خدویا تو خُه شاهدهی که دَ دل مو، دَ هیچ کی چرک نیه. مارو دَ پاچایی چی غرضه که کی موگیره و کی نمو گیره. وختی فامیدوم که برادرکشی است بچارو دَ صد بانه بیرون کشیدم. نماندم شی که دیگه دیست دَ تفنگ برن. دَ ما چی فایده که مزاری پاچا شه یا نشه، ظایر که پاچا بود، دَ بی بی گل که قوم شی بود کجا یک سر پناه داد؟ کجا بچی سل شی تداوی کد که مزاری از مَر بوکنه... گنجشک ره دَم روز بارون موگیرن. راهیرام مردم موره دم روز بارون گرفتن. موفامن که جای دیگه گریخته نموتانیم. آوه خُب خیت کدن!...»

مرد میانه سال نزدیکش آمد:

«مادر رجب، چپ باش! کار قسمته، قسمت بود موْمُریم، نبود کسی کشته نموتانه. قسمت و نصیب کار خودو موکنه. دَ خدا باور داشته باش!»

زنی جوانی گفت:

«آبی رجب راست موگه... کس باور کونه، نکونه، مه موگم! خدا خُه دَ بالای سر مو حاضیره!»

صدایش ارتعاش داشت:

«کشته خُه مو شیم، باز دَ چی حق ره نگیم... امی امروز که حبشی دَ خانی ما حمله آورد مه دو دختر خود قات بستره پینان کدوم که گیر نفتن. یک آدم، خدا گردنمو بسته نکنه یا تاجیک بود یا اوغو، دخترای مه دید که دَ بین بستره پینان شدن؛ مگم تیر خودو آورد، نموند که چشم حبشی دَ اونا بیفته. وختی که مورفتن خُپ خُپ دَ مه گوفت: نترسین، چغ و پیغ سر نتین. مه دَ شمو غرض ندرم...»

زبان‌ش روی لبان هواسیده اش میچرخید:

«حیثی مَر دَم پشت دروازه دید، دل کد قی کارد بزنه، مگم امو آدم دَ قات درومد و چیزشی گوفت، حیثی ام سرشی تکون داد و از خانه بور شد. از خیر امو آدمه کز خانه در رفتوم و اینه آلی دَ جم شموئیم.»

کسی کینه توزانه گفت:

«مگم سر شوی مَر دم روی چشموم شیرت بریدن، سر دختر مه دم روی چشموم سوار شدن. چیزخیل قت اونا نمیجنگیڈم. مَر داغ داغ کده ن!»

گوشه چشمش میپیرید:

«خوبه مَروم بُکشن! خوبه سینه از مَروم پاره کنن!»

و هق هق بنای گریستن را گذاشت:

«مه انتقام خودمو موگیرم!... مه انتقام خودمو موگیرم!»

گفتی عقده بی در گلویش کنید. با کف دست‌هایش به سر خود زد:

«گلثومکم. توتی جگرم!»

مادر رجب گفتش:

«ننه ننال! گناه از ما و شما نیه؛ مگم راستی رضای خدویه، امی مردای مام دَ امر امی رابرا اوغو گفته، تاجیک گفته کم دخترارو بی ستر کنن؟ ما و شمو خُه شاهدیم. خدا خُه بالای سر مایه. باز اوغو کیه، تاجیک کیه؟ سالا دَ یک طبق نون خوردیم، دختر دادیم، دختر گرفتیم. خون شریکیم!»

مهدی آغا پیشترک آمد. زلفان سیاه و درازش خاک آلود بود. لکه‌های خون در پاجه‌های تنبانش چسپیده بودند. دلش از درد و غم جوش میزد، از خود میپرسید:

«خدايا، ای چی روز گاری شده؟... دَ بین ای اسیرا یک نفرام از او آدمایی که مه دَ قرارگاه دیده بودم نیس. همه شان مثل ما غریب و غربه استن. نفرهای اتحاد و نظارام همی بیچاره‌ها رو میکشن!... دَ جنگام همی بیچارا کشته میشن!... زن و اولادَ امی بیچارا اسیر میشن!»

و سوی سلطنت نگریست که معصومانه و ترسخورده سوی وی نگاه میکرد. لب‌های باریکش زنگ بسته بودند.

ناگهان دروازه باز شد و دسته بی از مردان مسلح وارد شدند. مرد سیاه چرده بی که در پیشاپیش آنان قرار داشت، مانند پلنگی گرسنه اسیران را با عطش از نظر گذراند و با زبان عربی چیزهایی گفت که معاونش ترجمه نمود:

«جدا شوین... زنا یک طرف! مردای جوان و میانه‌سال یکطرف و دخترا و بچای خوردسال دگه طرف!»

اسیرها که به یکباره گی خاموش شده بودند، اطاعت کردند.

حبشی، مردی مسنی را از میان دیگران جدا کرد:

«تو بینی پچق ای طرف! ریشتام مثل بزهای بغدادیس!»

آن مرد، لنگ لنگان همانسو رفت. در آن حال گفت:

«مه یک سقاولی بیچاره یم، دَ کار قوماندانا دَخلی ندرُم. بُور ندرین برید از حاجی حمزه، از شایسته خان پسته فروش، پرس و پال کنین. یک عمر شی دَ کوته‌سنگی خدمت شدم. دَ زمستان و تاوستان، دَ خانای اونا او رساندم دَ اونا چوب میده کُدم. کراچی کش کُدم.»

حبشی هر هر خندید و به اسیر دیگری که یک آستین کرتیش نبود، گفت:

«شیعه رافضی توام پالویش!»

و زنان جوان را با اشاره میل کلشنیکوفش جدا کرد:

«شما، ای طرف!... زود شوین که وخت ندارم میرم قرارگاه که استاد منتظرم اس»

و با سرعت جانب مردان میانه سال دوری خورد:

«تک تک تک تک تک تک!»

گرد و خاک لحظاتی فضای تهکوی را انباشت و صدای فیرها که همچون پتک سنگینی به سر اسیران وارد آمده بود، همه را مات و مبهوت ساخت. سپس سکوت دهشتباری مستولی گشت. فقط چند ناله و ضجه‌یی بلند شد و دوباره خاموش گشت. اسیران مانند برگ میلرزیدند، مهدی‌آغا در دل به خود میگفت:

«بگو که توام تاجیک هستی، بگو که ترام با امام‌الدین د نزدیکی‌های گردنه باغبالا اسیر گرفته بودن آگنی هزاره گفته میکشنت!»

زمانی که ریش انبوه حبشی در میان گرد و خاک آشکار شد، مهدی‌آغا در میان گریه گفتش:

«مه بچی امام‌الدین استم. ما رام اسیر گرفته بودن. به امر کربلایی و حیدر بیخدا اسیر شده بودیم...»

و پاچه‌های خود را با دست نشان میداد:

«پاچه‌هایم را ببینین! ای خونا...»

وقتی سخنان وی را به حبشی ترجمه کردند. حبشی گفتش:

«بیا د بین ما ایستاد شو! جای تو ای طرف اس!»

مهدی‌آغا ناخود آگاه سلطنت را نشان داد:

«اوام دختر کاکایم اس».

حبشی رویش را جانب سلطنت کرد و گفت:

«توام کت ما بیا!»

کسی از یاران حبشی که قدی پخچ و کوتاه داشت از مهدی‌آغا که دلش کمی جمع شده بود، پرسید:

«اینجه، اسیر بودی؟»

مهدی‌آغا پاسخ داد:

«ها، تاجیک گفته مره آورده بودن. امینجه کوتاه قلفی بودم»

کسی سوی پاچه هایش اشاره کرده، گفت:

«ببینین، ای هزاره های موش خور کت او چی کن!»

مهدی‌آغا با خود گفت:

«هزاره‌ها نکن. سیدعلی و حیدر بیخدا کده».

اما وقتی سوی پیشانی پُرچین حبشی نگریست، جرأت نکرد:

«حالی دَ کدام عذاب دگه نمانم. جمیله میگفت: در بسته بلا بسته».

و سرش را پایین انداخت.

همان آدم قد پخچ با غیض و غضب جانب قطاره اطفال رفت، دست طفل خورد سالی را گرفت و از جمع بیرون کشیدش. با همان لحن تند از زنان پرسید:

«ای حرامی بچی کیس؟»

زن پیچه سپیدی گفت:

«نواسی مه یه. پدر و مادرشی کشتن. پدرشی دوکاندار بود... سخیداد دوکاندار رو دَ کَوتَه سنگی میشناسن. بنجاره موفر وخت»

مرد کوتاه قد قنطاق تفنگش را بلند کرد تا به سر کودک بکوبد؛ مگر حبشی نگذاشتش. دستش را بلند کرد و گفت:

«لا!»

و ترجمان، برگردان کرد:

«زنن! ای دخترا و بچاره کار دارم.»

و رویش را جانب معاون خویش دور داد:

«زن‌ها ره با خود بگیرین... پیرکی‌ها ره بانین که برون!»

کسی ازش پرسید:

«زنده برون؟»

«هان. برون که مُرده‌های خوده جمع کنن؛ اگنی کَوتَه سنگی ره بوی بسر میورداره.»

و سوی دروازه تهکوی به راه افتاد:

«بان که مورداره امیا گور کنن، نفرهای خوده مصروف نساژ. ما صد کار دگه داریم.»

مهدی‌آغا دست سلطنت را که متردد و بی باور ایستاده بود، گرفت:

«برویم!»

وختی به راه افتادند در بین راه آرام آرام گفتش:

«بگو دختر کاکای مه هستی. نام مه مهدی س، گپ نزن که از لاجبت.  
نفامن!»

و با خود میگفت:

«کار امام‌الدین ره میکنیم. میگم زبانش کلالت داره. گپ زده نمیتانه.»

سلطنت سرش را تکان داد:

«درسته. نموزئم.»

و اطرافش را سراسیمه به جستجوی مادرش نگاه میکرد تا اگر چشمش  
به او بیفتد.

حیثی پیش دروازه موتر پیژیروبی ایستاد، خطاب به قوماندانی گفت:

«مرجان خان!..مه قرارگاه میروم پیش استاد. تو زن هاره به حاجی نسیم  
تسلیم بتی و کاغذ بگی. او میفامه چی کنه. اوشتکاره به ملا سرور تسلیم  
بتی. ای بچه گگ و دخترکه شو نگا کو و صبا به خانه شان برسان، از  
پدر و مادرش شیرنی تانه بگیرین.»

مرجان خان لنگیش را از سر کشید، لای موهای ژولیده اش را با ناخن  
خاراند. زیر ناخن‌هایش مملو از سبوسک شد، گفت:

«کربان شویم! هرچی بگویین همو طور میکنیم!»

و سوی مهدی‌آغا و سلطنت نگاه کرد:

«نترسین! حالی آزاد هستین. صبا شماره به خانی تان میبرم.»

حیثی با حرکتی سریع به داخل موتر پیژیرو پرید. مانند فاتحین نشسته  
بود، آفتاب عصر در چشمان سیاه اش منعکس بود، به راننده گفت:

«باغ داود!»



موتر حرکت کرد و گرد خاک وافری به هوا بلند شد. مرجان خان به  
افرادش گفت:

«مه، پیش، یکی د آخر لین!... زنا و اُشتکا د بین ما! یک محافظ د دست  
راس و یکی د دست چپ شان... حرکت!»

مهدی آغا میدید که اینبار در جمع اسیران نیست. خودرا کمی راحت  
احساس میکرد؛ اما زمانی که چشمش به لکه‌های خون در پاچه‌های  
تنبانش میافتاد، نا آرام میشد، می‌شرمید و به یاد آن شب وحشتناک میافتاد.  
صدای حیدر بیخدا در ذهنش میپیچید:

«نوبت مه س!»

سلطنت شانه به شانه وی راه میرفت، اما هوش و حواسش پیش مادرش  
بود از خود میپرسید:

«مه قی ای آدمای بیگانه کجا مورم؟ مادرمه مَر گم موکنه. باز مادرمه  
مَر از کجا پیدا کُنه؟»

و پشت سرش را نگاه کرد. زن‌های جوان مانند کاروان امتعه گرانبها از  
عقبش، خسته و بیحال گام بر میداشتند. پاها و سرهای شان برهنه بودند.  
آفتابی در حال غروب به نیمرخ‌های خسته شان میتابید. افکار درد آور و  
وزجر دهنده پی در مخیله‌های شان گشت و گذار داشت:

«ما رو کجا مو بزَن؟ سر آتی اولادا و بچکچه‌های مو چی آمده یه؟ کت  
مال و آل مو چی کده یَن؟»

زنی به همسایه اش گفت:

«گل دسته پس نمون!»

گل دسته که خسته‌گی در سیمای جوانش موج میزد، از عقب همه روان  
بود. در دل با خود میگفت:

«باد شه باران شه، خدو مراد خوشه چینو بته. دَ تو ای جنگ خیلی مفات کد. شکر خدو ر کو که از شر شی نجات یافتی. چی نبود که زن گفته سرتو نکد، ثوبی تو بودی! گلخنی تو بودی! لیاف دوز تو بودی! شوائم پایای بویناک مردک ره مومالیدی که نقرض داشت. یک تاسکی صوب و یکیم چاشت موخوردی. گنای تو دَ چی بود؟ گنای تو ای بود که زن شی بودی، دَ خاطری که طویانه دده بود! جون تو موکندی، پیسه ر توکمایی موکدی نان و آوته او موخريد. شوی نبود، عزربیل بود.»

و سوی گردن مرجان خان نگرېست، زیر لب میگفت:

«اگه کشتنی بُدن، خُه دَ امو تهکوی مُوکشتن، حاجت دَ ای سرگردانی نیه. دَ مه فرقی ندره که دَ کجا موپَرَنَدُم. هر جایی که موپَرَن بُبَرَن، از خانی مردک کده بیتره. اگه کنیزم بسازن چه کنیزم، اگه بی بی شدم مو فامم که بی بی یم...»

محافظ گفتش:

«تیز تر، چی سر به خود گپ میزنی؟»

گل دسته پرسیدش:

«برار ما رو کجو ممیری؟»

محافظ تفنگش را روی شانه کرد:

«قرارگاه... استاد گفته که تخم تان ره از وطن گم کنیم!»

گل دسته، با خود خندید:

«تخم مو رو گم مکنه؟... فقط ملک پدرشه!»

و از زیر چشم سوی محافظ دیگری نگرېست و در دل خود گفت:

«یکدغه چشم استاد دَ مه بیخله، یکدغه چشم و ابرو مر ببینه، یکدغه گرمی

بغل مَر بیچشه، وطنِ مطنِ پاکِ یادِ شی مُوره.»

محافظ که گویا گل دسته خوشش آمده بود، گفتش:

«از همی تنگی که تیر شدین، دست راس قرارگاه س. شیخ گفت که شما ره به حاجی نسیم تسلیم بتم.»

و تفنگ را از شانهِ اش پایین نمود. با خود میگفت:

«امی جائمرگه که یک چن شاو به مه بتن، که یک چن شاو د بغل مه بیچاره باشه!»

و خود را طعنه داد:

«صیفو، گاوی پیر کنجاره خو میبینه. مگم دگه شیخی نمانده باشه که نوبت به تو برسه. دلت جمع باشه. گشنه، گشنه میموره!... امیالی که دستت میرسه نمان، وختش اس مزه کو!»

و دست پیش کرد و سرین گل دسته را مشت نمود. گلدسته با حرکتی به جلو خیز برداشت، عقبش را نگاه کرد و پرخاشگرانه گفتش:

«چی مُوکنی برار؟ از خودخو خوار و آچه ندری؟»

صیفو قَت قَت خندید. یخنش باز بود. تعویذ گردنش معلوم میشد:

«خوار و مادر دارم؛ زن ندارم!»

در این زمان قوماندان مرجان خان رویش را سوی اسیران کرد و گفت:

«از پشت مه، دست راس دور بخورین!»

و از جنگجویی جهادی که تازه از دروازه بزرگ قلعه بیرون میشد، پرسید:

«کربان شویم، حاجی صایب بود؟»

جنگجو، کلاشنیکوف مصری سر شانه داشت. لاغر و جوان بود. کیش پشمی را گرد اندام خویش تاب داده بود، پاسخ داد:

«ها، اس.»

و سوی قطاره زنان نگریسته پرسید:

«غنیمت گرفتین؟»

مرجان خان گفت:

«کربان شویم، ها!... امروز کوفت خوده کشیدیم. دل خوده یخ کدیم. شیخ صائب میگفت: مردهایشانه زنده نمانین. زنای شانه اسیر کنین. و ما همو طور که میگفت کدیم!»

لبان جنگجو پس رفتند. در بیخ دندان‌هایش نسوار رسوب نموده بود. با تکبر پرسید:

«هاوان‌ها صحیح میخورن؟»

«کربان شویم، نظر نشوی تیک تاک میخورد.»

«باز نگویی، دَ نشان گرفتن دستای بهادر خانه از پشت بسته کدیم.»

مرجان خان گفت:

«بهادرخان ام جوره نداره. همو روزایی که داخل کابل میشدیم، هاوان زدن بهادرخان ره میدیدی، سوزن ره میزد، آبادی ره خُه بان! نشانش دَ جنگای کشمیر پخته شده!»

و خطاب به زنی که روی پلوانی مینشست، گفت:

«او پاحشه! اینجا جای شیشتن نیس، بخیز، درون که رفتیم باز بشین!»

زن دوباره از روی پلوان بلند شد و در جایش ایستاد. زیر لب غُر غُر

میکرد:

«نمیمونن که آدم دم خو بگیره.»

زنی گفتش: «بانو، پس بیه دَ جای خو... بانه ندی!»

بانو پاسخ داد:

«چیز خیل گُئم... پایایمو زور نَدَرَن... از الله صوب که دَ دویدن و گریختنم. کونم زمینو بوی نکهده. چیز خیل گُئم، خودو گرفته نموتونم.»

مرجان خان به شانه دوست جنگجویش زد. هر هر خندید، سوی زن‌ها اشاره کرده گفت:

«ای همو خوبایش اس. مُردار خورایشه از تیغ تیر کدیم... به اجازیت!»

و هر هر خندید:

«از دست و پای افتیدیم. پدر لانتا میگریختن. ده غار و غور پت میشدن.»

و با استکبار افزود:

«چهار هزار، پنج هزارتای شانه کشتیم. همه ما شای دوشمشیره شده بودیم. راست و چپ گردن میزدیم!»

جهادی پرسیدش:

«اسیرهای ما ره آزاد کدین؟»

«هان»

و با تبختر سوی مهدی‌آغا و سلطنت نگریست. سر مهدی‌آغا پایان بود، زمین زیر پایش را نگاه میکرد. با خود میگفت:

«راست میگه. مه از تهکوی میدیدم... خرد و کلان نمیدیدن، درومیکن.»

و لبش را زیر دندان گرفت. ناگهان چشمش به پاهای برهنه و خون آلود...  
سلطنت افتاد. با خود شگفتزده گفت:

«بیچاره پای خوده ندیده. پنجه خوردش قطع شده. چهار کلکه مانده  
کاشکی یک دستمال میداشتم که او ره بسته میکند.»

مرجان خان موهای سرش را در زیر لنگیش خاراند:

«گُربان شویم... ای راکتا و هاوانا و پشتش طیاره، پشتش کلشینکوف و  
شمشیر و تبر!...! خدا عالم اس، شاید زیادتز از پنج هزار شانه مُردار کده  
باشیم.»

و از پلواره چوبی گذشتند:

«شانایم از حرکت افتاده... بگویی جنگ جَمَل یا اُحد بود!»

و دروازه قلعه یی را به اسیران نشان داده افزود:

«پاحشا داخل شوین!»

مهدی آغا دست سلطنت را گرفت:

«گم نشی.»

سلطنت میلنگید:

«پایمو تا آلی درد ندوشت. آلی دُوره. خیلی درد موکنه!»

مهدی آغا گفتش:

«ترسیده بودی، درد رو نیمفامیدی چی حویلی کلان اس. ای جوی آوه  
ببین!»

و اطرافش را نگرِیست. دو درخت کهنسال و تنومند در حویلی ایستاده  
بودند و شاخه‌های نو پندک کرده شان سر از حویلی بیرون کشیده بودند.

مهدی آغا شگفتزده گفت:

«اینجه چقه نفر اس... البته قرارگاه همو حیثی اس.»

و چشمش به دو عدد سنگ‌های دستاسی افتاد که در گوشه صفا سر به سر همدیگر گذاشته بودند، گفت:

«خدا خانى کدام مسلمان بوده!»

و به سلطنت هشدار داد:

«نگویى که هزاره هستی. بگو دختر کاکای مه هستی.»

و پس از لحظه یی سکوت افزود:

«ایچ گپ نرنی بی تر اس، خود ره گنگه پرتو. هرچی پرسان کدن جواب نئی.»

سلطنت سر کوچکش را به عنوان تایید تکان میداد:

«نموزم. ارچی پرسان کدن جواب نموم.»

و اتاق‌های بر در بری را که پشت به دیوار قلعه داشتند نشان داد:

«بریم. اوجه سر صفا بشینیم.»

یکبار دید مردی که صورت دراز و ریش تنک داشت، سر از پنجره اتاقی بیرون آورد، صحن حویلی را با چشم جستجو نمود و با لحن شوخی آمیزی صدا زد:

«مُطَلَب! کجا گم شدی؟»

مرد جوانی که پتویی پشمی گرد بدنش تاب خورده بود و شف لنگیش چون تاجی راست ایستاده بود، از بغل درختی با ناراحتی بر خاست. پیشانی‌اش قاش داشت و ابروان درشتش بهم گره خورده بودند. دستار

سپاهش را دستی زد، سرش را کمی خم نمود و نسوارش را به گوش یی  
تف نمود و پاسخ داد:

«آمدم!»

و در دل خویش با غضب میگفت:

«چیزی که سلاح و جواهر بود بردی. چیزی از قیمتی ره وخت انتقال دادی  
حالی مره صدا میکنی؟! ... دست یک زن و یا کدام میل کلشنیکوف ره به  
دستم میتی و دلمه خوش میسازی! به خیالت اوستک هستم و دلم خوش  
میشه؟!»

مطلب از جوی خیز بر داشت. وقتی پیش پنجره رسید، سلام داد:

«حاجی صایب چی امر اس؟»

حاجی گفتش:

«مره به نام صدا کو، نسیم بگو، حاجی نسیم!»

و ریشش را دست زد و پرسید:

«از غنیمت ها چی میخایی؟»

مطلب گفت: «لازم نیس.»

«چطور لازم نیس، قلای واحد ره تو فتح کدی، از صوب تا چاشت به  
یک لنگ ایستاده بودی، جان کندی جهاد کدی، حالی میگی لازم نیس؟!»

مطلب لبش را زیر دندان گرفت، سپس گفت:

«جهاد فی سبیل الله س و مه خاص از برای خدا جهاد کدم!»

حاجی نسیم از جایش بر خاست، گفت:



«بیا! درون بیا، مثلی که قار شدی؟!... مه غلط کدم باید آدمای قلائی واحد ره با مال و آل شان به دست تو میدادم، تو میدانستی و کارت. میکشتی یا میبستی کار تو بود. تو فتح کده بودی نی مه. بیا درون بیا کارت دارم!»

مُطَلَب از دو پله زینۀ صفحه که خشتی بودند بالا رفت. بوت هایش را دهن دروازه از پا کشید و داخل شد. اتاق وسیع بود. دیوار هایش رنگ باخته بودند و جای اصابت مرمی توپیی - که مرمت شده بود - مانند لکه یی در آن آشکار بود. چندتا زن و چندتا جوال در گوش یی ایستاده بودند. حاجی نسیم گفتش:

«بیا پالوی مه. خفه نشو، مه هزارتا ازی بینی پچقا ره صدقه یک گپه نسوارت میکنم»

و در دل با خود میگفت:

«اگه امر اشغال کدام جای دگه ره بتن، بازام اول تره روان میکنم. مگم ای دغه از پشتت یک آدم دگه رام روان میکنم، یک آدم هوشیار و نشان زن ره... حالی خیر اس ناز کو، می‌وردارم.»

مُطَلَب پهلویش نشست. نگاهی به حویلی انداخت، در دل با خود گفت:

«حاجی خُه حاجیس هم از توبره میخوره هم از آخور. اما مه چی کاره استم؟ مربی مه کیس؟»

چشمانش مانند چشمان یک جانور درنده میدرخشید:

«هنوز که ترازو میچرخه هرچی میته نی نگویم، پسان همیام نخات نرسید. کبر نکنم..»

قلعه، دیوارهای بلند داشت و چهار برج در چهار گوشه اش قد برافراشته بودند. سوراخ‌های دیوار هایش نشان میداد که جنگ‌های شدیدی را پشت سر گذاشته بود.

حاجی پرسید:

«زیاد خسته بودی کدام چشم خوام کدی؟ قلای واحد زیاد مقاومت کد. حالی دگه مجبور نیستیم که فی قلفکچیات بیست هزار بخریم، حالی مصرف پایین میایه.»

و جوالی را در کنج اتاق نشان داد:

«برو خوش کو، هر چقه دلت اس بگی!»

و با تظاهر افزود:

«د مال غنیمت همه ما شریک هستیم. شیخ صایب فتوا داده. بوجی ره خالی کو، بین هر چیز و هر چقه که خوشت آمد بگی!»

مُطَلَب دوباره از جایش برخاست. یکی از آن جوالها را بر فرش گلیمی اتاق خالی کرد.

دوکان زرگری بزرگی پیش رویش گسترده شد. مُطَلَب به انتخاب پرداخت. در این اثنا مرجان خان به درون آمد و گفت:

«گُربان شویم! زنا و اُشتکا ره آوردیم، کی تسلیم میگیره که ما آزاد شویم؟»

و با دستش سوی مهدی آغا اشاره کرد:

«یک بچه و دختر مام پیش شان اسیر بود، آزاد شان کدیم. شیخ صایب گفت که اُوناره به خانه های شان برسانم.»

حاجی نسیم گفت:

«برو زنا ره خودت لست کو. لست شانه بیار. زیاد مانده شدیم. بچه و دختره بان که برون، چی کار شان داریم.»

و در دل گفت:

«زن‌ها به ما نمیرسه. مال شیخ صاحب اس. روان شان میکنه امارات.  
ما چرا ناحق خوده کت شان درد سر بتیم. اشتیام نیس.»

و جانب چهار دختر جوانی که در کنج اتاق می‌لرزیدند نگاه کرد:

«اشتیا آمد ازینا یکیشه میبرم.»

و از دختری که رو به روی وی ایستاده بود پرسید:

«نام از تو چیس؟»

دختر با ترس و لرز پاسخ داد:

«سکینه.»

حاجی در دل خود میگفت:

«اگه اشتیا آمد همی ره به پسخانه میبرم، پنج دقیقه گپ اس. چون غنیمت  
جنگیس، نکاحش ام به کار نیس. چی نکاح کاره؟!»

سکینه خودش را جمع کرد. چادر سرخ رنگ کتانی به سر داشت. جای  
کره‌یی که از دستش بزور کشیده بودند، در روشنی کمرنگ اتاق آشکار  
بود. ناگهان چشمش به سایر زیوراتش افتاد. با خود غصه ناک گفت:

«اونه کره نقره‌یی مه. اونه چمکلی آجیم، وا خُدو!»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«دَ خُدو مال خود ما یه!... اُونو ماتیکی ننی عباسه!»

دلش درد کرد. مُطَلَب، گفتی گنجی را یافته بود که مانند فتری ته و بالا  
میشد و اشیای نقره‌یی را جمع میکرد و در جوالی جابجا مینمود.  
صورتش سرخ شده بود و موهای سیاه و درشتی در ساعدهای دستان بر

زده اش نمایان بودند. در دل خود با کدورت میگفت:

«طلابابه وخت زیر زده. ناچنسا ره به مه مانده که از بین شان خوش کنم... حرامزاده مره بازی میده. کاشکی همو اول چاری خوده میکدم!»

سکینه خودش را قناعت میداد:

«بَلَه دَ پس مال شه، مال چرک دسته، که مور غرض نگیرن. که مور. بی ستر نساژن!»

و از خود میپرسید:

«خی چکه (چرا). مور اینجی آوردن که غرض نگیرن؟»

مرجان خان گفت:

«حاجی! بیرون رفته نمیشه. خودت میفامی که زد و خورد زیاد اس. از مه میشنوی ای بچه و دخترام تا صوب همیجه باشن، شاید تا صبا اقارب شانام پیدا شوه، خوده برسانن. آخر تمام کابل خیرداره که اوشار و کوتاه سنگی ره آزاد کدیم. اگه حالی برن شاید کدام جای باز اسیر شون.»

ناگهان صدای فیرهای توپ و تانک بلند شد:

«نَم.. نَم... گرم گرم!»

حاجی نسیم پرسید:

«ای فیرها از کدام طرف اس. یکبار تماس بگیرین، ببینین، از خود اس یا بیگانه؟»

مرجان خان پاسخ داد:

«از کوه تلویزیون اس. نقاط ناآرام و مشکوکه زیر ضربه میگیرن. دل امر صاحب از دست ای کوه داغ داغ بود. حالی که به دستش افتاده، دل

خوده یخ میکنه، قصد خوده میگیره. شار کابل از اوجه زیر نگین آدم اس. خسام که تکان بخوره از اوجه مالوم میشه. گُربان شویم!»

حاجی نسیم گفت:

«گلابدین ام از طرف جنوب پیش میایه و شاره زیر باران راکت گرفته. از ی طرف ما میزنیم. اگه همی کوه تلویزیون از دست ما نروه، یک هفته باد کابل انشالا به زور خدا مثل کف دست هوار میشه. باز هیچ کسی خوده دَ ایچ جایی پت کده نمیتانه. کوفت همه ما میبرایه!»

و چشمانش را تنگ نمود:

«استاد میگه باید یک متر خاک ای شاره با تویره بکشیم، تا پاک شوه، ای کفترخانه‌هایی ره که روسا ساخته بودن، باید چه کنیم. بالای زمین کابل نماز خاندن روا نیس. باید یک زانو خاکشه بکشیم. باید هوارش کنیم.»

حاجی نسیم گفتش:

«برو زنا ره لست کو. شوقت آمد، اجازه س. حضرته بگو که دَ یک اتاق بنداز شان تا شیخ چی امر میکنه!»

مرجان خان دستش را بر سینه گذاشت. پنجه‌هایش باز بودند. عقب عقب رفت و گفت:

«گُربان شویم، اسلام علیکم!»

مرجان خان بوت‌هایش را که در کفشکن از پا کشیده بود دوباره پوشید، وقتی به حویلی آمد تا زنان را لست نماید، چشمش به مهدی‌آغا افتاد،

گفتش:

«او بچه، اینجه بیا!»

مهدی آغا رفت. سلام داد. مرجان خان پرسیدش:

«خانیت کجاس؟»

مهدی آغا حیران ماند که چی جواب بدهد. گفت:

«خیرخانه.»

مرجان خان فکری شد:

«دَ کدام طرف اس؟ شرق، غرب، کدام طرف؟»

و به ذهن خویش فشار آورد تا نام نواحی کابل را به زبان بیابورد؛ مگر نتوانست. - گفت:

«مه از تمام شار کابل، تنا نام کوتاه سنگی، اوشار و قلای واحده شنیدیم. گنایم نیس جای دیگه ره هنوز ندیدیم»

و سرش را پایین انداخت. مهدی آغا ساکت بود. به ریش سیاه مرجان خان نگاه میکرد. باری پرسیدش:

«کاکا، پنچی دختر کاکایم ره بُردن. اینجه داکتر اس؟»

«هان اس. چرا نیس. ما یونت داریم، داکتر و دوا داریم.»

و سوی کنج شرقی قلعه اشاره کرده افزود:

«اوجه برو و مستقیم خان داکتر ره پیدا کو. بگو که مه گفتم... پانی مرجان خان گفتم که پای دختر ره تداوی کنه. بگو دختر کدام قوماندان اس. نام قوماندان ره بشنوه، شانش در تنبانش میره، ده غیر او صد بانه میکنه.»

مهدی آغا سرش را تکان داد و به راه افتاد. میخواست نیز نیز گام بردارد اما نتوانست. درد طاقت فرسایی را در میان رانهایش احساس کرد. در باره قدمهانش را آهسته ساخت. وقتی که پیش داکتر رسیدند، داکتر از شان

پرسید:

«چی گپ اس؟... کدام نان مریض هستین؟»

مهدی آغا به جای سلطنت پاسخ داد:

«پنجیسه کت کارد بریدن»

مستقیم خان، مرد سیاه چهره با ابروان درشت و پر پشت بود. کلاه قره قلی سیاه رنگ به سر داشت و واسکت زرد رنگی پوشیده بود. گفت:

«حالی ببرش و تیک تاک صبا بیارش. حالی دوا نداریم!»

مهدی آغا گفت:

«ما عجله نداریم، پدرش عجله داره! دختر قوماندان صاحب اس قوماندان صاحب دَ جبّه س یک سات باد پشت دختر خود میایه.»

و سوی سلطنت نگاه کرد که درد سراپایش را میفشرد. اشک هایش روی گونه هایش خشکیده بودند مهدی آغا از دروغی که ساخته بود، خوشحال به نظر میرسید. با خود میگفت:

«دروغ خُه از پدر کس نیس. مادرم میگفت آدم به دروغ هرچیز شده میتانه. دَ غیر او بسیار مشکل اس که آدم چیزی شوه. ای سلطنت ره مه با یک دروغ خود دختر قوماندان ساختم. دَ غیر او خدا میدانه که بیچاره دختر نداف اس یا سقاو!»

مستقیم خان تون صدایش را تغییر داد:

«صبر کو که مه الکل ره پیدا کنم. دوا یک زره مانده بود، خدا کنه که کسی نبرده باشیش!»

و از جایش برخاست. با خود میگفت:

«سر طبیب د پشاور به ما داکترا میگفت تا ناچار نشویم کسی ره تداوی نکنیم. طابع امر استیم. میگفت که از پتان بترسین، هر وخت دست شان برسه قصد خوده میگیرن. بانین که همی طور معیوب و زده و زخمی باشن. راست میگفت از چشم ای مردم ترس است.»

داکتر مستقیم، سلطنت را بالای چوکی نشانده و گفت:

«درد داره، گریه نکنی خُه!».

و شروع نمود به پاککاری زخم. سپس آنرا با بندازی بست. چند تابلیتی را در پُری یی پیچانید و گفت:

«ای دوا ره بگی، هر وخت درد داشتی یک دانه بخو، همراهی آو.»

و از قولش گرفت و از چوکی دوباره پایینش نمود:

«برو به خیر!»

مهدی آغا دست سلطنت را گرفت:

«بیا، از شانۀ مه بگی.»

و سنگی را در جوار جوی نشان داد:

«أوجه سر سنگ میشینیم»

وقتی از صفه پایین شدند، افزود:

«خی تو آستاستا برو. مه بُرم یک لقمه نان پیدا کنم. دلم ضوف میکنه.»

و اتاق‌ها را، به جستجوی غذا، یکی پشت دیگر، سر کشید.

هوا کم کم تاریک میشد و آسمان همچنان پلیمه بود. مهتاب گاه زیر ابر های سپید میرفت و گاهی اندام لاغر خود را نمایش میداد.



مهدی آغا همان طور که اتاق به اتاق می‌گشت با خود می‌اندیشید:

«از گشنه گی دلمه درد گرفته. از دیروز فتره که نانه به زبان نزدیم.»

ناگهان در اتاقی، مرد لاغر اندامی را دید که در گوشه‌یی دراز کشیده بود و با خود چرت می‌زد. وقتی شرفه پای مهدی آغا را شنید، سرش را بلند نمود و پرسید:

«او حرامی پشت چی می‌گردی؟»

«یک چیزی بر خوردن، یک چیزی بر پوشیدن!»

و افزود:

«اسیر بودیم. پیش هزارا اسیر بودیم. پدرم قوماندان اس. امیالی هزاره کشی داره. ما ره مرجان خان آزاد کد. قوماندان مرجان!»

و با خود گفت:

«دروغ خه از پدر کس نیس.»

مرد لاغر اندام، سوی پاچه‌های خون آلودش نگرست. گفت:

«بیه، دَ بوجی نان خاصه س، بگی! قاق شده خیر اس. دَ او تر کو و بخو؛ کبر نکو، دَ بیابان کفش کونه نیامت اس، کالا ندارم که بتم!»

و پس از مکث کوتاهی پرسید:

«بچی کدام قوماندان هستی؟... قوماندانا خه اولادای خوده دَ پاکستان میمانن، تره چطور کتی خود آورده، نمیترسه؟»

مهدی آغا سر بوجی را باز کرد، چند توتنه نان قاق شده را گرفت، زیر بغل زد و پاسخ داد:

«مادرم مورده بود و مه تننا مانده بودم.»

مرد لاغر اندام به گفته‌های وی توجه‌یی نکرد. حشره‌یی را با انگشتانش از چینهای نیفه اش گرفت و گفت:

«بچه گُسی از دینه شو فتره که مره خورده میره. خدا میدانه که کنه س یا خمندک؟»

و از شیشه شکسته اتاق بیرونش انداخت. گفتی چیزی در دلش گشت که تاقی را با کلکش نشان داد و افزود:

«دُ او تاق یک دانه کمپل اس بگی و بیر، وختی که پدرت پشتت آمده کمپل ره پس بیار!»

مهدی‌آغا کمپل را گرفت. خوشی گنگی در صورت کوچکش هویدا شده بود با خود میگفت:

«سلطنت گرم میشه.»

وقتی کمپل را بالای شانته‌های وی انداخت. سلطنت گوشه کمپل را بلند گرفته گفتش:

«بیه توم درای! بیه که خنک استه!»

مهدی‌آغا پارچه‌های نان را بالای زانوی خویش گذاشت و سلطنت را دعوت نمود:

«بگی بخور!»

سلطنت پارچه‌یی را گرفت و به دهان برد، هر چی کرد، زور دندان‌هایش نرسید. دوباره به زمین گذاشتش و گفت:

«نون مثل سنگ سخته، میده نموشه.»

و سوی مهدی‌آغا نگریست که گوشه کمپل را با یک دستش محکم گرفته بود و با دست دیگرش پارچه نان را در آب جوی ترمینمود، مکئی میکرد

سپس به دهان کوچکش میگذاشت و میجوید. میپرسید:

«گای کچه خوردی؟... مثل کچه مزه مینه!»

سلطنت از وی تقلید نمود. وقتی اولین لقمه را فرو برد گفت:

«راسته، مثل کچه استه. آجیم یک گان وخت د ما کلچی تندوری مییخت پشت نانای مردم د تنور موزد.»

لحظه بی پس افزود:

«درد سرمو گم شد. چشمامو روشن شدن. یک لب آو بخورم.»

و با دست‌های کوچک و سپیدش از جویی که آرام و بی صدا در پیش روی شان جریان داشت آب گرفت و نوشید. شکر گفت و پرسید:

«آجی مه مالوم نئشد. نمودانم ننه مور چی کده بُد که امو اوغو هردوی مور پیش انداخته بد... میگفت نه نال بُو! خدو آورده بُو!»

و گلپیش بند شد. اشک‌هایش سرازیر گشتند. مهدی آغا گفتش:

«دیوانه شدی؟ میخایی ترام بکشن؟... آگه میخایی که سرت خبر شون گریان کو و تُرشک بریزان!»

سلطنت اشک‌هایش را پاک نمود:

«راست موگی. آجی مه موگفت، خودو نشان ندی. صدای خودو بور نکو!. آجه گکم کجا یه؟»

مهدی آغا گفت:

«مه مادرت را دیدم. مه هردوی تان را دیدم که میدویدین.»

و اطرافش را نگاه کرد:

«گمشکو حالی وخت ای گیا نیس. باز کدام وخت دیگه بریت قصه میکنم. یک چند لقمه بخور که شیمه پیدا کنی زیاد گپ نزن که از لاجبیت نفامن!»  
و همانجا شانه به شانه هم به خواب رفتند.

صبح وقتی که مهدی آغا چشمانش را گشود، دید که آفتاب حویلی را پر نموده بود و باد سردی گشت و گذار میکرد. هر سو که نظر کرد زن های اسیر را ندید. با خود گفت:

«مه گفتم حویلی چطور خالی مالوم میشه، زن ها ره بُرده ن!».

صدای حاجی نسیم آمد که از داخل اتاق میگفت:

«تاقیق ره شروع میکنیم، از همو دُوْتها یکی شه بیارین!»

جنگجویی رفت و تنی از اسیران را پیش صفا آورد. مهدی آغا چشمانش را به اسیر دوخت. اسیر، نوجوان، زیبا و بلند قامت بود، موهایش تا شانهاش میرسید. واسکت پلنگی و کرمج های سیاه رنگی پوشیده بود. مهدی آغا با خود متردد گفت:

«به خیالم خودش اس، سید علیس؟!»

وقتی مطمئن شد با شادمانی گفت:

«جمیله میگفت: مرگ مارگیر از مار اس.»

و به سیمای رنگ پریده سیدعلی نگاه کرد:

«از غُر افتاده او سیدعلی چند روز پیش نیس. فیته گگ سبز شام گرفتن»

و صدایش در گوشش درد آور پیچید که میخندید و میگفت:

«نوبت از منه... بچا نوبت از منه!»

سیدعلی سلام داد. سرش پایین بود مانند حضرت مسیح مهربان به نظر

می آمد. به نوک زبان میگفت:

«امر بود، مُوگفتن و ما مُو جنگیدیم. آلی شمو امر دین، ما مُوجنگیم. ما نوکر خانیم نوکر بانجان نیم! شمو امر دین!»

حاجی قطی نسوارش را از جیب بیرون کرد. صورت دراز و ریش تنکش را در آینه آن تماشا نمود. سرپوشش را با چند ضربی آهسته باز نمود. مقداری نسوار با دو انگشتش گرفت و زیر زبان گذاشت، پرسید:

«چکاره بودی؟»

سیدعلی پنهان نکرد:

«قوماندان بودم.»

و در دل باخود میگفت:

«او ام مثل مه قوماندانه. او رام پیسه دَ کاره.»

مهدی آغا صدای مرجان خان را شنید که میگفت:

«حضرت گل، میخ‌ها ره بیار. امروز نوبت میخ زدن اس!»

مهدی آغا دید که حضرت گل با پاکتی از میخ‌هایی نه انچ و چکش دسته آهنی فرا رسید. حاجی نسیم رو به سیدعلی گفت:

«دو پیشنهاده دارم. یا پنجاه لک بتی و خون خوده بخر یا که احوال روان کو که دو تا قوماندان ما ره، اسامی ملا طرب و ملا فقیره آزاد کنن. دَ غیر او حضرت گل یکدانه میخ کلانه بر تو انتخاب کده، به رسم خود تان میخ میزنیت... تو میتانی خوش کنی که کدام میخه دَ کجای سرت بزنه؟»

سیدعلی همان طور با نوک زبان گفت:

«برار، توام شکر قوماندانی، منم قوماندان بودم. دو چوب که ساز آماد

آجت دَ نجار نیسته!»

حاجی گفت:

«نزدیک بیارش.»

سیدعلی را زیر پنجره آوردند. حاجی گفتش:

«اگه پیسه باشه بهتر اس. مره به تبادله چی غرض. یک سرای ره زیر نظر کدیم مگم پیسیم کمبود کده!»

سید علی نقش را قورت کرد:

«مودم. نفر خودو بگین که نشانی خانه مه دَ او بدم. یک سات باد پیسه دشمو مؤ رسه!»

حاجی نسیم گفت:

«درست اس.»

و خطاب به محافظ گفت:

«دستایشه واز کو. ببین هر کاری که ای موشخور میگه همو طور بکو!»

و خطاب به سیدعلی افزود:

«هرچی میگی به امی آدم بگو. بگو که کجا بره و پیش کی بره. مگم پیسه پوره باشه که خبرت کدیم!»

و مکئی نمود:

«تو خودت درون بیا، تا پولت میرسه، زیر نظر خودم میباشی!»

سیدعلی نام و آدرس برادرش را به آن جنگجو داد، گفتش:

«برارمه بگو، نشانی اوپه که دَ هفتی پیش، یک زن نلغه رو دم روی حویلی آمر شفیع از پای کشال شی کده بودیم، تو مو گفتی زنه و مه موگفتم دختره، آمر شفیع ام موگفت دختره. شرط زدیم و مه بُردم.»

حاجی خطاب به حضرت گل گفت:

«اسیر دومه بیار!»

حضرت گل اسیر دومی را آورد. مهدی آغا میدید که آن مرد، شانه‌های فراخ، صورت گرد و دستار سیاهی داشت. با خود گفت:

«چقه به حیدر میمانه به حیدر بیخدا... مگم حیدر نیس. کاشکی او میبود، دلم یخ میکدا!»

حاجی از اسیر پرسید:

«تو ام قوماندان بودی؟»

اسیر پاسخ داد:

«نه، کار مه موجی گری یه. بوتای مردمه پینه مُوکنم. تلی شی نو مُوکنم. کری بوتای یگان تار گلمیخ مو زنه. هر وخت تلی بوتای از شمو رفت مر صدا زنین. خودوم حاظیر موشم، حاجت دَ زامت از شمو نیه!»

حاجی با خود گفت:

«ای آدم بر میخ زدن اس.»

و پرسیدش: «دَ کدام جبهه بودی؟»

«نبودم. مه جنگیدن یاد ندرم. دستای مه از شانه عیب درن، باله کده نموتانم.»

«بیک لک داری که آزاد شوی؟»

اسیر گفت:

«یک لک مو داشتیم، ایران شی مورفتم. یک کسب و کار شی درست مو کدم.»

حاجی نسیم قن قن خندید، به محافظ گفت:

«ای ره ببر و یک تماشا نشانش بتی! ای آدم که به درد خودش نخورده به درد دگرا چی خات خورد. دای طور یک وخت که از هر طرف پیسه میباره ای لوده یک ریئه خدا نداره.»

و هر ره خندید:

«بیعقل!»

حضرت گل پرسید:

«میخ بز نم یا که رقص بسمل کنه؟»

حاجی گفت:

«میخ بز نم!... دیروز رقص بسمل داشتیم. چقه رقص بسمل، دلمه زده. نفر سومی ره بیارین!»

مهدی آغا گوش هایش را تیز نمود خُر خُر سلطنت بلند بود. به مژه های پر بار و خاک آلودش نگاه کرد، با خود گفت:

«بیچاره مادرش! مقاومت میکند. دست و پای مینداخت تا خوده نجات بته، مگم نتانست که فرار کنه. وختی که با کارد زندش چطور پیچ و تاب خورد، چطور به روی دل به زمین افتاد... بیچاره سلطنت خیر نداره.»

حضرت گل خطاب به اسیر سومی گفت:

«نوبت تو اس... چیز میز داری که خونبهایته تاویل کنی یا که میخایی پیش



امام حسین بروی؟!»

اسیر مردی لاغر اندام بود. سر بزرگ و شانه‌های کوچک داشت. دستار و بالاپوش کهنه بهاری پوشیده بود، گفت:

«اختیار دَ شمایه! مرده دَ دست زینده یه، هر چی موکنین بکنین. گردن از مه، شمشیر از شما!»

«بیا ببیدر! گردن من و شمشیر شما!... جنگ کده میتانستی، حمله کده میتانستی؟»

و باریشخند افزود:

«بگو کروت!»

حضرت گل قَت قَت خندید:

«بگو نی!... کروت!»

و دهنش را کج کرد:

«کروووووت!»

اسیر گفت:

«قروت!»

«نی، بگو کروووووت!»

اسیر تکرار کرد: «کروووووت»

«نی نمیتانی!»

مهدی را خنده برداشت، با خود گفت:

«خودشام قروت گفته نمیتانه.»

صدای حاجی نسیم آمد که به صحن حویلی برآمده بود:

«ای طرف بیارش! امروز مه خودم میخ میزنم چند روز اس که میخ نزدیم نزنم یادم میره. بیارش که ناوخت میشه، مه کار دارم، رفتنی هستم!»

اسیر سومی را با دست‌های بسته آوردند. سرش پایین بود و هول مرگ صورتش را زعفرانی رنگ ساخته بود. نگاه‌های مغموم و بی ثباتش روی سبزه‌های خشکیده حالت سرگردان داشتند.

حاجی پرسیدش: «خونبها داری؟»

حضرت گل به عوضش پاسخ داد:

«نان خشک نداره که زار مار کنه تو میگی خونبها!»

حاجی ازش پرسید:

«راست میگه؟»

اسیر همان طور که بوت‌های کنده اش را نگاه میکرد، سرش را به عنوان تایید تکان داد:

«آری.»

حاجی رویش را از وی گرفت و از سیدعلی پرسید:

«بگو ای وطندارته چی جزا بتم؟. با مرمی بز نمش یا که آویزانش کنم؟»  
سیدعلی گفت:

«اختیار دَ شماییه!... ما دَ اسیرای خو، خودمو جزا تعیین موکدیم. دارشی بزنین بهتره! از امی شاخی توت کشال شی کنین، خیزک زدن شی

ازینجی خوب مالوم موشه، یک سات لینگک بزنه!»

حاجی نیسم خطاب به حضرت گل گفت:

«پیش روی دروازه قلعه آویزانش کو. یک کاغذام دَ پیشانیش سرش کو!  
روی کاغذ نوشته باشه، سزای کروت، آوی گرم!»

حضرت گل پاسخ داد:

«به چشم.»

و اسیر را که دیگر گنس و گول شده بود و صدایی را نمیشنید، سوی  
دروازه قلعه برد و جنگجویی مسلح با ریسمانی از دنبالش بود.

حاجی نسیم با صدای بلند تری پرسید:

«مرجان خان! همه چیز تیار اس؟»

مرجان خان با میخی آمد. چکش دسته آهنیی به دست داشت. میگفت:

«هان همه چیز تیار اس. ده درخت بستیش کنیم؟»

«هان بستیش کنین که زیاد خیزک نزنه.»

مهدی آغا با خود میگفت:

«بیچاره موچی! میشناسمس. یک وخت کتِ پدرم یکجای کار میکده...»

وقتی سوی سلطنت نگاه کرد دید که بیدار شده است، پارچه نانی به دست  
دارد، در آب تر میکند و میخورد. مهدی آغا سر سلطنت را زیر کمپل  
نمود:

«سپیل نکو!»

«چرا؟»

«امو طور.»

اسیر را مانند چوبی شیخ و راست در تنه مستحکم درخت توت بسته کردند. اسیر اک و پک مانده بود. گفتی هوش و حواسش را ترس زایل ساخته بود. مانند تندبسی سوی حاجی بی حرکت مینگریست. دلش پُر درد بود. بچه‌های خوردسالش پیش نظرش ایستاده بودند. مادر پیرش برایش میگریست. صدای پدرش را میشنید که دردناک و غم آلود میگفتش: ظلم بقا نداره! ... تقی، تو شهیدی! ... جای تو دَ بهشته!

حاجی نسیم در حالی که چشم در چشم وی ایستاده بود، محل خاصی را با انگشت در کاسه سر وی جستجو میکرد و با خود میگفت:

«همی واری آما بر کشتن خلق شده ن. مثلی که گوسفند بر قربانی خلق شده!»

وقتی که نقطه مورد نظرش را یافت نوک میخ را همانجا گذاشت و میخ را با چکشش کوبید. اسیر جیغی زد. صدایش مانند رعدی در قلعه پیچید. سپس تشنجی شدید اندامش را فرا گرفت. از فریاد اسیر زاغی که روی پرچال قلعه نشسته بود ترسیده پرواز نمود.

حاجی چکش را به کناری انداخت، با خشم جانب بدن متشنج اسیر نگریست. هر هر خندید:

پنجاه لک میدادی، میبخشیدمت. حالی مثل سگی سوزن خورده نمیتپیدی!»

مهدی آغا چشم‌های خود را با دو دست بست:

«جناورا سیدعلی ره چیزی نگفتن، مگم ای بیچاره ره؟!»

و به خاطر آگاهی از سرنوشت اسیر سومی، سوی دروازه قلعه نگریست. با خود رقت انگیز میگفت:

«بیچاره! ... اورام مثل منان و قمرالدین خان...»

ناگهان چشمش به فیض محمد افتاد که کیشش را به دست داشت و در عقب جنگجویی جانب صفا گام بر میداشت. با دیدن فیض محمد گفتی یک شادی و سرور ناگفتنی در جانش دمید که شتابزده در جای خویش ایستاد. دستانش را هیجانزده به همدیگر میفشرد:

«خدا کنه که مره ببینه!... هر وخت میگفت که سرم صدا کو. همیالی وختش اس!»

و دلش از شادی و امید گُرُپ گُرُپ میزد. باری دست‌های کوچک را بلند نمود و چند بار تکان داد:

«باش که مره ببینه... که حالی پس نره!»

وقتی نگاه فیض محمد به او افتاد خطاب به جنگجو گفت:

«پیدایش کدم. او نه بغل جوی س.»

و کیش نوی را که تازه خریده بود، دوباره سر شانۀ انداخت و خطاب به جهادی گفت:

«وختی خیر شدم که کوتاه سنگی و افشار فتح شده ملایک دَ دلم آورد. که بچیم شاید همینجه دَ قرارگاه باشه.»

و بالا سوی شاخه‌های تازه پندک کرده درختان نگرست:

«الهی شکر! راستی که دربارت کلان اس، صدای بنده هایته میشنوی. الهی شکر!»

و سوی مهدی‌آغا به راه افتاد. وقتی پیش وی رسید، بر دو پا نشست و گفتش:

«غم نخو. پشت تو آمدم. مره جمیل خبر کد. او گفت که پشت تو بیایم. به دُولجلال که گفتیم بچیم هستی که دو گپه نشیم!»

مهدی آغا پرسیدش:

«جمیل زنده س؟»

«ها شکر... از پیش امام‌الدین گریخته بود. صبای همو روز پشت تو به قرارگاه آمدم؛ مگم اونا گریخته بودن. قرارگاه خالی بود.»

مهدی آغا غمناک گفت:

«ها، همو شو ماره جای دیگه بردن. زیاد وخت همو جه ماندیم. حساب شو و روز از پیشم رفته بود.»

و به چشمان میثی رنگ فیض محمد امیدوارانه نگرست:

«حالی کجاس؟»

«د بیرون مائل اس.»

لبان مهدی آغا از هم باز شدند. درد و غمش یادش رفت. مشت‌هایش را شادمانه فشرد و پس از مکثی گفت:

«کاکا فیض، مه از روی وارخطایی یک دخترک رام، دختر کاکای خود گفتیم که دو گپه نشویم!»

فیض محمد شادمان شد:

«بارک الله خوب کدی،... دخترام همینجه س؟»

«ها، کت مه س.»

فیض محمد با خود گفت:

«یا امام، بچی هوشیار، مصرفایمه کشید.»

و پرسید:

«نامش چیست؟»

«سلطنت.»

«تاجیک اس؟»

«نی، هزاره س.»

فیض محمد فکری شد:

«سر تو نفامیدن که هزاره هستی؟»

مهدی آغا اطرافش را با دلهره نگرست و آهسته گفت:

«نی، چرا بفامن؟ کجای مه به هزارا میمانه؟ تا خودم نگویم که بچی رجب هستم، کسی نمیفامه که هزاره هستم... لاجیم به هزارا میمانه؟... نمیمانه! مه کابلی گپ میزنم. د مکتب کت بچا یاد گرفتیم. د کوچه و بازار...»

فیض محمد موهای راست راست وی را دستی زد و به چشمان موربش نگرست:

«تو برو پیش سلطنت باش. مه میرم و اجازی تانه میگیرم.»

در این اثنا چشم مهدی آغا به قوماندان مرجان خان افتاد که کلشنیکوفش را مانند سوته چوبی روی شانه انداخته بود. او را صدا زد:

«قوماندان صاحب!... قوماندان صاحب!»

شش هفت نفر سوی او نگرستند مهدی آغا خطاب به مرجان خان گفت:

«شما ره میگم!... پدرم خودش ماره پیدا کده، اینه آمده. اجازه س کتش

بریم؟»

صدای حاجی نسیم آمد که از درون اتاق میگفت:

«بانشان که برن. شیخ صایب ام گفته بود!»

و به تعقیب وی، مرد لاغر اندامی که سرش را از اتاقی بیرون کرده بود گفت:

«او حرامی که حالی کمپله کت خود نیری!»

فیض محمد که تازه متوجه پاچه‌های خون آلود مهدی آغا شده بود با وسواس پرسیدش:

«پایایت چرا؟... یا حیدر کرار!...»

مهدی آغا بالا نه نگریست، گفت:

«قصیش دراز اس. ازینجه که بر آمدیم بریت قصه میکنم.»

فیض محمد کمپل را از دستش گرفت:

«همی کمپله میگه؟... بتی مه میبرم گشنه مورده!»

و کمپل را دوباره به صاحبش مسترد کرد و پس از آن که از حاجی نسیم و مرجان خان سپاسگزاری نمود آرام آرام جانب دروازه قلعه به راه افتادند. با خود میگفت:

«شری بخیزه که خیر ما باشه.»

\* \* \*



باز محمد پاهایش را دراز کرد. پشتش را به دیواری که با چونه سپید شده بود، تکیه داد و دیوارها و آسمانه اتاق را از نظر گذراند. اتاق چهار کنج و تازه ساخت بود. یک دهلیز باریک و کوچک آن را از اتاق‌های دیگر جدا میساخت. آسمانه اش بتونی بود و گروهی صد شمعمانند سمارقی وارونه از آن آویزان بود.

صدای غور فیض محمد می آمد، که در دهلیز به زنش میگفت:

«به ارواح پدرم، بپر! بچه ره حمام ببر، صورتشه پاک کو، غسلش بتی دق میاره! بیچاره دای دنیای کلان یک پدر داشت و خلاص. ظالما همو پدرشام کشتن. بیچاره بیگس و کوی اس. د آسمان ستاره نداره و زمین سایه. بریش مادر شو!»

زن فیض محمد میگفت:

«آهسته که خو نباشه بیدارش نکنیم... جای بخوره میبرمش!»

فیض محمد پرسید:

«حمزه بیدار شده؟»

«نی، خو اس. بانث که خو باشه، اوره هفتی پیش حمام بردیم پاک اس

و حاجت به حمام کدن نداره.»

باز محمد گوشش را پیش نمود، با خود میگفت:

«د باره مه گپ میزنن... مگم ای زن خُه زنش نیس دروغ میگه. از سن و سالش مالوم میشه که زنش نیس. مثل مادرش اس. از وختی که مره خریده، مه میبینم که ای مردکه تانیش میته. او روزام که جنگ شان خیست، فیض محمد تانیش داد، گاو پیر گفتش، میگفتش چشم چران هستی. پشت مرد چشمت برآمده. مه میشنیدم. تمام تانای شان میشنیدم. حُسن بانو میگفتش تو کی مرد هستی، هر دختری که به خانی تو بیایه، بیچاره با نومیدی و حرمان همو طور دختر میمُره.»

صدای حُسن بانو می آمد:

«دل مام بریش میسوزه. نان چرب میتمش که روح بابِه نصیر شاد شوه.»  
باز محمد سوی بیرون نگریست. چشمش به شاخه‌های تاکی افتاد که تازه برگ کرده بودند، از خود پرسید:

«ای حُسن بانو نام پدرمه از کجا میفامه، مه خُه نگفتیمش. شاید گادیوان گفته باشیش.»

فیض محمد میگفت:

«زن! گشنه، ایمان نداره و شکم گشنه و عظ و نصیحت نمیشنوه د ای قاتی و قیمتی که آدم آدمه میخوره، چشم به انصاف داشتن بی انصافیس!... مردم گشنه شده دگه چاره ندارن. حتمن کسی خبر شده که مه چند رویه بریش دادیم. حتمن از دانش پیش کس بر آمده!»

باز محمد فکری شد. به یاد پدر خود افتاد. یادش آمد که پدرش گاهگاهی از حیدر خلاف یاد میکرد. میگفت که همو آدم، آدم شیر پاک و صادق اس. آدم قابل اعتماد اس.

در ذهنش گشت:

«نکنه که همو آدم خبر شده و سر پدرم ره زیر بالش کده باشه.»

مگر باورش نمی آمد:

«نی، حیدر حلافه دیدیم، میشناسمش. ای کارا از دستش پوره نیس. یک مشت آدم اس، جان نداره. قد و قواریشام به آدمکش و دز نیمیمانه. هر گپی که اس زیر پای همو دو نفر اس!»

خاطرات آن شب را در ذهن خود مرور داد. با خود گفت:

«کار، کار همو دو نفری پوزبسته س. همو دو نفر کتِ فیض مامد راجوری کدن و پدرمه کشته و پیسایشه بردن. هان، همو شو وختی که فیض مامد بابیمه پیسه داد دَ کوچه همو دو نفر دم رای ما آمد. اگه فساتی نبودن، دَ او تاریکی چرا پوزهای خوده پیچانده بودن؟ باز دَ او باران، دَ او گل و لای، دَ او دشت خدا چی بلا میخاستن، کجا میرفتن؟ او طرفا خُه دگه آبادیی به غیر از خانی ما نبود. باز ای چی گپ بود که از فیض مامد پرسان کدن: خلیفه از راهی که آمدین صاف اس و یا که گل و لای داره» و ارتعاش کلک‌های فیض محمد گادیوان یادش آمد. دلش طور دیگر شد. با خود گفت:

«گردنم بسته نشه، دست شان دَ یک کاسه س! هرچی که اس، کار همو بندل پیسیس که فیض مامد به پدرم داد. همو بندل پیسه سر پدرمه خورد!»

از فیض محمد بدش آمد:

«اگه او همو پیسه ره نمیداد چرا پدرم کشته میشد؟... نمیفامم دلم یک چیز میگه و فکرم یک چیز دگه!. باز ای مهر بانیایشه که میبینم شک ام دور میشه، باورم نمایه که ای کار، کار او باشه؛ مگم دَ دلم وسوسه میندازه. اگه امی طور نباشه خی چرا او دو نفر ازش پرسیدن: خلیفه از راهی که آمدین صاف اس و یا که گل و لای داره؟ باز او چرا جواب داد که راه مثل کف دست مه صاف اس؟ ای چی مانا داشت؟»

صدای حُسن بانو آمد که میگفت:

«مه کالای بچه ره درست میکنم. لیف و کیسه و سنگ پایه میمانم. تو خودت میبری یا که مه بیرمش؟ یادت خُه نرفته که شو میمان ام داری!»

حُسن بانو زن بلند قامت و پر گوشت بود. چشمان کش کرده و سیاه رنگ داشت. موهای ابروان پر پشتش را نمیگرفت. وقتی که میخندید دو دندان طلایی در میان دندان‌هایش میدرخشیدند و چین‌هایی در بینی کوتاهش هویدا میشدند.

باز محمد دید که فیض‌محمد پرده نازک زرد رنگی را که از سیم شکمداری آویزان بود با یک دستش بالا گرفت، سرش را پیش کرد و پرسید:

«بیدار شدی؟»

باز محمد، سرش را پایین انداخت. با ناخنش به پاککاری زیر ناخن‌هایش پرداخت. صورتش مبهم و پریده رنگ بود. فیض‌محمد داخل اتاق شد. حُسن بانو به تعقیبش وارد گشت. هردو پیش پنجره نشستند. پرده‌های نازکی شیشه‌های پنجره را میپوشانید. دروازه آهنی حویلی که رنگ روغنی لایی رنگ داشت از پشت شیشه‌ها معلوم میشد. فیض‌محمد آرنجش را بر تاق پنجره تکیه داد، بر آمده گی شکمش بیشتر نمایان شد. هر هر خندید. گونه‌هایش فرو رفتند و شکمش آرام آرام تکان خورد:

«باز صوب شد و جان کندن!»

و رویش را جانب حُسن بانو کرد:

«به ارواح پدرم، بچه ره چای بتی که باز یک حمام بره. دیر شده که سر و جان خوده نشسته. جانش میخاره مثلی که گرگش زده باشه.»

و به صورت باز محمد نگرست:

«یک غسل کنه. نظافت جز ایمان اس!»

باز محمد سرش را بلند کرد، به صورت خندان فیض محمد نگر بست. پشت گردنش را خاراند. بخاری زیر ناخنش سر باز کرد. انگشتش تر شد.

حُسن بانو دوباره از جایش بر خاست. چادر نماز سیاهی را که به سر کرده... بود، روی اندام گوشتیش تاب داد، صورت سبزه باز محمد را از زیر چشم نگاه کرد. با خود میگفت:

«کلان شوه یک پادشاهی بچه س. یک سال پس، پنجاه هزار دالر نقد میخرنش. حیفش که یک کمی سبزه س، سفید که میبود، بچه دست به دست میگشت. بینی باریک و قلمی و چشمای کلان داره. یک چند ناز و نزاکت رام که یادش بتم، پنجاه هزار، شست هزار به دو میره. یک پادشاهی آدم اس به شرطی که به دست کسبیش بفته، به دست آدم شناس. حالی حمام بیرمش، نشانش بتم. خدا کنه خوش زنکه بیایه!»

فیض محمد پرسیدش:

«حُسن بانو کجا؟... چی یادت آمد که خیستی؟ به امام غریب که فکرت پریشان اس!»

«چای بیارم نی. بازو چای نخورده. حمام برویم گشنه میشه. یک چیزی خُه د شکمش باشه که سر دلشه بگیره. بر بازو جان کلچه خریدیم. کلچه برنجی با پراته چرب.»

صورت باز محمد با شنیدن نام کلچه باز شد. با خود گفت:

«حالی چرا نیاره؟»

فیض محمد با کلک‌های لکش روی تخته نازک تاق ضرب میزد. همان طور که حویلی را نگاه میکرد گفت:

«امروز صبا، ای درخت سیب شکوفه میکنه. زندهگی بود صبا یک دو نیال شفتالوام میخرم. حویلی کلان اس.»

و به درختان برهنه سپیدار نگریست که مانند سپاهیانی در جوار دیوارهای سمندی و کوتاه قد حویلی، قطار ایستاده بودند:

«بغل چاه ره آلو بالو میشانم... حُسن بانو خوش داره.»

بازمحمد بیرون را نگاه کرد. آسمان صاف و روشن بود. نور آفتاب حویلی را پر کرده بود و چند توتِه ابر سپید در گوشِ بی به همدیگر میپیوستند. باران دیشبه حویلی را شسته بود و آب در آبگیرک‌های لب چاه دند شده بودند. فیض‌محمد رویش را جانب بازمحمد کرد:

«نیم جریب زمین اس. دَ تمام خیرخانه کسی به ای اندازه حویلی کلان نداره. اولاً میخاستم ده زور آباد بخرم؛ مگم حُسن بانو نماند. گفت سند ای زمینا اعتبار نداره. صبا صاحبش پیدا میشه و یا کسی دگه پادشاه میشه و حقه به حقدارش میته، باز یخن کی ره بگیریم. همی پولک‌هایما نسوزه.» و هر هر خندید. دندان‌هایش آشکار شدند:

«طرف گیای حُسن بانو نبین بیسواد مالوم میشه؛ مگم وختی که فایدیش باشه، به فاطمه زهرا که باز بسیار هوشیار اس.»

و سوی دروازه اتاق نگریست. حُسن بانو رفته بود. معلوم نمیشد، افزود:

«خانی خوارشام دَ خیرخانه س. به همی خاطر دَ ای کابل کلان، خاکباد خیرخانه ره خوش کده. دلیلش مالوم اس. از روی دوست سگش نیکوست!»

و هر هر خندید.

حُسن بانو با پطنوسی برگشت. دسترخوان سپیدی را که لکه‌های روغن در آن نمایان بودند، هموار کرد دوتا کلچه برنجی را در نعلبکی پیش

روی بازمحمد گذاشت. در دل با خود گفت:

«حالی به خیر کار تمام شود که مه ازی عذاب خلاص شوم. باز وخت

پیسه گرفتن، گادیوان چپه میشه، پوست پشکه به رویش میکشه و میگه که مه هیچکاری نکدیم، تمام زامتاره خودش به تنایی کشیده. کار مه به نظرش هیچ میایه... ایزک دبل خایه!»

نعلبکی کلچه را پیش کرد و گفتش:

«بجگک نازنینم، بخور، شیر و پراتام میارم!»

فیض محمد گفتش:

«اگه بچه ره حمام بردن والا هستی ببر که باز ناوخت میشه!»

و شکمش را راست نمود:

«مام بروم که بیشترک نفر ضربتی آمده بود، چند کوچه اوطرفتر کدام واقعه شده، مره خاستن باید اوجه بروم. بچه ره ببر!»

و از جایش بلند شد و زنش از پشتش برخواست.

حُسن بانو در دهلیز آهسته میگفتش:

«میبرمش. مگم برار بخت یگان دفه درون رفتن نیمانه. چشم خوده خیر میکنه نی و نُو میکنه. میگه، بچه کلان سوته مردکه س. قوماندان کوچه خیر شوه، بینیمه میبره.»

فیض محمد هر هر خندید:

«نافشه چرب کو! باز یک پنجدی د کف دستش بان صدایش نمیبرایه. قوماندانه بانه میکنه. دروغ میگه، قوماندان راکتی د اصل دامادش اس»

حُسن بانو با نوع انزجار گفت:

«ای راکتی دگه از کجا پیدا شده، ای غم جان!»

فیض محمد در گپش در آمد:

«پشتش نگرَد. از خود اس. بیچاره معاش و تنخواه نداره. همی راه‌های پیداگریش اس. اول چپراستی مکتب بود. وختی که همو مکتب کونه ره در داد و چهار راکت به شار زد، چوتیش مهر شد و قوماندان مقررش کدن. قوماندان بی معاش. معاششه باید خودش پیداگری میکد. همی حمامه از اوله کف دست خود خریدِه! دختر برار بخت ام زن سویمش اس. از مردم پت کده مگر مه خبر دارم.»

حُسن بانو چرتی شد:

«مه حیران بودم که چطور هزاره ره دای منطقه ماندن. خی گپ ازی قرار اس؟»

و بینیش را بالا کش کرد:

«برار بخت میگه سیند خیر اس که قدی بچه دراز نباشه.»

فیض محمد از زیر چشم به صورت گرد زنش نگاه کرد. گوشه‌های چشمش پر چین بودند. افزود:

«حُسن بانو از برکت یک چاره کو!... تو میفامی که چطور گپش بتی. برار بخت چی باشه که رامش کده نتانی، او دَقصی ستر و سیرت زناي مردم نیس، بانه میگیره که یک چند قرانته بگُشه. دانشه بسته کو... برو بچه ره ببر! زنکه ماتلت باشه. یکبار نشانش بتی!»

حُسن بانو پرسید:

«ناوخت نشده؟»

فیض محمد سوی ساعت خویش نگاه کرد:

«هرقدر ناوخت شود بهتر اس، بیر و بار کمتر میباشه. خودش ماله از نزدیک ببینه بهتر اس. قیمتشه باز گپ میزنیم.»



و چشمکی کرد:

«برو که زنکه نروه!»

باز محمد را هراس مبهمی فرا گرفته بود. نمیدانست برای چی این قدر ناز و بازارش میدهند. همان طور که کلچه را با دست میشکست و توته توته در دهنش میگذاشت، با خود فکر میکرد:

«البته حُسن بانو اولاد نداره و از بی اولادی مره به فرزندى خريده. البته میترسه که گادیوان به خاطر اولاد سرش انباق بیاره. البته به ای خاطر مره ناز میده و کیک و کلچه میاره البته مره بچی خود میسازه. البته پدر مام از همی گپ خبر بوده که مره به او فروخته.»

و میده گیهای کلچه را با انگشتش از دور دهانش تکاند. از خود شگفتزده میپرسید:

«خی پدرم ره کی کشته باشه؟»

ساعتی بعد حُسن بانو که دست باز محمد را به دست داشت پیش دخل حمام ایستاده بود. به حمای میگفت:

«برار یخت، بند شدم، وخت خیستم و ناوخت آدم!»

تا حمای که دو چشمش را به باز محمد دوخته بود، چیزی بگوید، حُسن بانو نوتی پنجصد افغانیگی را کف دستش گذاشت و خاموش ساخت:

«آدم بیکار نمیشه!»

لحن حمای تغییر نمود، گفت:

«مادر! ای بچه چقه زود، قد، بور کد. ته یک سال پیش چوشک د دان شی بود. آلی نام خدا نظر کو!»

حمای که زنی میانه قد و ترش رو بود، چهار چهار سیخک و گیرای

رنگه به شقیقه هایش زده بود. پیکیی درشت و سیاهی بالای ابروان تندش در یک خط قیچی شده بود. و انگشت هایش را چندتا انگشتر نقره یی با نگینه های عقیق و فیروزه زیب میدادند.

دو دانه لُنگ خشک و گوشتی رنگ را - که مانند پوست دباغی شده قاق مانده بودند - از تاقچه گرفت و پیش کرد، گفت:

«اگه از خود نیکر داری، اینارو ته پایت پرتو کو!»

حُسن بانو پرسید:

«عروسخانه بیکار اس؟»

«هان مادر بیکاره.»

حسن بانو، لُنگها را گرفت، و بینی کوتاهش چین انداخت، زیر لب میگفت:

«باد بخوریت مثل دخترت هستم، مره مادر میگی؟!»

و نظری به دراز چوکی های چوبیی انداخت که با تخته های تاب کرده در اطراف اتاق، قطار چیده شده بودند. بوی شدید نم آمیخته با بوی صابون، گل سرشوی و چرک پراکنده بود. باز محمد بینیش را بالا کشید، گفت:

«خاله بانو! اینجه چقه گرم اس، نفس آدم بند میشه.»

و چهار طرفش را نگاه کرد. چهار زن با موهای آب چکان و سینه های آویزان و چمک، روی دراز چوکی پهلوی همدیگر نشسته بودند و با همدیگر قصه میکردند. باز محمد شرمیده بود، عرق مانند سیل از سرپایش جاری بود. همان طور سر به زیر، گفت:

«خاله بانو! تشت و سطله به مه بتی!»

حُسن بانو موافقت کرد:

«بگی، مگم فکرت باشه که دولچه و لیف و دگه کار آمداره دَ سطل ماندیم که نفتن!»

باز محمد اطمینان داد:

«نمیفته.»

«پیش پایتام ببین که نفتی، زمین لشم اس!»

وقتی از پیش آن چهار زن میگذشتند، حُسن بانو شنید که یکی از آنان میگفت:

«عوض ای بچه پدرشه می آورد؟!»

و بق بق خندیدند. دیگری گفت:

«روز دیگه او رام خات آورد»

حُسن بانو طعنه آنان را ناشنیده گرفت. با خود گفت:

«به لُق لُق سگ دریا مردار همیشه. خیال کدن که راستی بچی مه س.»

کسی از میان زنان که لُنگ خشکی را گرد سرین خود تاب میداد، گفت:

«ای جانخور ام شیشه و شیر به شیر زابیده. هر روز ببینی دست یک اُشتک دَ دستش اس. با چی ناز و بازار اُوناره میشویه، تو بگویی اولباریش اس، خدا گردنمه بسته نکنه، دَ همی ماه ای اُشتک چهارمش اس که مه میبینمش. چند هفته پیش دست یک دخترک دَ دستش بود. کُت و مُت مثل همی بچه اولادایش به یکدیگی خود میمانن. زنکه نسلی مالوم میشه!»

حُسن بانو رفت در - دورتر از دیگران - نشست. پیراهن باز محمد را از تنش بیرون آورد. باز محمد لاغر بود، گردن باریک و شکم برآمده داشت. مهره‌های کردن و تیر کمرش معلوم میشدند. حُسن بانو گفتش:

«بسیار عرق کدی، بگی ای لنگه گردت بیجان»

بازمحمد پشتش را جانب وی کرد و مشغول کشیدن تنبانش شد. وقتی رویش را دوباره دور داد چشمان شرمزده اش به اندام برهنه حُسن بانو افتاد.

حُسن بانو سینه‌های سفت داشت. شانهِ‌هایش راست بودند و ترک‌هایی در روی شکمش دیده نمیشد. اندامی همچو دختران داشت. بازمحمد که صورتش سرخ شده بود، نگاه‌های خجلش را از اندام حُسن بانو گرفت، با خود میگفت:

«خی شکم مادرم چرا یک رقم دگه بود براه راه بود، مثلی که پشک پرتش کنده باشه، اما از ی زنکه...»

«کالایته بتی!»

بازمحمد کالایش را در بقچه حُسن بانو گذاشت. با خود میگفت:

«حسن بانوام چی گوشتای داره ول ول افتاده.»

و نگاهش را از بخار سرخ رنگی که روی سرین چاق حُسن بانو بل میزد گرفت:

«گفت فکر مه بگیرم که زمین لشم اس نفتم...»

حُسن بانو بقچه اش را دو دسته به حمامی پیش کرد:

«برار بخت، یکجایی درست بان که گم نشوه!»

«مادر از کی گم شده کز تو گم شه؟»

و با صدایی بلندتر که دیگران هم بشنوند پرسید:

«بچی قوماندان راکتی یه؟»

حُسن بانو پاسخی نداد. تنها سرش را به علامت تایید تکان داد. با خود میگفت:

«ای برار بخت ام بلاس. دان دیگر را ره بسته میکنه. با گرفتن نام راکتی حالی کی مرد شوه و دان خوده واز کنه!»

اینبار وقتی که از پیش آن چهار زن میگذشت، کسی چیزی نگفتش و طعنه بی ندادش. کسی هم نخندید.

حُسن بانو همان طور قد راست سوی دروازه کوچک و ارچه بی حمام رفت. از کنج چشم نگاهی کینه توزانه بی به آن چهار زنی که صروف شپلیدن اُنگهای تر شان بودند، انداخت. دروازه را باز کرد و داخل شد. حمام، آسمانه گنبدی و کوتاه داشت و خزهای سبز رنگی دیوارهایش را پوشانیده بود و چندتا روشندان از میان دمه گرم و خفه کننده حمام سوی وی ذل ذل نگاه میکردند. به باز محمد که از عقبش می آمد گفت:

«نلخشی... فکرت طرف زمین باشه!»

و سوی سه تا زنی که آخ و اوش کنان از دیگی آب سرد میگرفتند و بر تنهای لغزان و زلفان آب چکان خویش میاشیدند، نگاه کرد. از آن میان کسی به دختر تازه عروسش می آموخت:

«بچیم دَ غسل جنابت سه بار به شانه راست و سه بار به شانه چپ او میاندازن! سه دقام دَ سر!»

دخترش با شرمنده گی میگفت:

«انداختم. مادر انداختم!»

زنی قد کوتاهی که اندامش را با دستمال رویی پوشانده بود، از گوش بی از حُسن بانو پرسید:

«مادر، مه کار هستم؟»

حُسن بانو در جایش ایستاد. زن قد کوتاه نزدیکش شد:

«حُسن جان دَای روزا مالوم نمیشی، خیرت خُه اس؟»

و سوی باز محمد با خرسندی نگریست و با صدای دورگه بی گفت:

«همی ره میگفتی؟»

حُسن بانو جوابش را نداد. اطرافش را با شک و تردید نگریست، آنگاه گفتش:

«قندی گل، که حالی عکسای مره نگیری!»

قندی گل اطراف خویش را نگریست، کسی نزدیکش نبود. دست‌های خویش را نشان داد:

«میبینی دست خالی هستم، چیزی پیشم نیس. هر کار از خود وخت داره خواهر!»

و در دل با خود گفت:

«اگه تره بگیرم کی سیلت خات کد. اندامت به مردا میمانه ای کون و کمر ره ببین، حیف فلم نکده که سر تو ضایع کنم. اگه مه تو واری زنا ره فلم گیری کنم، خانیم از فلم پر خات شد و یک دانیش ام کسی نخات خرید. ویدیوفروشای پاکستان دوکانای خوده تخته خات انداختن راکتی سرم ره کل خات کد، ببینمه خات برید.»

و دوباره سوی باز محمد نگریست. با خود میگفت:

«بچه خورد اس. به درد مرتضای اُدر نمیخوره. یک کمی که کلان میبود.»

قندی گل چشمان میشی رنگ، موهای خرماپی و بینی کوچک داشت. دست و پایش مردانه و کلک‌هایش قوی و دراز بودند. با همان صدای

دورگه و کلفتش افزود:

«کیسه مال کار داری؟»

«ها، بچه ره کیسه کنه.»

و سوی چشمان خاکستری رنگ باز محمد نگاه کرد که حیران حیران سوی آن دو مینگریست.

حُسن بانو موهایش را با عشوه‌یی تکان داد و افزود:

«سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند»

و سرش را پیشترک برد:

«از کارروایی هایت خبر دارم، کار و بارت شکر خوب اس!»

و باز محمد را با اشاره سر نشانش داده پرسید:

«از جنس خوست آمد؟»

قندی گل گفت:

«خورد اس. به درد مه نمیخوره. بغلشام پاره شده!»

و موضع صحبت را تغییر داد:

«کیسه ماله رخصت دادیم. خیر اس به خاطر تو خودم بچه ره کیسه میکنم از کار و بارم نپرس. چند بار نزدیک بود موی دَ سرم نمانن مگم خدا فضل کد..»

و سیخکش را از سر گرفت، موهایش را لشم نمود، دهن سخک را بادندانش باز کرد و آن را به موهایش خلاند. گفت:

«باد شد، باران شد، خدا مراد خوشه چینه داد. از برکت همی راکتی حالی

یک خانه خریدیم.»

چشماتش درخشیدند:

«میگن، پاکستانیا ز نای او غانه زیاد خوش دارن. از هر جنسش که باشه از یک، هزاره هر جنسش که باشه. فلم ما که باشه کسی فلم سکس سیل نمیکنه.»

و چهار طرفش را نگاه کرد:

«مگم کاری خطرناک اس. اگه کدام وختی گیر بیایم پاش پاشم میکنن... به چه سختی فلم میگیرم... او سوراخه میبینی؟»

سوی پنجره مسدود شده بی اشاره میکرد که رویش را با تکه تاتی پوشانده بودند:

«از هموجه!»

باز محمد هم سوی همان پنجره نگاه کرد. قندی گل پرسید:

«سر بچه ره کت تخم میشویی یا کت گل سرشوی؟»

«ز حمت نکش با خود آوردیم. هم تخم، هم گل سر شوی آوردیم. یگان دغه آدم میخایه، مگم نمیباشه. برار بخته خه میشناسی، فیس و دماغ میکنه.»  
و دست باز محمد را گرفت و داخل عروسخانه حمام شدند. با خود میگفت:

«خدا کنه فیض یادش نروه که با خود سودا بیاره. نشه که دانش کت قوماندان ضربتی گرم بیایه و پیش مه شام برسه... مگم خایای خودشه بر میمان بجوشانم.»

مگر وقتی که به خانه برگشتند دید که فیض محمد هم آمده و دو پاکت سودا را در پیش کلکین گذاشته است. با خود گفت:



«اوتور باز هوشیار اس. اول خرسه میگیره باز پوست شه میفروشه!»  
و باز محمد را به داخل اتاقی که حمزه آنجا نشسته بود رهنمایی نمود و گفت:

«از وختی که شماره یافتیم، خدا در خانی مه خیر و برکت آورده. خانیم چراغان شده. هر دفه که نظرم به شما میفته چشمایم روشن میشه!»  
آن گاه از اتاق بیرون شد و دروازه را از عقب خویش بست. فیض محمد که در دهلیز به انتظارش ایستاده بود، شتابزده ازش پرسید:

«قندی گل چی گفت؟... بچه ره خوش کد؟»

حُسن بانو با ناراحتی پاسخ داد:

«نی... گفت خرد اس. غیر او عملیاتیس!»

و با کینه افزود:

«او چناق دلخاه میزنه. بانش که بچی کلان پیدا کنه»

و پرسید:

«ای دگرایی که می آمدن چی شدن؟ درک شان مالوم نشد؟ نی که دروغ گفتن کدام مطلب دگه داشتن.»

فیض محمد با خرسندی پاسخ داد:

«به ارواح پدرم نآرامی نکو حالی میرسن!... همی تق تق شاید از همونا باشه. بروم ببینم.»

«گفتی چی نام دارن؟»

«مهدی نام داره. نام برادر کلانش جمیل اس. خُردش قواری هزاره گی داره. کلانش خورد جسه س، لاغری! هفتی پیش ام از خاطر ببادر خود

چند دفه پیش مه آمده بود. بیادرشه هزارا بُرده بودن. گشتم و گشتم تا که درک شه مالوم کدم. از قلاع واحد یافتمش. بیادرش بسیار خوش شد. بچی خوش صورت اس تو نبودی که میدیدیش.»

حُسن بانو پرسید:

«حالی چی کار دارن؟... از ما چی میخاین؟»

فیض محمد با پوزخندی گفت:

«یک گپ دگه!»

و هر هر خندید:

«خانی شانه میفروشم و قاچاقبر بر شان پیدا میکنم. هوس خارج رفتن به سر شان زده!»

حُسن بانو از بازوی شوهر خود گرفت::

«که شوق خارج رفتن دارن، حتمن پیسام دارن... یک تیر و دو فاخته! هم پیسی شان هم دل و درون شان!»

«پیسه از کجا کنن؟ خدام خانه ام دارن یانی؟ مطلب مه دَ تار خام بند شان کنیم!»

حُسن بانو دندان طلاپیش را با تبسمی نشان داد:

«برو دروازه ره واز کو که پس نرون»

«به ذولجلال، دَ گور میرن، کجا میرن؟ کار شان پیش مه بند اس. مام ای طرف و او طرف بازی شان میتم و مائل شان میکنم تا داکتر عدالت خان از پاکستان برسه و یا که کدام خریدار عاجل دگه پیدا شوه، مثلی که به سلطنت پیدا شد...»

و دست ستبرش را بالای شانه حُسن بانو گذاشت:

«همی باز مامد ام که تیر میشد!»

زنش گفت: «ها. مگم مرتضای لدر میگه که یک گرده بی بازار نداره، کس نمیخیریش: میگن یک گرده بی نفس نداره، زود مانده میشه و از پای میمانه. به خیالم بچه ره بر بزم میخاست... خدا عدالت خانه نگیره، روزش برسه میبرش!»

و با مسرت گفت:

«برو دروازه ره واز کو. خدا کنه همونا باشن!»

فیض محمد، پوستینش را سر شانه‌هایش انداخت و لم‌لم‌کنان سوی دروازه به راه افتاد. زنش با خود گفت:

«مام برم و حجابم ره بپوشم. سر مام رنگ نکدیم تارهای سفیدش مالوم میشه.»

زمانی که حجابش را از میخی گرفت و به سر کرد پیش روی آیینه بی ایستاد. قد بلند داشت، با خود گفت:

«خوب گوشت گرفتیم. یک کم دیگام که چاق شوم! فیض زن چاق و دنبه داره خوش داره. مگم چی فایده. مردکه پس از همو جنگ کت ناصر که چره شد؛ از همو وخت تا حالی پشت خوده دور میته.»

و پشتش را جانب آیینه نمود. سرینش را با کف دست‌هایش اندازه گرفت، گفت:

«یک ذره دیگام که چاق شوم باب دندان میشم. میگن زن بغل پُر ره مردا خوش دارن.»

و گوشه‌های چشمان کشیده اش را با نوک انگشت کوچکش نوازش داد:

«دَمام چیزی نمانده. به گفتی گادیوان، جودانه زدیم!»

و سوی پنجره رفت به صورت باز و شادمان فیض محمد نمایان بود که در پیشاپیش مهدی آغا و جمیله گام بر میداشت. حُسن بانو به صورت مهدی آغا توجه بی نکرد، مگر جمیله به نظرش جالب آمد. با خود گفت:

«بیادار کلانش چی خوده دَ پتو پیچ داده، بگویی از خنک یخش میزنه!»

وقتی آن سه تن نزدیک شدند، زیر لب افزود:

«خرد مالوم میشه؛ مگم چشمای مغبول داره. بچی سکه دار اس. خدا نصیب کنه!»

و شتابزده خودش را به دهلیز رساند.

فیض محمد میگفت:

«زندهگی سخت شده، به گور پدرم، هر ماه بیست هزار میآرم مگم خرچ خانه ره پوره نمیکنه. یگان دَفه بالای حسن بانوی بیچاره، تومت میکنم ... حُسن بانو زرد و سرخ میشه، میگه: مردکه مه حرام خور نیستم. چند دَفه امتحان بتم، لکها رویه ره د یخدان ماندی، مه دست زدیم؟ نزدیم! ... یگان دَفه که گوشت میاری و کم میشه، گناه مه نیس، مه نمیخورم، گوشت گاو خودش کم میشه. گوشت گاو زن طلاق اس.»

و دروازه دهلیز را باز نمود:

«داخل شوین!»

حُسن بانو در دهلیز ایستاده بود. تا چشمش به آنان افتاد

«وی!» گفت و دوباره به داخل اتاق در آمد. فیض محمد دوباره صدایش زد:

«کجا گریختی؟ بیا بیگانه نیس. اولادهای رجب آغاس. میشناسی شان.»

حُسن بانو بر گشت: فیض محمد گفت:

«زنم اس. زن نیس فرشته س. به هرچی دست بزنه، طلا میشه... برکت میبازه! پدرش مولوی بود، خدا بیامرزش، طرف سنگ سیل میکند، گوهر میشد. به ذات خدا گوهر میشد!»

مهدی آغا سلام داد و جمیله سرش را به عنوان احترام پایین نمود. حُسن بانو علیک گرفت و دو چشمش به جمیله دوخته شدند. خطاب به فیض محمد میگفت:

«خودت آدم خوب هستی که پدر مره به نیکی یاد میکنی. تو خودت فرشته و ملایک هستی. کی نیس که از خیر و برکت تو به نوایی نرسیده باشه. یکی ره خارج روان میکنی و یکی ره نقده میتی. یکی ره بستر میکنی و یکی ره به خاطر تداویش پاکستان روان میکنی.»

جمیله از زیر چشم سوی زن گادیوان نگاه میکرد و با خود میگفت:

«هر کدام به ریش طرف پنبه میچسپانه. مه تره شیر آغا میگم، تو مره گل آغا بگو.»

فیض محمد از زنش پرسید:

«حمزه گگ و بازوره نان دادی؟ زیاد چرب ننتی شان که دل جوش میشن. دَ خانی خود نخوردن، شکم شان عادت نداره. سلطنت بیچاره ره همی چربی از پای انداخت؛ مگر شکر که همو روز موتر بود که شفاخانه بوردیمش آگنی خدای ناخاسته تلف میشد.»

مهدی آغا سوی جمیله نگریست و به زبان بی زبانی گفتش:

«دیدی دروغ نمیگفتم. مردکه درویش اس، دل و دست باز داره. همیالی ام دو تا نانخور دَ خانیش شیشتن و تو باور نمیکدی، میگفتی داله مار اس، رند و حرآمزه س. دیدی مره چطور پیدا کد. چقه به خاطر ام ای طرف

و او طرف دويد.»

فیض محمد رو سوی جمیله نمود:

«جمیل جان، غم نخور، خدا مهربان اس. قاچاقبر پیدا کدیم، امی حالیم که بگویی مردکه تیار اس، مگم یک کمی وخت به کار اس، میگن عجله کار شیطان اس!»

و مکئی نمود:

«به ذات خدا!... دَ غیاب تان کت حُسن بانو مشوره کدیم... شما حاضر نبودین؛ مگم خدا خُه بالای سر ما حاضر اس. گفتیم خیر اس آگه پول قاچاقبره نداشته باشن، ما بر شان قرض میتیم. وختی که به جایداد رسیدن، پول ما ره روان کنن به ذات خدا! دروغگو دشمن خداس!»

و جانب حُسن بانو نگریست که دوتا دندان طلایش در روشنی نوری که از پنجره های کوچک دروازه به دهلیز افتاده بود، برق میزدند و نگاه هایش همچنان هوسبار به صورت جمیله دوخته شده بودند.

فیض محمد افزود:

«دروغ نمیگم آدم لافوک نیستم. زاییدنی نباشم بُقه نمیرم!» ا

جمیله گفتش: «خیر ببینین، خدا خیرتان بته!»

فیض محمد دروازه اتاقی را که در آن حمزه و باز محمد نشسته بودند باز نمود:

«داخل شوین! ای بچا رام یافتیم. بیچارا نزدیک بود از بیکسی و گشنه گی تلف شون. دلم طاقت نکد، اگرچی مصرف همیشه؛ مگم چطور کنم... دل به دست آر که حج اکیر اس!»

حمزه و باز محمد با داخل شدن آنان در جاهای خویش ایستادند. سلام دادند

و چشم‌های شان را به گل‌های قالین دوختند. جمیله وقتی که چشمش به آندو افتاد، تکانی خورد با خود گفت:

«ای یکی خُه حمزه س بچی نبی جان موتر وان پدرم، که گم شده بود وای یکی ام بازو اس بچی چپرستی مکتب پیش خانی ما، بچی باباه نصیر»  
و چشمانش را تنگ نمود:

«مگم اینجه چی میکنن؟»

فیض محمد به معرفی آندو پرداخت:

«ای آغا حمزه س. خودش پسان قصه خوده بر تان میکنه. یام باز مامد اس. پدرش چپرستی مکتب بود. نمیبودم هردوی شان مرده بودن. خدا کد و مه وسیله شدم. راست اس که یار بیکسا خداس. به گور پدرم که هرچی از دستم پوره بود نی نگفتم. یک سلطنت بیچاره کم طالعگی کد، مگم نماندمش که تلف شوه.»

مهدی آغا به یاد سلطنت افتاد. به یاد مادرش افتاد. با خود گفت:

«بیچاره راستی که کم طالع بود. دو شو اینجه نماند گپش به شفاخانه رسید. خوب بود که همی فیض مامد بود که بردش.»

فیض محمد گفت:

«صبا میرم و خبرشه د شفاخانه میگیرم.»

و در دل خود میگفت:

«خوب قیمت فروختمش... دستا دست سی هزار خریدن.»

و از باز محمد و حمزه که با نگاه‌های مشکوری سویش مینگر بیستند پرسید:  
«دروغ میگم؟ بگویین د ای قیمتی، صوب حُسن بانو بر تان چی آورده

بود؟»

حمزه گفت:

«کاکا فیض بسیار میربان اس. راست میگه. تا پیشترک دسترخان هوار بود، خاله حسن بانو، تخم پخته کده بود، بر هر کدام ما، دو دو دانه تخم یک رویه.»

فیض محمد با تکبر هر هر خندید:

«جمیل جان میبینی دروغ نمیگم. چندماه میشه که ای دو بچه همینجه دَ کلبی فقیرانه ما لم دادن. هر چی خدا وسع میخورن. به خیر یک کمی که آرامی شد دست شان ره یکجایی بند میکنم که یک کسب و کار یاد بگیرن. از شما چی پت کنم حُسن بانو بر خودم تخم یک رویه نمپیزه، مگم بر اولادا میپزه. به شاه مردان قسم که ای طور زنه مگم آدم دَ خو ببینه، دَ خو!»

حُسن بانو با نگاه‌های معنی داری سویش نگریست، در دل خویش میگفت:

«مردکه خام کله، دروغ هم حد و اندازه داره. حالی به خاطر فایدیت چی دروغایی نیس که نمیگی... چشم پت شوه گردیمه فروختی!»

فیض محمد تعارف نمود:

«بشینین، از شار ایستاده خُه نامدین!... بشینین دل نزنین!»

اما با جمیله در کنار حمزه نشست. با خود میگفت:

«روبروی شان نشینم که نشناسم.»

پکولش را کمی عقب برد و با خود گفت:

«باش که سر ماشین شدیمه ببینن و دل شان جمع شوه. اگه شکی دَ دل شان پیدا شده باشه که شک شان بر طرف شوه.»



و موهای ماشین شده اش را با انگشتان باریکش خاراند. حُسن بانو به چشمان جمیله چشم دوخته بود. با خود میگفت:

«چی بچی نازنین، چی چشمای مغبول داره! حیفش که عینک میمانه. لب و دانش چقه خوبش اس، نی که فیض مامدام خوده مرد میگه! طرفش سیل کده نمیشه. او ام کوسه س مگم دَ بغلش که میدرایی دلت بد میشه. دانش بوی میته، مثلی که گنده بغل داشته باشه... کارهای دگه ره خُه بان!»

و با خود تکرار نمود:

«نامشه جمیل گفتم. نیمانمش که مفت از دستم بره... سر خود سرخش میکنم. بچه نو جوان شده. آتش نو جوانا تیز میباشه.»

و ناخودآگاه از دهنش برآمد:

«آغا چند ساله هستی؟»

مهدی آغا پرسید:

«مره میگی؟»

حُسن بانو گفت:

«هردوی تانه.»

مهدی آغا پاسخ داد:

«مه یازده ساله هستم و بیادرم جمیل، پانزده ساله س.»

جمیله با خود گفت:

«آفرین به فکر و هوشتم مهدی... مه گفتم که حالی از دانت کدام گپ دیگه نبرایه.»

حُسن بانو گفت:

«مه بر تان جای بیارم.»

و به سوی دهلیز بر گشت. با خود میگفت:

«شوربای چوچه مرغ، مزی دگه داره. مادر خایسته خان میگفت دَ پشتو یک مثل اس که: یا ده وَله [واره] ( نوجوان) یا د زله [زاره] ( پیر) ! آدم دَ ای سن و سال بی می مست میباشه.»

و رو سریش را در سرش جا به جا نمود:

«نمی مانمش از دستم خطا بخوره. گادیوانه یک رقم گپ میتم. پیش از او که داکتر عدالت خان بیایه.»

صدای فیض محمد را شنید که میگفتش:

«مه رقم بیرون که موتر ره درون بیارم. بی جای ایستاد کدیم.»

و پس از مکثی افزود:

«تک و توک ره میشنوبین؟... باز کسی حمله کده. موتر ماسکویچمه خُه بردن که حالی ای موترمه نبرن... به جلال حق که نبخشیدیم شان!»

جمیله از عقب شیشه‌های پنجره نگاهش نمود. پوستینش بالای شانه‌هایش بود. لم لم کنان میرفت و تسبیح میانداخت. کلاه قره‌قلی سیاه و کم گلش را روی پیشانی‌اش پایین آورده بود. جمیله سوی مهدی‌آغا نگرست وقتی نگاه‌های شان به همدیگر تلاقی نمودند، یکجایی آهسته گفتند:

«بالا رفتیم ماست بود

پایین رفتیم ماست بود

قصه ما راست بود»

حمزه پرسید شان:

«از کجاستین؟»

جمیله گفت:

«از کابل.»

«پدر و مادرتان کشته شده؟»

یکی سوی دیگر نگریستند. جمیله پاسخ داد:

«ها. کشته شدن.»

و پرسید:

«از تو؟»

«از مام کشته شدن... کاکا فیض مره نجات داد. نمیبود خدا میدانه آلی دَ کدام گورستان خو میبودم. کسی به نام مجید. ظالم خوارمه.»

و خاموش شد. سرش را پایین انداخت و با ناخنش به خراشیدن گل‌های قالین پرداخت.

جمیله از بازمحمد که هنوز هم لقمه نانی را در دهنش میجوید پرسید:

«بباید جان، از تو چطور؟»

بازمحمد سرش را بلند کرد، نگاهی معنی داری به وی انداخت و پرسید:

«چی میکنی؟ پدر و مادرمه چی میکنی؟»

جمیله پرسید:

«پدرت دَ مکتب عبدالهادی کار نمیکد؟»

باز محمد چشمانش را تنگ نمود، گفت:

«ها میکند. مگم تو از کجا می‌شناسیش؟ قواری توام آشنا مالوم میشه. چیز جمیله نمیشی؟»

مهدی آغا شگفتزده جانب جمیله نگریست. از خود می‌پرسید:

«جمیله ره چطور می‌شناسه؟»

جمیله گفت:

«نی. جمیله کیس؟»

«دختر لونگ صاحبه میگم. خانی شان د مکرویان بود، د بلاک الف بلند منزل.»

جمیله گفت:

«نی نمیشناسم شان. مه بچی حاجی عبدالحق هستم. د بلاک یکصد و چهل خانه داشتیم. خانه ره فروختیم.»

و دیگر چیزی نگفت. حمزه سوی باز محمد نگریست، پرسید:

«لونگ خانه می‌شناسی، صفدری صاحبه؟»

باز محمد پاسخ داد:

«ها می‌شناسمش. چرا پرسان کدی؟»

«به خاطری که پدرم پیش او موتر وان بود. یگان دفه مام خانی شان میرفتم. وطندار ما بود. دختر کلانش مثل همی بیادر، نام تانه چی گفتین؟»

جمیله پاسخ داد:

«جمیل.»

حمزه ادامه داد:

«مثل همی جمیل جان بود. همی طور عاینک داشت. صدایشام همی طور بود. مگم بیچارا...»

و خاموش شد. جمیله با خود گفت:

«غلط نکدیم. بچای نبی جان و بابہ نصیر هستن. مگم اینجه چی میکنن؟ گادیوان بر چی اونا ره اینجه آورده؟...ای نان و لباس، ای خو و خوراک؟ باز د ای طور یک وخت و زمان که کس سنگ نمیته که سرته بشکنانی، ای طور مهربانی ها! به گفته روسها پنیر مفت خه تنها د تلک میباشه.»

حُسن بانو با پطنوسی چای برگشت. پیش روی شان بر دو پا نشست. تنبان خامکدوزی سپیدی به پا کرده بود. ناخن‌هایش رنگ سرخ داشتند. خون از انگشتان سفید پاهایش گریخته بود. بشقابی کیک را پیش روی آندو گذاشت. جمیله دید که دو دانه کره طلایی که از زیر آستین پیراهن کمرچینش نمایان شده بودند بل زد. با خود گفت:

«مالوم میشه که خوب پیسه دار هستن»

حُسن بانو پیاله‌های شان را آبکش نمود، بوره انداخت، چای ریخت و گفت:

«نوش جان، بخورین!»

و بر تشکی نشست و با محبت خاصی افزود:

«جمیل جان دل نزن، کدام کار اس که شد نداشته باشه؟... یک چاره پیدا میشه دل نزنین!»

و در دلش میگفت:

«چی لب و دندانی داره، نمیانم که از پیشم خطا بخوره.»

جمیله با خود میگفت:

چرا ایقه سویم سیل داره؟ نکنه که فسائی باشه. خوشش نامده باشم ناز و کرشمه خه زیاد میکنه.»

یکبار دید که حُسن بانو دستش را بالای دست وی گذاشت و با عشوہ یی گفتش:

«بخور بابا! یک توتہ کیک چیس. یک مشت پر شدی، دَ ای سن وسال تو، مردم چی نیس که نمیخورن، تو دَ یک توتہ کیکام دل میزنی!»

جمیله حرارت نامطبوعی را از تماس انگشتان وی احساس نمود. واکنشی نشان نداد. با خود گفت:

«غلط حدث نزدیکم. مثلی که زنکه از مه خوشش آمده، سرخی مینه و دانه میندازه... چی مصیبت‌هایی!... از شر خرامان خلاص شدم حالی ای کنده بلوط پیدا شد... از مردم ما چی ساخته شده!»

و دستش را از زیر دست حُسن بانو آهسته بیرون آورد. در دل خود میگفت:

«ابروهای خوده قصدن نچینده، خوده ساده و پیاده نشان مینه، از کخ‌هایش خدا خبر داره!»

و سوی بشقاب نگرست:

«بلا دَ پشش هم‌رای قخ‌هایش. کیکه بخورم که پس نبره. بسیار وخت میشه که کیکه به دان نزدیکم.»

و دست دراز نمود و توتہ یی بر داشت. حُسن بانو گفت:

«بروم ببینم که فیض جان چی شد؟ وخت خراب اس که موترشه نبرده باشن!»

و از جایش برخاست و سوی دهلیز به راه افتاد. کون و کمرش پرگوشت بودند. وقتی دروازه را پشت خود بست، جمیله سوی حمزه نگریست و شتاب زده پرسیدش:

«حمزه جان، از چی وخت فتره ایجه هستین؟»

«زیاد وخت میشه.»

و رویش را جانب بازمحمد نمود:

«داکتر سعادت خان دفی آخر چی وخت آمده بود؟»

بازمحمد چشمان خاکستری رنگش را تنگ نمود. فکری کرد و پاسخ داد:

«یکنیم در ماه میشه. خدا خیرش بته. آدم میربان بود.»

مهدی آغا پرسید:

«او کیس؟»

«پاکستانیس. نمیبود هر دوی ما مورده بودیم.»

جمیله پرسید:

«چرا شما ره چی کده بود؟»

حمزه گفت:

«ایچ همتور شیشته بودیم، نان خوردیم، باد از نان یک دغه سر ما دور خورد و افتادیم. شکر که همو داکتر بود. بیچاره دستی دست و آستین بر زد و ماره پیچکاری کد.»

جمیله بیرون را نگاه کرد. حُسن بانو جانب دروازه کوچه روان بود. بازمحمد افزود:

«هردوی ما هم‌تور شدیم. باز صبا حُسن بانو گفت که اوام امی طور شده بود. گفت که همو داکتر هرسه ما ره عملیات کده بود. نمیکد میموردیم.»

و گرده راست خودرا با دست نشان داد:

«دَ امی طرف شکم کدَم گپ بود. عملیات کد.»

جمیله همان طور که بیرون را با دغدغه نگاه میکرد، از جایش بلند شد سراسیمه پرسید:

«نشان بتین!... کجای تانه عملیات کده؟»

حمزه و باز محمد دامن پیراهن‌های خویش را بلند گرفتند و زخم‌هایی را که تازه جوش خورده بودند با دستان کوچک شان، نشان دادند.

خطوط پیشانی جمیله جمع شدند. مهدی‌آغا که در کنارش ایستاده بود ترسخورده شانه وی را فشرد:

«بیچاره! خوب بود که همو داکتر بوده؛ اگنی میموردن!».

جمیله سرش را تکان داد:

«بیشرفا!»

و دامن آن دو را پایین نمود:

«دیدم.»

و با خود گفت:

«گرده‌های شانه کشیده. اول بی هوش شان ساخته باز یک یک گرده شانه کشیده.»

وقتی به جای خویش بر گشت، چرتی و فکری شد. حمزه گفت:



«همو روزام جنگ بود. مرمی مثل نقل باد میشد. دَ امی حویلی نمیفامم چند مرمی خورد. جایش دَ دیوالا تا به آلی مانده. دکتر سعادت ای طور ترسیده بود که نگو. ما بر چند سات بیخی دَ زیرخانه رفتیم. کاکا گلم تفنگش ره گرفته بود و پیره میکند.»

و باز محمد در گپش درآمد:

«همو شیرینی یابی ره که داکتر بر ما آورده بود زار ما شد.»

و سوی حویلی نگاه کرد:

«او نه کاکاگل پس آمد.»

فیض محمد پوستینش را روی شانه‌هایش انداخته بود. سرش پایین بود و آرام آرام سوی چاه میرفت. حُسن بانو پرسیدش:

«چی کدی موتره چی کدی؟»

«پیش دروازه س.»

«دلَم رفت... تال خوردی گفتم البته موتره بردن»

فیض محمد پیش چاه ایستاد. سوی اتاقی که بچه ها آنجا نشستند بودند نگاهی انداخت و گفت:

«نفر عدالت خان آمده کتِ او بند شدم. می‌گه کدام خریدار عاجل پیدا شده. عدالت خان گفته آگه تا دو روز دگه گرده نرسه مریض میموره... نمیفامم چطور کنیم. ای وضع خراب، بچاره چطور تا پاکستان بیرم، کاش عدالت خان بند نمیشد و خودش می‌آمد.»

و لپی آب از دلو گرفت و به صورت خود پاشید:

«هه... چطور کنم؟... پیسه از دست ما نره!»

قطره‌های شفاف آب دانه دانه از زرخش به زمین میچکیدند. حُسن بانو گفت:

«مصرف شانام زیاد شده... یک رقم روان شان کو!»

«عجب گپایی میزنی، کسی نیست که اُوناره ببره، چطور روان شان کنم؟»

«کجا باید روان شان کنی؟»

«اسلام آباد.»

«تتا گرده کار دارن؟»

«ها. بر کدام عرب کار اس.»

«خی دل و درون شان چطور میشه؟ یا خُه یک گرده دارن. دل و درون شانۀ مفت میگیرن؟»

«چرا مفت بتم. ایقه زامت کشیدیم... نزدیک بود به خاطر اونا خودم کشته شوم.»

و با ناتوانی پرسید:

«بگونی؟... یک راه نشان بتی!»

حُسن بانو یک چشمش را تنگ نمود و پرسید:

«تو خودت چی کار داری؟... خودت ببر شان... دو روز گپ اس میری و پس میایی.»

فیض محمد سرش را تکان داد:

«راست میگی. دگه چارام نیست. مجبور خودم ببرم شان. بهتر اس دَ معامله خودم حاضر باشم.»

در این زمان فکری در ذهن حُسن بانو برق آسا گذشت. در دل خود گفت:  
«بره یک تیر و دو فاخته میشه.»

و اظهار نگرانی کاذب نمود:

«راه دور اس... کاشکی یک کس دگه میبود که میبرد شان!»

فیض محمد گفت:

«بردن شان خیر، یک کس پیدا خات شد؛ مگم مه به خاطر پیسه تشویش دارم. بچاره روان کنم، پیسه دَ جیب کس دگه نفته؟ باز با کی دست و گریوان شوم. از کی پیسه ره بخایم؟ از هرکس که بخایی جوابته با مرمی میته. میگن مال ته زیر چشم خود نگاه کو. مال خوده هوش کو و همسایته دز نگی!»

زنش سرش را حيله گرانه تکان میداد:

«راست میگی... وخت خراب اس، راست میگی.»

فیض محمد جانب پنجره خانه نگریست و گفت:

«تن به تقدیر، مه خودم خپ و چپ میبرم شان.»

دل حُسن بانو جمع شد:

«مگر دیر نکنی.»

«به ذات حق، زود پس میایم. همی که پیسه ره گرفتم، حرکت میکنم.»

«پیسه ره کت خود میاری؟»

«نی بابا، دیوانه خه نشدیم. دَ ای طور یک وخت!... اوجه حواله میتم و اینجه میگیرم.»

و هر هر خندید. حُسن بانو با ناراحتی و دلهره گفت:

«به خاطر همی پیسه‌های دگام پریشان هستم. غم امیارام که بخوری... هر وختی که بچاره حمام میبرم و یا پشت یک کار از خانه میبرایم، تا پس میایم سیماوچک، سیماوچک میشم. میگم کسی از جای پیسا بویبر نشده باشه... از مه میسنوی امیاره د بانگ پرتو یک زره پای ما واز شوه!»

فیض محمد دست‌هایش را به کمرش زد. صدایش کمی بلند شد:

«دختر حاجی، حُسن بانو جان! اینجه افغانستان اس. اینجه د کل بانکای ما یک شانزدهی نمانده که کسی د سایش بشینه. بانکا مثل کون ملا پاک اس. یک قرانه د دیگش بندازی تا شام ترنگس میکنه. پشت بانک مانک نگرد بالشتاره خوب نگاه کو که زیر سرت اس!»

و هر هر خندید. صورت کوسه اش چین خورد و گونه‌هایش فرو رفتند:

«به ذات پروردگار، خدا او روزه نیاره، اول باید شکم مره پاره کنن باد از او بغل پشتی ره!...کسی طرفش چپ سیل کنه غار غارش میکنم. به همی خاطر هر شو تفنگچیم زیر سرم اس.»

زنش پرسیدش:

«سر راهی چیزی بریت جور کنم؟»

«نی بابا. صوب وخت حرکت میکنم، چاشت به خیر د تورخم میرسم، نان ره او طرف زنجیر میخوریم... تو یک رقم کو که امشو همی مرغای نوه د یک اتاق دگه، جدا از حمزه و بازو، خوبتی که از رفتن شان خبر نشون... یک رقم کو!»

و با شکاکیت افزود:

«جمیل اگرچی چوچه و خرد جسد اس؛ مگم کلان سن و پخته مالوم میشه.»

و لبش را با زبان تر نمود:

«اوره خوب میخرن. یک قوماندان امی طور یک جنسه به مه فرمایشام  
کده. به امی سن و سال!... دکتر سعادت ام ببینیش دستی میخریش.»

حُسن بانو از زیر چشم به صورت شوهرش نگاه نمود، حيله گرانه گفتش:

«همی جميل دست و اشور نباشه؟!... نمیشه تا که پس میایی یک جای دگه  
ببریش... دلم جمع باشه؟»

سر فیض محمد پایین بود، همان طور که پیش پایش را نگاه میکرد، گفتش:

«هوشیار جان خود باش! وختی خو میکدی دروازه ره از پشت خود بسته  
کو!..»

و در دل خود گفت:

«اگه دَ باری خود میگی دلم جمع اس. خدا صورتی بریت نداده که کس  
طرفت سیل کنه دلم جمع اس.»

حُسن بانو با دغدغه کاذب گفت:

«نگریزن!»

فیض محمد افزود:

«شوانه از همو دواى بیهوشی دَ نان شان پرتو، بسیار کم، که نفامن. تا  
صوب سر شان از خو بلند نمیشه. دروازی کوچه رام قلف کو. سگ رام  
ایلا کو. باز یا علی بگو و سرته بان و تا صوب خر بزن!»

و هر هر خندید. زنش با خود گفت:

«دلش جمع اس. سر مه شک نمیکنه.»

فیض محمد با گردنی بلند گفت:

«فامیدی؟ امشو جای ای دو تا رفتنی ره دَ افاق دگه پرتو. صبا به نام سودا خریدن از خانه میکشم شان یک دلیل پیدا میکنم که باور شان بیایه. بچای ساده هستن. سر مه اعتبار دارن. بیرم شان که معاملی ما خراب نشه. حالی نوبت ای دو تا کفتر نو اس. دانی شیرین بتی شان که دان شان شیرین شوه!»

وقتی داخل خانه شدند، فیض محمد از دهن دروازه گفت:

«به مه یک کار عاجل پیدا شد. باید چند روز پاکستان بروم.»

حُسن بانو پرسیدش:

«چی وخت باید بروی؟»

«صبا وخت باید حرکت کنم که برسم. عروسی برادر زادیم اس.»

و رویش را جانب جمیله نمود:

«شما همینجه باشین تا مه پس بیاییم، میمان ما باشین!... به ذات اقدس که حُسن بانو ای طور عزت تانه کنه که مادر خود تان نکده باشه!... پس که آمدم، غم خانی تانه میخورم، یا خودم میخرم یا یک کسی ره پیدا میکنم که او ره بخره... قاچاقبر خُه تیار اس، امی امروزام که بگویمش مییایه؛ مگم اول باید غمی خانی تانه بخوریم.»

و پرسید:

«درست اس؟»

جمیله پس از فکری گفت:

«خیر اس تا آمدن تان صبر میکنیم. مگم به خیر که آمدین اولتر از همه غمی خانی ما ره بخورین... آگه اجازی تان باشه حالی خانی خود میرویم.»

حُسن بانو گفتش:

«چی عجله دارین؟ خانه همی، نان همی، عزت و احترام همی، چی عجله دارین؟ پس که آمد به خیر پیسه ره بگیرین و حرکت کنین. از مه میثونین تا فیض مامد پس میایه، همینجه پیش ما باشین، مه بر تان دعا میکنم. خدا به خیر و عافیت به منزل برسانی تان. وخت خراب اس، ساده گی نکنین و همینجه پیش ما باشین!»

جمیله سوی مهدی آغا نگریست سپس پاسخ داد:

«شما که میگویین درست اس. تا آمدن کاکا فیض، همینجه میباشیم.»

فیض محمد گفت:

«بارک الله!»

و با خرسندی افزود:

«مه کوشش بنده گی خوده میکنم. پس که آدمم اتشالا یک هفته نمیانین. قول میتم!... به ارواح پدرم، به جوانی حسن بانو، میروین به خیر! پاکستان، تاجکستان، هرجایی که خاسته باشین، روان تان میکنم.»

وکلاه قرهقلی سیاهش را از سر دور نمود و دوباره بر سر نهاد.  
هر هر خندید:

«مگم دعا کنین که به خیر صحیح و سلامت پس بیایم. حالی رفتن به دست خود آدم و آمدن به دست خداس!»

زنش گفت:

«دانته به خیر واز کو!... چرا ای گپاره میزنی؟»

و از زیر چشم سوی عینک دسته سیاه جمیله نگاه کرد. افکار جمیله جای دیگر بود. با خود میاندیشید:

«دَ همی وختی که مردکه پاکستان میره مه باید یک کاری کنم، فرصت مناسب اس. همی که چشم حُسن بانو یک طرف شد، دست بچه هاره بگیرم و ازینجه فرار کنیم.»

و از خود میپرسید:

«مگم باز فروش خانه چطور میشه؟ بیسه چطور میشه؟ بی بیسه کجا رفته میتانیم؟»

و از فیض محمد پرسید:

«عروسی چند روز دوام میکنه؟»

«از خیرات سرت، زیاد دوام کنه یک هفته، زود پس میایم.»

و به چشمان کش کرده حُسن بانو نگرست حُسن بانو سرش را تکان میداد:

«به خیر!... به خیر!»

جمیله با خود میگفت:

«همینجه میمانم. به خاطر حمزه و باز محمد میمانم.»

فیض محمد همان طور ایستاده پایی گفت:

«مه بروم که برادرزادیم چند چیزی فرمایش کده دَ پاکستان یافت نمیشه. بریش بخرم.»

و سوی دروازه حویلی به راه افتاد.

زنش گفتش:



«بازار که میری یک دو چارک گوشتام کنت بیار، ناوخت نکنی!»

وقتی شب شد و نان را خوردند، فیض محمد به اتاق خود رفت و حُسن بانو دستش را بالای شانه مهدی آغا گذاشت و گفت:

«جای شماره دَ اتاق دگه انداختیم. وخت تر خو کنین که مانده هستین.»

و از جایش بر خاست:

«یک چاینک آوام بالای سر تان ماندیم. اگه چیزی دگه کار باشه بگوین.»

و کنج حویلی را با دست نشان داده افزود:

«بیت الخلاء و خاک انداز اوجه س. اگه کاری دارین امیالی بروین، که باز شو، سگه دَ حویلی ایلا میتیم. ضرورت پیدا کدین، دروازی مره تق تق بزنین.»

و با کرشمه یی سوی جمیله نگرست:

«بیاین که اتاق خو تانه نشان بتم!»

و دروازه اتاقی را برای شان باز نمود:

جاهای خو تانه هوار کدیم. چیزی کار داشتین مره و یا فیض مامده صدا کنین... نشرمین خانی خود تان اس.»

و دروازه را از عقب شان بست. جمیله زیر لحاف خوشبویی فرو رفت. لحظاتی پس همان طور که چشمانش به چت دوخته شده بود، به مهدی آغا که نزدیکش بود، آهسته گفت:

«چرا لوتک میزنی، مثلی که خوت نمیره؟»

مهدی آغا گفتی منتظر چنین پرسشی بود که شتابزده در جایش نشست. سرش را پیش آورد و گفت:

«خوم پریده... هرچی لوتک میزنم، تا هزار حساب میکنم، چشمم پیش نمیره.»

و آهسته پرسید:

«مالوم میشه که ترام خو نمیبره.»

جمیله گفت:

«نی. نمیبره. دلم کشال اس... ای زن و شوی به نظرم آدم‌های خطرناک میان... تو بغلای حمزه و بازمامده دیدی؟... باید شو و روز فکر خوده بگیریم. باد از ی هر وختی که نان و خوردنی میارن، باید یکی ما نخوریم. به یک بانه دست خوده بگیریم.»

«میگی د نان چیزی گد میکنن؟»

«هان. گپ حمزه ره نفامیدی؟ میگفت باد از نان گنس شدیم... دگه نفامیدیم.»

«درست اس... خی وختی که تو نان خوردی مه نمیخورم. وختی که مه خوردم تو نخو!»

و دستش را پیش نمود:

«دستم ره بگی... شاید خوم بیره!»

جمیله گفتش:

«کلیمیته بخان! سه بار الحمدالله ره بخانی خوت میبره.»

مهدی آغا چشمانش را بست. کلمه اش را خواند:

«لا اله الا الله محمد رسول الله»

با خود میگفت:

«حالی خوم میبره... جمیله گفت کلمیته بخان خوت میبره.»

و افکار رنگارنگی در مخیله اش میچرخید: به نظرش می آمد که فیض محمد حالا با کارد و چاقو به خانه می دراید، سینی پر از گرده و جگر آدمی به دست دارد. حُسن بانو به تعقیبش است؛ زلفانش را رها کرده و طبق نانی به دست دارد. خروسی را بریان کرده است. طبق را پیش روی آنان میگذارد:

«بخورین!... مزه دار اس بخورین!»

و آنان میخورند. جمیله میگویدش:

«باید یکی ما به یک بهانه نان نخوریم.»

مهدی آغا پس مینشیند. گوشه دسترخوان را قات میکند:

«دل مه نمیشه. گوشت مرغ خوشم نمایه.»

حُسن بانو میگویدش:

«بخور که نمیافی!»

مهدی از پیشش فرار میکند:

«نمیخورم!... نمیخورم!»

و از راه پنجره باز به بیرون فرار میکند. حویلی کلان و تهی از اشجار است. میبیند که سگ کلانی به دنبالش میدود و غو میزند. عصبانی و هار است. مهدی آغا پاهایش را به زمین میزند. به هوا میشود. در هوا بال زنان بلند میرود و بلند میرود... با خود میگوید مه تمام شوه پرواز کدیم. زهرا میگفت مام ده خو پرواز میکنم. و زهرا را میبیند. مادر و پدرش را میبیند که همه در آسمان هستند. همه با هم میدوند. ناگهان میبیند که حُسن بانو از پایش گرفته است و او را به پایین میکشد و او به طرف بالا

زور میزند و جدال مدهشی دارند. در این زمان کسی میگویدش:

«بخیز... خو مبینی؟»

مهدی آغا چشمانش را باز کرد. جمیله بالای سرش بود:

«امشو ناآرام بودی. مثلی که خواهی بد میدیدی.»

مهدی آغا چشمانش را شقید. سرش را تکان داد:

«هان»

و بیرون را نگاه نمود. آفتاب تازه طلوع کرده بود. پرسید:

«حُسن بانو دَای گل صوب چی میکنه که به حویلی برآمده؟»

جمیله رویش را دور داد، دید که حُسن بانو با جام خالی در حویلی ایستاده است. پیش پنجره رفت. گفت:

«سگه بسته کدن، مالوم میشه که فیض مامد رفته و زنکه پشتش او پاش داده. مگم ای سگ یک غم جان دگه س. بسیار ظالم و عصبانی مالوم میشه، تا نصف شو مره به خو نماند. هی غر میزد و غر میزد. به گمانم کدام پشکه دیده بود.»

حُسن بانو که چشمش به جمیله افتاده بود با خود گفت:

«بیدار شده ن.»

و با جام آبی به اتاق آنان وارد شد و گفت:

«جمیل جان، بگی دَ جام آو بخو ثواب داره، درون آدمه پاک میسازه.»

و جام را پیش نمود. جمیله جام را گرفت و به آن نگاه نمود. یادش آمد مادر کلانش نیز از همین جامها یکی داشت. گفت:

«آیت‌های قرانه چی خوب دَ جام خطاطی کدن. چی خوب مقبول مالوم  
میشه.»

و آنرا پیش چشمانش بلند نمود و چرخ داد و ازش چند جرعه نوشید.  
دهنش را با پشت آستینش پاک نمود و پرسید:

«به خیر رفتن؟»

حُسن بانو با خود گفت:

«مالوم میشه که بچا رام از پشت کلکین دیدن.»

و با پیشانی بازی پاسخ داد:

«چند روز میشد که باز مامد زونگ میزد، گفتم البته دق آورده، روان  
شان کمد خانی گل موره همشیره فیض. گفتم بچاره تسلیم گلموره کنه و  
خودش بروه.»

خندید و افزود:

«خوب شد برد شان. چند روز سات شان تیر شوه. خانی گل موره دَ جای  
امن اس، تک و توک نداره. اینجه واری نیس. منطقه به دست شورای  
نظار اس.»

جمیله فکری شد در دل خویش گفت:

«خی باز مامد و حمزه رام با خود پاکستان بُرده... ای دل غافل، همی که  
اتاقای خوی ماره جدا کدن، ای که به مه گفت، بیخو نشوین، بچا خر  
میزنن! دلیلش همی بوده. پلان بردن اُوناره داشته.»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«بیچاره حمزه! بیچاره بازو!»

رنگش تغییر نموده بود. قاش بلندی در پیشانیش ظاهر گشته بود. در دل خود میگفت:

«بی پدر!... پستا! آگه میفامیدم که أوناره میرین...»

حُسن بانو وقتی که جام آب را پس گرفت. دست جمیله را رها ننمود. همان طور که انگشتانش را تماشا مینمود افزود:

«چرا دستت پوستک شده؟ واسلین بتم چربش کو. حیف دستایت نکده!»

جمیله خواست دستش را پس بکشد، اما نکشید. در دل خود گفت:

«بان که آتشش تیز تر شوه. مره خیال مرد کده. بان که امیدوار باشه.»

و گفت:

«هوا خشک شده، دست و پای آدم پوستک میشه.»

آنگاه لبخندی زد. دستش را در اختیار وی گذاشت و گفت:

«دستای شمام مقبول اس. چی خوب خطهای داره... طالعمند مالوم میشین.»

و عینکش را جا به جا نمود:

«بروم دست و رویمه بشویم، تشناب کجاس؟»

حُسن بانو با خود گفت:

«چی خوب صدا گکی داره. بچه تازه جوان شده.»

آنگاه رهنمایی کرده گفت:

«دَ دالیز که در آمدی، دست چپ دور بخو. دروازی سفید اس. او گرم دَ افتاوه ماندیم بگی!»

و پرسید:

«گفتی دستایم خط‌های خوب داره؟»

«ها، خط‌های روشن داره.»

پیشانی حُسن بانو باز شد:

«تو کف دسته‌خنده میتانی؟»

و خود را به او نزدیک‌تر ساخت:

«هه، میتانی؟»

جمیله جانب مهدی‌آغا نگریست که سُویش با شیطننت نگاه میکرد. جمیله پاسخ داد:

«هان، دیده میتانم.»

مهدی‌آغا با خود گفت:

«چطور دروغ! او روز به مه میگفت که ای گپا دروغ اس چل و چل بازیس حالی چی میگه؟!»

مگر چیزی در دلش گشت که خاموش شد و جانب حویلی نگریست. جمیله افزود:

«مادرم یاد داشت. هر وخت که دست‌های همسایه‌ها ره میدید مه پالویش میشیشتم، میگفت بخی برو یک کیلاس آو بیار، تره به کار زن‌ها چی غرض، ببخز که عادت زن‌ها ره میگیری. مه خیز میکدم و بریش آو میاوردم و باز پالویش میشیشتم. مادرم میخندید و میگفت چطور چشم زق هستی.»

و پرسیدش:

«میخایی کف دستته ببینم؟»

حُسن بانو بالحنی اظهار حال کرد:

«حالی کار دارم، باید چند کار ضروره خلاص کنم، شو خوده بیکار میکنم. وختی که سگه ایلا کدم، باز دستمه بیی. یک فال بین ام گفته بود که مه دست خوب دارم. خطهای خوب دارم. توام یکبار بیی.»

و کف دستهای خود را تماشا نمود. چشمانش از خوشحالی برق میزدند. در دل خود نوقزده میگفت:

«به همی بانه پیش خود میخایمش. خر نیس گپه فامیده. بجای ای زمانه نر و ماده گنجشکه ده هوا میشناسن، ای گیا ره خُه بان. به ای سن و سال آتش شانام بسیار تیز میباشه. چی چشمای مغبول داره. صد دختر به گردش نمیرسه.»

جمیله هوایی را که در سینه حبس نموده بود رها ساخت و با خود گفت:

«دَ چی عذابی ماندیم. گپ خانه نمیبود ای جه چی مرگ میخاستیم.»

و جانب تشناب به راه افتاد. با خود میاندیشید:

«نباید بفامن که ما از راز شان خبر شدیم. از دست ای طور آدمها هرکاری پوره س... حالی نی رفته میتانیم و نی مانده میتانیم. دَ بین دو سنگ گیر شدیم. شور بخوریم سر ماره زیر بال ما میکنن.»

حُسن بانو گفتش:

«جمیل جان، دستمال روی هموجه از میخ کشال اس، دستمال روی مه س، پاک اس، هموره بگی!»

جمیله در دل خود گفت:

«خوب شد گفتی که نگیرمش. با دامن خود خشک کنم بهتر اس تا که کت



دستمال روی تو.»

و بلند پرسید:

«همی دروازی سفیده گفتین؟»

حُسن بانو پاسخ داد:

«ها، دروازی سفید. آفتاوی او گرمام هموجه سر آودان اس.»

و پاسخ داد:

«خانه آباد، دیدم. خودم میگیرم.»

و نفسی تازه نمود:

«ایلا کدنیم نیس»

و همانجا در داخل تشناب بر سه پایه بی نشست و به تفکر پرداخت:

«غلط کدم. باز مامد و حمزه از دستم رفتن گناه مه س. باید نمیگذاشتم که اوناره دَ اتاق دگه بیرن. ای داکتر سعادت خانی ره که میگفتن، مالوم همیشه که تاجر گرده س. بر عربها گردههای همی بچا ره میبره و میفروشه. حالی باید یک دقیقه مهدی ره از خود دور نکنم. دَ نان خوردنام فکر خوده بگیریم که چیزی نخورانن و بی هوش مان نسانن. ای حُسن بانوام ای طور که مالوم همیشه خلیسی نیس، خوب پخته کار اس.»

و نوازش دست وی را حس نمود. احساس نفرت کرد. دید که موهای بدنش راست ایستاد شده اند. آنها را با دست خواباند:

«دست و رویمه بشویم که مهدی تناس.»

و چند چپله آب به سر و صورت خویش زد، کیشش را از دو طرف گردنش آویزان نمود تا زنانه گی گردن و سینه‌هایش معلوم نشوند. سپس

صندوق سینه اش را از نظر گذراند:

«کاش اینها ره نمیداشتم. بی سینه میبودم، تکلیفم کمتر میبود. عجب ملکی داریم، داشته باشی ام دَ عذاب هستی، مردا میرنت! نداشته باشی ام دَ عذاب هستی زن‌ها میرنت! دَ فکرمام نمی آمد که ای طور زن‌هایی داشته باشیم.»

وقتی حُسن بانو دسترخوان چای صبح را هموار نمود، گفت:

«بخورین! دیروز بازو جان و حمزه جان همینجه شیشته بودن. بازو گک گوش فیل ره خوش داشت. باز مام همو توته‌هایی ره که پسته زیاد میداشت پیش رویش میماندم گل‌موره خوار فیض ام زنی دست واز و نان تیس، طرف بیادر خود رفته، خود فیض مامد اس. هرچی داشته باشه خدا وسع از میمان دریغ نمی کنه. بخورین! چرا رق رق سویم سیل میکنین؟»

جمیله با خود میگفت:

«تا تو نخوری ما نمیخوریم. اول خودت بخور!»

و پیشقابی را سوی حُسن بانو پیش نمود:

«خود تان نمیخورین؟»

حُسن بانو گفتی چیزی در دلش گشت که کلچه بی برداشت و پیش دهنش برد. دندان‌های طلاپیش نمودار شدند. جمیله و مهدی‌آغا هردو سوی دهان وی مینگریستند. وقتی مطمئن شدند که کلچه‌ها بی خطر هستند آنگاه عطش زده به تناول پرداختند. جمیله خطاب به مهدی‌آغا میگفت:

«نریزان، میده گیاره نریزان!... بشقاب ره پیش دانت بگی!»

«نگو! بچه ره چی غرض داری، بان که نان دَ جانش بشینه. بر خوردن آوردیم، بر سیل کدن خُه ناوردیم. اگه فیض مامد میبود سرت قار میشد. خشم میکرد بان که بخوره! ای کلچی کابلی نیس، بر ما از پاکستان میارن

... زیاد اس، خراب میشه. بخورین!»

و هوسبازانه به چشمان جمیله نگریست. مهدی آغا گفت:

«جمیل کلچه ره خوش داره؛ مگم از شما میشرمه... تا شما نخورین او نمیخوره!»

جمیله قت قت خندید:

«مهدی ام عجب گپ‌هایی میزنه.»

مهدی آغا گردن لاغرش را بلند نمود. موهای سرش رسیده بودند. صورت گردش دراز و لاغر به نظر میرسید، گونه‌های استخوانی و پهنش زرد میزدند. گفت:

«دروغ خه نمیگم. راست میگم.»

و سوی حویلی نگریست و پرسید:

«خاله بانو، چرا یک مزدور نمیگیرین؟... حیف دستای تان نکده! د ای زمستان چقه به عذاب شده باشین. بخاری تکاندن، چوب آوردن!... مه که میبینم فیض محمد کاکا که نباشه، سگام، شما د حویلی واز و بسته میکنین!»

حُسن بانو گفت:

«جان خاله، ای طور یک وخت شده که آدم سر ایچ کس اعتبار کده نمیتانه اگه خودت به خودت نرسی کس دگه به تو نمیرسه. نوکر بگیری شو میخیزه و دروازه ره بر مردم واز میکنه، چشم واز کنی یک دل نفر بالای سرت ایستاده س.»

صدایش غم انگیز شد:

«چند نفره خبر دارم که از دست نوکرای شان کشته شدن.»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«جان خاله حالی کی نوکر پیدا میشه. تمام نوکرا قوماندان شدن... اونه، شمس الدین ما!...»

و سوی حویلی نگریست:

«باز تک و توک شروع شد.»

«دَم دُم!... تک تک تک... گَرَم!»

و سراسیمه برخاست و پرده‌ها را کش نمود:

«صدای هاوان و راکت انداز اس.»

جمیله به چشمان کشیده حُسن بانو با نگاه‌هایی ظنین و تحقیر آمیز نگریست حُسن بانو ادامه داد:

«اگه جوان بود میبرن و تفنگ سر شانیش میکنن؛ دو تا ره که کشت و دو خانه ره که چور کد، چشمشه خون میگیره، دگه به پیسی مزدوری بند و واز نمیباشه. خودش صاحب مزدور میشه.»

و سرش را تکان داد:

«زمانه از آن زور، تماشا از آن کور!... ای طور یک وخت شده..... مهدی جان اگه یک دقیقه فکرته نگیری سرته بریدن!»

جمیله احساس ناراحتی و نفرت نمود. با خود گفت:

«طلعتش چطور از دنیا گشته. تو بگویی خودش فرشته س. راست میگه فکر خود ه نگیریم، دَیک شو، گرده‌های مار ه میکشن.»

حُسن بانو پرسیدش:

«چرا چرتی شدی؟ بخو نی که شیمه پیدا کنی!»

و با نگاه معنی داری به وی نگریست.

جمیله گفت:

«میخورم.»

وقتی دسترخوان را جمع مینمودند جمیله گفتش:

«شما دست نزنین ما هستیم جمع میکنیم، تنها بگوین که چی ره دَ کجا بانیم.»

و از جایش برخاست. مهدی آغا هم بر خاست، میگفت:

«آو کار باشه مه میارم.»

جمیله گفت:

«هان. او بیار و اودانها را پر کو. مه کت حُسن بانو کمک میکنم»

حُسن بانو ملیحی زد:

«جمیل جان کت مه کمک میشه.»

و دست وی را گرفت:

«بیا!... از پشت مه بیا!»

مهدی آغا پس از آن که آبدانها را پر از آب نمود، پیش سگ - که در میخی بسته بود - رفت. وقتی نزدیکش شد، سگ نیش هایش را نشانش داد و غرید. مهدی آغا در جای خود ایستاد. خودش را قوت قلب داد:

«سگ چپس که آدم ازش بترسه. نان بتمش شاید کتم آموخته شوه...»

و پیشترک رفت:

«تُو تُو تُو!... تُو تُو!»

سگ بر شدت غریشش افزود. لعاب دهانش چون تارهای عنکبوتی از لبانش آویزان بود. چشمانش سرخ میزدند. مهدی آغا با خود گفت:

«جنس گرگ اس... تُو تُو تُو!»

دید سگ دم شوراند. نیش‌هایش را پنهان نمود. آنگاه تنه اش را برای رفع کسالت دراز و باریک ساخت. حُسن بانو که متوجه مهدی آغا بود، صدایش زد:

«مهدی جان نزدیک نشو که چک میندازه. بسیار خطرناک اس. هفت کوه - سیاه دَ میان آگه گرفت تا خر سیاه هنگ نزنه ایلا نمیکنه... بیا کمک کو که همی اودان دگه رام پر کنیم!»

مهدی آغا رویش را جانب وی دور داد:

«میایم.»

حُسن بانو با خود میگفت:

«باش که تمام آوداناره سرش پر کنم، خوب بتیانمش، از دست و پای بندازمش که سر خوده بانه و تا صبح غلت نزنه.»

وقتی شام شد، مهدی آغا هری کین را روشن نمود. حُسن بانو در آشپزخانه نان میکشید. یک پوری کاغذی پیش دستش بود، با خود جدل داشت:

«بندازم، نندازم؟ آگه بندازم خُه خُوش مییره و ای همه زامتایم هدر میره، آگه نندازم یکدغه فرار نکنن.»

سایه نیم رُخش بر دیوار افتاده بود. مثلی که با خود گپ بزند:

«امشو نمیندازم، بان که گادیوان بگویه، بگریزن دَ ای نصف شو کجا میگریزن؟... سگ پاره پاره شان میکنه.»

و دانه‌های برنج را با کفگیری در میان دیگ بالا بالا میانداخت:

«باز چرا بگریزن؟ یک دَفه دَ بَغم بیایه باز نر مبینمش که پس برایه. بچایی به ای سن و سال، شکلشه ندیدن مزیشه خُه بان. همیجه مجاور میشه!»

و پوری کاغذی را دوباره در رف آشپزخانه گذاشت. وقتی گرد دسترخوان نشستند، حُسن بانو با شادمانی تعارف نمود:

«بسم الله کنین!»

اما کسی دستش را پیش نکرد. مهدی آغا گفت:

«نان از کلانا، آو از خوردا. شما کلان هستین!»

حُسن بانو دست پیش نمود و لقمه اول را برداشت. همان طور که برنج را میجوید گفت:

«بین ما دگه خوردی و کلانی نباشه. هرکی گشنه بود دست پیش کنه و بخوره!»

نور چراغ چشمانش را میزد:

«پشت مه نگردین. مه زیاد خورده نمیتانم مریضی دارم. داکتر سعادت خان گفته که پرهیز کنم. گفته از طرف شو نان نخورم. فقط یک گِیلاس آو میخورم و بس. هموام د جانم نمیشینه، رودایم تا صوب قر و قور میکنه؛ مگم امشو به خاطر شما پرهیز نمیکنم. امشو کت شما میخورم»

و سخنانش را با لبخندی همراه ساخت:

«کت شما مزه میته!»

وقتی دسترخوان را جمع کردند حُسن بانو گفت:

«جایای خود بیارم که امروز بسیار کار کدین. مانده شدین. وختتر خو کنیم»

مهدی آغا گفت:

«مه میارم. گفتین دَ پس خانه س؟»

حُسن بانو نگذاشتش:

«بشی مه خودم میارم. تو جایسه ندیدی!» ا

«دیدیم، پسخانه را دیدیم.»

و شتابزده از جایش برخاست. با رفتن وی حُسن بانو با لبخندی خطاب به جمیله گفت:

«هان راستی، کف دسته ندیدی؟!»

جمیله دستش را پیش نمود:

«بتی، مبینم.»

«اینجه تاریکیس. باز دَ روشنی گیس ببین!».

جمیله حیران ماند چی پاسخ بدهد: سوی هریکین نگر نیست و گفت:

«درست اس. هر چی که شما میگویین.»

حُسن بانو اندرزوار گفت:

«بچه ره بان که خو کنه خسته شده، پسانتر صدايت میکنم. فالمه به دل

جمع و دَ روشنی گیس ببین!»

جمیله به ناچاری پاسخ داد:



«درست اس.»

حُسن بانو با صدای بلندی از مهدی آغا پرسید:

«یافتی بچیم؟ تنا همو لیافاره بگی!»

مهدی آغا کنج و کنار پسخانه را با هریکینش جستجو میکرد. یکبار چشمش به صندوقی افتاد. شنایزده آنرا باز نمود. به داخلش نگاه انداخت. دو دست پیران تنبان خون آلود را دید که سر به سر هم گذاشته شده بودند. لباسها را با دو کلکش از صندوق بیرون آورد، با خود گفت:

«به قد و اندازی حمزه و باز مامد اس»

وجودش را ترس برداشت. احساس نمود که موهای بدنش راست ایستاده اند. صدای حُسن بانو می آمد:

«بچیم به هر چیز دست زنی که کاکا فیض قار میشه. میگه میماناره نمان که به چیزی دست بزنی و کار کنن!»

مهدی آغا لباسها را دوباره در جایش گذاشت. حُسن بانو سوی جمیله نگاه نمود و با چشمکی توأم با کرشمه پرسیدش:

«درست اس؟... بچه ره بان که خو کنه. خودت پیش مه بیا!»

جمیله با خود میگفت:

«دَ چی عذابی ماندیم. زنکه سرم دل باخته. ماندنی والا نیس. بروم رسوا میشوم نروم... کاش نمیگفتم کف دسته خنده میتانم. از دست خودم شد. یادم رفته بود که میگن:

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو  
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو.

«خودم خراب کدم.»

حُسن بانو باز هم قول گرفت:

«درست اس؟»

جمیله زهر خندی زد:

«ها، درست اس.»

در این اثنا مهدی آغا با چادر شبی که بغل زده بود برگشت.

«چقه گرنگ اس. کجا بانمش؟»

جمیله گفت:

«همینجه، زیر کلکین بانش»

و سوی حویلی تاریک نگریست و با ناراحتی افزود:

«چی سگی دارین، پشه پر بزنه سرش غو میزنه آدم ره خُه بان. همسایه‌ها  
رام به خو نیمانه.»

و از جایش بر خاست و پرده‌های گامسکوتی را تا به آخر کشید:

«حالی ما ره دگه نمیینه که غو بزنه.»

حُسن بانو با خود گفت:

«ای بچه ره نباید میماندم که به پسخانه میرفت؛ اما حالی شد. اصلن همو  
کالاره چرا نگاه کدیم؟ در شان بتم که از غم شان خلاص شوم چی به  
دردم میخورن؟»

و به پکول جمیله نگاه نمود. در دل به خود گفت:

«به خاطر ای مقبولک نمی‌بود کی بچه ره به پسخانه روان می‌کدم. عشقتش مره کر و کور کده!»

و خودرا تسلی داد:

«خُسن بانو ری نزن. مهدی اُشتک اس. فکرش به تلاشی بکسا نمیرسه.»

و سوی جمیله نگرست. روشنی هری کین به صورتش افتاده بود. بینیش بلند تر معلوم میشد. زن فیض‌محمد با خود گفت:

«بروم خوده تیار کنم. یک عطر مطر بزئم. همو پیرانی ره که گادیوان به خاطر عشقبازی خود خریده بود، بیوشم»

و لبانش را با زبان تر کرد:

«پس از ماها، یک شو، دم خوده تازه کنم... دنیا دو روز اس... دلم به سوز اس! باز ایطور بچی خویش کی گیرم می‌ایه. تا شور بخوری گادیوان می‌فرووش. پای ای طور بچه ره کسی یک دقیقه ام به زمین نمی‌مانه.»

جمیله پرسیدش:

«چرا ای طور طرفم سیل می‌کنین؟»

«همو طور. دَ دلم گشت که فیض یک دانه کلاه قره قلی داره، نمی‌پوشه. همو ره به تو میدادم. مغبول هستی مغبولتر میشدی... لب و دندانته کسی نداره!»

جمیله شرمید. سرش را پایین انداخت. در دل خود گفت:

«چی مغزله! دادند دو گوش و یک زبان ز آغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش نگو... و تو خودت گفتی که کف دسته خنده میتانی. خودت کدی، حالی برو و بخان؟!»

حُسن بانو کرشمه بی نمود:

«حسنى مثل حسن تو ندیدیم. ای قد، ای اندام!»

و دستش را به دست گرفت. در دل خود میگفت:

«حسن بانو، همیالی که قطعه واری بچه دَگیرت آمده، ارمانته بکش، دلته بیخ کو. از دستت که رفت باز ارمان میکنی، مگس واری به سر سرت میزنی و از دستت چیزی پوره نمیباشه. باز تو میمانمی و هموگادیوان بویناک کت همو دولش که وخت خو شدن صد بانه میکنه و پشت خوده دور میته. زیر سامانش که دو شاخه ام بانی نمیخیزه.»

جمیله دستش را رها نمود، به صورت مهدی آغا نگاه کرد و پرسیدش:

«چرا رنگت پریده؟»

مهدی آغا سر اسیمه پرسید:

«رنگم پریده؟»

جمیله گفت:

«ها، نی که ترسیدی؟»

مهدی آغا پس از مکثی گفت:

«ها، ترسیدم.»

حُسن بانو با و ارخطایی پرسید:

«از چی؟ چی ره دیدی؟»

مهدی آغا ناشیانه گفت:

«دالیز یک چیز سیاه ره دیدم، ازش ترسیدم.»

دل حُسن بانو آرام شد. گفت:

«از سایه خود ترسیدی. در روشنی هریکین سایه آدم ترسناک مالوم  
میشه.»

مهدی به دروغ خندید:

«ای طور ترسیده بودم که خدا میدانه. او و عرق شده بودم.»

و با نگاه معنی داری جانب جمیله نگاه نمود. حُسن بانو گفت:

«ناوخت میشه. خو کنین. صبام باید وخت بخیزین که اگه شد حمام  
برویم.»

و جانب جمیله نگرست و گفت:

«گپ مه و تو همو طور شد، ها؟!... باز مه صدایت میکنم.»

جمیله از روی ناچاری گفت:

«درست اس مه میایم.» و در دل خود میگفت:

«زود تر گم شو که از مهدی بپرسم که چرا رنگش پریده؟چی ره دیده؟»

و افزود:

«درست اس. مهدی ره که خو برد مه میایم و فالته میبینم.»

حُسن بانو رفت؛ اما لحظاتی پشت دروازه ایستاد تا گپ‌های آندو را گوش  
نماید. جمیله که متوجه وی شده بود، انگشتش را پیش دهنش برد و خطاب  
به مهدی آغا بلند بلند گفت:

«آدم میترسه. د تاریکی هرکس میترسه، مگم یکی میگه و یکی نمیگه.

بیا جایا ره بندازیم که امروز زیاد کار کدی.»

وقتی شرفه‌های پای حُسن بانو را شنید که دور شد. مهدی‌آغا را پیش پنجره برد و پرسیدش:

«بگو چی دیدی از چی ترسیده بودی؟»

«کالای خون پر ره دیدم. تو راست میگفتی مردم خطر ناک هستن. پیش از او که فیض پس بیایه، باید ازینجه برویم.»

و قصه صندوق را بیان داشت. جمله گفتش:

تو خوده خو پرتو. مه باید بروم و فال ای زنه ببینم. مگم تو مراقب باش، هر وخت سرفه کدم، تو یک چیزه بهانه کو و خوده برسان.»

مهدی‌آغا گفت:

«ایچ نرو، بان که بگوویه، فالش ره صبا ببین! باز تو کی فال دیدن ره یاد داری!»

«یک گپ زدم و د عذاب ماندم.»

مهدی‌آغا با شک و ظن سویش نگرست، پرسیدش:

«چیزی ره از مه پت نمیکنی؟ مه د چشمایت یک چیزی ره میبینم.»

«چی پت کنم. میشرمم بگویم. زنکه مره خیال بچه کده!»

«که خیال بچه کده چی؟»

جمیله را خنده گرفت:

«خورد هستی، کلان شوی میفامی. مردا با زنا چی میکنن؟»

مهدی‌آغا سرش را پایین انداخت. جمیله به موهای رسیده وی دستی کشید. موهایش مانند سبزه بی از زیر انگشتانش رها شدند.

«حالی خوده به خُو پرتو. مگم خوات نبره فامیدی، که سرفه کدم به یک بهانه خود ه پشت دروازه برسان!»

مهدی آغا گفت:

«درست اس.»

حُسن بانو از پشت میز آرایشش بر خاست. به لباس سرخ رنگ و نازکش نگاهی انداخت. عطری زیر گوش هایش زد و با خود گفت:

«خوب اس چقر و چقریبای رویم دَ روشنی ای گیس دیده نمیشه.»

و سینه‌های نیمه برهنه اش را با دو دست بالا بالا انداخت:

«حالی چرا نمیایه!»

میخواست صدایش بزند که دروازه اتاق با صدایی باز شد و در قاب آن کلاه پکول و شانه‌های کوچک جمیله ظاهر گشت:

«اجازه اس؟»

تا چشمش به سر و صورت آرایش کرده حُسن بانو افتاد، خودرا گرفته نتوانست. نزدیک بود پخ بزند؛ اما جلو خودرا گرفت. به خود گفت:

«نخند. آگه سرت فامید، ازی اتاق زنده نمیرایی.»

و آرام آرام پیش آمد. حُسن بانو گفتش:

«نشرم، ببیا!»

و لباسش را نشان داد:

«لباس خو مه س. دیگایشه نیافتم. گفتم خیر اس همی ره میپوشم. یک فال دیدن اس.»

و در کنج تختش نشست. جمیله به تماشای وی پرداخت. سر و صورت  
حُسن بانو را که مانند عروسی خودش را زیب و زینت بخشیده بود از  
نظر گذراند، چاپلوسانه گفتش:

«به جان تان مقبول مالوم میشه... جامه زیب هستین!»

و تبسمش در تاریک روشن اتاق دیده نشد. حسن بانو، کف دستش را  
بالای رو تختی مهره دوزی شده گذاشت و گفت:

«بیا اینجه بشین! روشنی گیس از رو بروی اس. کف دستم دَ اینجه آسان  
مالوم میشه.»

و تبسم ملیحی نمود:

«نشرم بیا!»

و با لحنی پرسیدش:

«کیشت ره پس نکدی یا که زیاد خنک خور هستی؟»

جمیله حیران ماند که چی پاسخ بدهد، من من کنان گفت:

«هوا سرد بود گفتم مریض نشوم... گرم بیایم پیش میکنم.»

«خوب کدی. اگر چی هوا شکسته و درختا کم کم برگ کده؛ مگم خنکک  
اس. آدم یک چیزی بپوشه خوب اس!»

و سوی بیرون نگر هست. در دل به خود میگفت:

«دروازه ره خُه بسته کدم، سگ ام ایلا کدیم، که حالی یک دفه ناچاپی،  
گادیوان پیدا نشه و ما ره سر بسر گیر نکنه.»

جمیله رو بریش نشست. حُسن بانو گفتش:

«چرا امانتی شیشتی صحیح بشین!»



و دو دستش را دعا گونه بلند نمود و گفت:

«از رو برو خطها خوب خنده همیشه... بیا پالویم بشین!»

جمیله پهلویش نشست و دست سفید حُسن بانو را به قصد خواندن به دست گرفت. دلش از ترس و هراس گپ گپ میزد:

«که حالی زنکه دست نندازه. آگه، نی، بگویمش قار میشه، آن بگویم افشاء میشم: خدایا دَ چی عذابی ماندیم! کاش نمیگفتم که کف دسته خنده میتانم. یک نی و صد آسان!»

هنوز چند خطی را تعبیر و تفسیر نکرده بود که حرارت بدن حُسن بانو را که خود را به وی میچسپاند - احساس نمود. ترسید، مانند تندپسی نشسته بود، خود را تکان نمیداد. هراس داشت که حرکتش نشانه رضایتش حساب شود. هر لحظه با وسواس و دلهره سوی دروازه مینگریست و با خود میگفت:

«همی که شروع کد، سرفه میکنم.»

حُسن بانو پرسیدش:

طرف دروازه چی سیل داری، از گادیوان میترسی که نیبایه؟... بیغم باش نیببایه.»

صدایش هیجان داشت. نفسش گرم و معطر بود. چشمانش میدرخشیدند و یک حالت احتیاج و گدایی در حرکاتش هویدا بود، جمیله تعریفش کرد:

«دستای مقبول دارین!»

حُسن بانو دستش را روی شانه وی گذاشت و با حرارت پاسخ داد:

«چشمایت مغبول اس.»

جمیله همان طوری که خطها را تفسیر مینمود، یکبار احساس کرد که

دست حُسن بانو آرام آرام پشتش را میگردد و سوی کون و کمرش پایین می آید، چنگه بی خورد و عضلات بدنش ناخود آگاه منقبض شدند. حُسن بانو هیجانزده میگفتش:

«تره به خود نگا میکنم. گادیوانه میگم هرچی که کار داشته باشه مه میتمش. پیسه، قواله هرچی بخایه!»

جمیله با خود گفت:

«زنکه از خود بیخود شده. جلو خوده گرفته نمیتانه. مره خوش میسازه. فیض مامده تا پیشین چی میگفت، فیض جان بود... حالی گادیوان شد!.. باش دانشه د گام بکاوم.»

خودش را کمی نزدیکتر ساخت:

«پیش تان میمانم به شرطی که کاکا فیض مامد اجازه بته.»

پنجه‌های حُسن بانو مرتعش بودند، صدایش میلرزید:

«چی گفته میتانه. او خُه عاشق پیسه س. مه زیاد جمع کنیم. تره ازش میخرم اما نگوویی که مه تره خوش دارم. نگوویی که همراهی مه خُو کدی، تره بنام نوکر میخرم.»

و چشمکی زد:

«بنام نوکر!»

جمیله احساس نا راحتی کرد. با کراهیت پرسید:

«اگه قبول نکنه؟»

«میکنه. مه ای دوٹ ره میشناسم، د مقابل پیسه ایمان نداره.»

و پنجه‌هایش بر تخته پشت جمیله پایین و پایین تر آمدند:

«کاره بانو میکنم. خودشام میفامه که دَ خانه کار زیاد اس و مه یک نفر! از دست و پای افتادیم، دَ خانه زیاد کار اس؛ باز آستاستا بلد میشی، اینجه که بودی باز بلد میشی»

و خودش را دیگر هم نزدیکتر نمود. تنش مانند تنوری داغ شده بود. جمیله با خود گفت:

«وختش اس که سرفه کنم.»

حُسن بانو گفت:

«ترام پیسه میتم... ای طور لچ و لق نمیمانمت. وختی گادیوان بفامه که کت ما کار میکنی، هرچی بگویی قبول میکنه»

جمیله از سرفه کردن صرف نظر نمود. خلاف میل خویش صورت وی را با دست نوازش داد، با این که احساس کراهیت میکرد، با تملق کاویدش:

«چی کاری از مه ساخته س؟»

حُسن بانو میخواست دهن باز کند؛ مگر نکرد. جمیله خودش را به او دیگر هم نزدیکتر ساخت:

«هه، چی کاری از دست مه ساخته س؟»

حُسن بانو گفتی مدهوش شده بود که دستش را گرد کمر جمیله حلقه ساخت. قلبش گُرپ گُرپ میزد. خواست او را سوی خویش بکشد که ناگهان دستش به نرمی‌های سینه جمیله خورد. بهت زده از خود پرسید:

«چی بود؟»

جمیله، خودش را با وارخطایی عقب کشید. حُسن بانو با خود میگفت:

«خودش چقه لاغر اس؛ مگم سینایش مثل سینای زنا بود. نکنه که...»

و خواست دوباره امتحان کنند اما جمیله سرفه بی نمود و همزمان صدای مهدی آغا آمد که میگفت:

«جمیل بیادر، مه میترسم. بیا که مه میترسم!»

جمیله خودرا کنار کشید. حُسن بانو با شک و تردید نگاهش مینمود، با خود میگفت:

«نکنه که ای جمیل ایزک باشه. سینای مردا خُه ای طور نمی باشه.»

جمیله پرسید:

«مهدی جان چی گپ اس؟... میایم!»

مهدی آغا گفت:

«سر و صداها ره نمیشنوین؟ راکت اس که پشت دَ پشت میایه!»

حُسن بانو باخشم گفتش:

«برو خَو کو! راکت بازی هر شو اس، برو خو کو!».

«میترسم، دَ امی نزدیکیا خورده میره؛ کدام تایش دَ حویلی ما نخوره؟»

حُسن بانو به گپ‌های مهدی آغا وقعی نگذاشت و بار دیگر دستان جمیله را از روی حيله در دست گرفت:

«مه و تو جور میاییم!»

و ناگهان جمیله را با حرکت ناگهانی به پشت خواباند. جمیله احساس نمود که سرش به جسم سختی خورد. با خود گفت:

«چی بود اوگارم کد؟»

حُسن بانو شتابزده و نگران، دستش را زیر پیراهن جمیله فرو برد.

سینه‌های سفت جمیله دستش را پر نمود. دستش را با انزجار عقب کشید، در جایش نشست و خشمناک به چشمان جمیله خیره شد. چشمانش در روشنی چراغ گیس میدرخشیدند. به گریه‌های نرخواهی شباهت یافته بود که جفتش مرده باشد. با صدایی جگرخراش و پر از غصه و حسرت اما غضبناک میپرسید:

«ای سینا چی میگن، ای پستانا؟»

جمیله پی در پی و سراسیمه سرفه نمود. مهدی آغا شتابزده به داخل آمد. حُسن بانو همچنان خشمناک و برآشفته بود:

«خی ایطور؟... دَ جان ما میزدین؟»

جمیله با خود گفت:

«گپ خراب شد.»

حُسن بانو مانند سپند نیم سوخته بی از جایش پرید. تفنگچه بی را از روک میز آرایش بیرون آورد، آنان را نشانه گرفته پرسید:

«بگوین شما ره کی روان کده؟»

صدایش مانند نگاهایش تند و خشمناک بود:

«پشت پیسه آمده بودین؟ میخاستین بالشتاره دزی کنین؟»

جمیله با التجا گفت:

«کدام پیسه؟... کدام بالشت؟»

«بس دگه!... گیام میزنین؟»

جمیله با تضرع افزود:

«حُسن بانو جان، دَ دلت چیزی نگرده، به خدا قسم اس که ماره کسی

روان نکده! دستوری مستوری نیستیم!... سر خوده بخوریم، آگه ازی بالشتای که تو میگی خبر داشته باشیم. نمیفامم مطلبت چیس؟..... ما به خاطر فروش خانه...»

حُسن بانو گپش را خشمناک قطع نمود:

«چپ! دانته بسته کو!»

و دست به ماشه برد:

«کلیمایتانه بخائین!»

ناگهان صدای مهیبی بلند شد. اتاق لرزید و پر از گرد و خاک شد. مهدی آغا سوی جمیله دوید. فریاد میزد:

«وای جمیله! جمیله ره کشت!... واه خدایا!»

و سرش دور خورد و به زمین افتاد. دیگر چیزی نفهمید. دَمهای صبح احساس نمود که کسی شانه اش را تکان میداد:

«مهدی جان!... مهدی گک!»

مهدی آغا نالشی نمود. چشم‌هایش را به تائی باز نمود. دید جمیله بالای سرش ایستاده بود. حیرت زده ازش پرسید:

«زنده هستی، تره نکشته؟».

«هان زنده استم. گپ به فیر نرسید... بتی دستته بتی! احتیاط که تخته‌ها اوگارت نکنن... خانه هاوان خورد!»

مهدی آغا از زیر آوار بیرون شد. سوی آسمان سوراخ شده اتاق نظری انداخت و پرسید:

«زنکه کجاس؟»

جمیله کمرش را با دست مالید:

«زنکه چره خورد... تو جور هستی؟!... واخ کمرم!»

مهدی آغا که صورتش ضرب دیده بود، لباسش را تکاند:

«هان جور هستم... خی زنکه فیر نکد؟»

«نی، گپ به فیر نرسید.»

مهدی آغا بار دیگر سوی چت سوراخ شده نگریست. آسمان به اندازه یک تشت معلوم میشد. با خود گفت:

«خدا طرف ما بود اگنی مرده بودیم... زنکه کجاس؟»

«زنکه ره خدا جزا داد... بیا ببینش!»

حُسن بانو با شکم پاره شده بی روی تخت شکسته اش دراز افتاده بود. سر و صورتش غرق خون خشکیده بود. مهدی آغا با دیدن وی دستش را پیش دهانش برد و غصه ناک گفت:

«بیچاره چلنی چلنی شده!»

و روی دو پا نشست:

«پایایم میلرزن.»

و زرخ خود را با دو دست گرفت و پرسید:

«حالی چی کنیم؟»

جمیله پیش پنجره رفت. به بیرون نگاه انداخت. آفتاب حویلی را پر نموده بود. میگفت:

«پیش ازی که مردم جمع شون باید ازینجه بگریزیم؛ مگم ازی سگ»

چطور تیر شویم، خطر ناک اس.»

و اینسو و آنسووی حویلی را با چشم جستجو نمود. وقتی چشمش به جسد سگ افتاد گفت:

«سگام مرده اونه دَ پالوی چقروی، میبینیش؟... چره هاوان گرفتیش. بیچاره سگ!»

آنگاه بر گشتند به دهلیز. مهدی آغا پرسید:

«حالی چی کنیم؟ به امید پیسه آلی سر خود ه از دست میدادیم. نی پیسه شد و نی...»

جمیله گپش را قطع نمود:

«صبر!... تو بیا!... همی زنکه بالشت بالشت میگفت!»

و به اتاق خواب حُسن بانو داخل شدند. جمیله پشتمی را از تخت گرفت، بالا بالا انداخت و با دست امتحانش نمود. آنگاه ذوقزده گفت:

«میبینی؟ بندل‌هایی پیسه مالوم میشه. زنکه به همی خاطر ماره میکشته.»

و شتابزده به پاره کردن آن پرداختند. پشتمی پر از پول‌های کاغذی بود. مهدی آغا ذوقزده بانکوت‌ها را در دسته باد میکرد و در آن حال با شک و تردید میپرسید:

«جمیله جان به راستی یام پیسه س؟»

«ها پیسه س. پیسه‌های قیمتی.»

و بانک نوت‌هایی را نشانش میداد:

«ای کلداس، پیسی پاکستانی، یام دالر اس پیسی امریکایی! میبینی خدا که میته نمپیرسه بچی کیستی. کت ای پیسه لباس صحیح میخریم. آدم



واری کالا میپوشیم. قاچاقبر میگیریم و راسن میرویم شوروی!»

و با کف دستش به پشت مهدی آغا دپ دپ زد:

«حالی بخیز یک خلته پیدا کو!»

مهدی آغا گفت:

«خلته ملته به کار نیس، دَ کمرهای خود بسته میکنیم که دیده نشه. آگه کسی خلته ره دَ دست ما ببینه، چور میکنه و یا به زور از پیش ما میگیره.»

و پرسید:

«تمام ای پیسه‌ها ره بگیریم؟»

«تمامشه نمیتانیم. همو قه میگیریم که دَ کمرهای ما مالوم نشه.»

جمیله لحظه بی اندیشد، گفت:

«تتا پیسای کلانه میگیریم، میده و چیده ره میمانیم... تتا صد دالری ها ره میگیریم. بیا دست پیش کو، کمک شو که جدا کنیم!»

و نوتی را نشانش داد:

«ای صد دالریس. میبینی؟... تتا امیاره جمع کو، آگه کم شد باز پنجاه - دالری‌ها رام میگیریم.» مهدی آغا گفت:

«چرا پنجاه دالری، چرا صد دالری ره نمیگیریم؟»

«دالر که بود پشت کلدار نگرد. فقط دالره جمع کو. طرف شوروی دالر خوب قیمت داره، پشت کلدار کسی نمیگرده.»

مهدی آغا گفت:

«خی تو جدا کو. مه یگان خلته و یا دستمال پیدا کنم.»

و شتابزده از جایش برخاست. با خود میگفت:

«دَ همو پسخانه یافت میشه. همونجه بکسک‌های کمری به چشم خورده بود.»

وقتی برگشت یک تبراق سانی مکتبی هم‌ایش بود. وقتی آن را به جمیله میداد گفت:

«میبینی تبراق بجای مکتب اس.»

«ها میبینم.»

و افزود:

«باید دستی قاچاقبر پیدا کنیم. یک ساتام ماتل نکنیم. فیض برسه از زیر زمینام باشه پیدای ما میکنه.»

جمیله در حالی که پول‌ها را در خریطهٔ سانی جا به جا میکرد، گفت:

«خلته ره مه به گردن خود میدازم زیر پتو مالوم نمیشه.»

و به چشمان خندان مهدی‌آغا نگریست:

«راه خطر داره. کله گی تفنگ دارن.»

مهدی‌آغا گفت:

«نباشه مام یک تفنگ بخریم. تو دَ گردنت بنداز چشم‌شان ره میسوزانه.»

و پرسید:

«یک کاشینکوف مصری چند قیمت داشته باشه؟»

جمیله فکری شد:

«نی. تفنگ داشته باشیم، مردم به خاطر همو تفنگ ام ماره میکشن. چرا به دسته، مثل کرم پیله، کفن خوده خودما بیافیم.»

هر دو هیجان زده و بیقرار بودند. مهدی آغا میگفت:

«ازینجه کجا بریم؟... خانی ماره خُه فیض دیده، پیدایما میکنه. چی گفنی اگه یک خانی دگه کرا کنیم؟ دَ یک منطقی دیگه؟»

و لب باریکش را زیر دندان گرفت:

«جای به جای که شدید باز مه پشت قاچاقبر میرم. تو گفنی آدرسشه داری، دوا فروش دادیت!»

«هان. بچی مسگر، بلاک چهل و یک، آپارتمان هشتاد و سه.»

و نگاه گذارایی به اتاق انداخت. حُسن بانو با دهان باز روی تختش افتاده بود. ران‌های گوش‌تالودش برهنه بودند. مهدی آغا گفت:

«باش یک تکه مکه سرش بندازم که بیچاره بی ستر اس. خوب نیس گناه داره!»

جمیله دستش را گرفت، گفت:

«پشتش گشتی، برو که خوده بکشیم که حالی مردم سر ما نریزه!»

«دَ قصی مردم نباش حالی مردم بسیار سنگدل شدن. کس دَ قصی در و همسایه نیس.»

جمیله گفت:

«به خاطر ما وتو نماین که از هاوان نمورده باشیم... پشت مال و آل گادیوان میاین... نشنیدی که میگن: دزد عاشق تر از صاحب مال اس»

و دست مهدی‌آغا را گرفت و از عقب خویش کشید:

«بیا که خوده زودتر بکشیم.»

\* \* \*

عصر بود و بادی تند میوزید. جمیله گفت:

«مره شاش گرفته!»

مهدی گفتش:

«از شوق پرواز اس. به خیر از شر شان خلاص میشیم.»

«حالی آگه پرواز کنه؟! ... ازی دُم بریدا شک نیس که بگوین پس بروین و صبا بیابین... مه از پرواز بسیار بدم میایه. طیاره ره که میبینم مویای جانم راست ایستاد میشه!»

مهدی آغا به چشمان پر آب جمیله نگاه نمود، گفتش:

«حق داری گریان کنی، حق داری جگرت پاره شود او طور مادر و خواهرهایی که تو قصه کدی، حق داری!»

و در دل خویش میگفت:

«گریان کو، گریان کدن غم دل ره سبک میکنه. مام که مادرم یادم میایه،  
ز هرا یادم میایه گریان میکنم.»

ودست جمیله را گرفت:

«مه کتت هستم... غصه نحو!... تو خودت میگفتی: ظالم آخر به ظلم  
گرفتار میشه!»

و برای آن که فکر جمیله را سوی دیگری معطوف کند، افزود:

«ببین قاچاقبر ما، چطور کاکه، سر سنگ شیشه!»

جمیله دستش را سر شانه وی گذاشت، سرش را پیش نمود و آهسته گفتش:

«قاچاقبر نگو!... محرم ما بگو!»

مهدی آغا ناشیانه پرسید:

«راستی ای محرم چیس؟... چرا از خاطر محرم شدن خودام پیسه  
گرفت؟»

جمیله شانه مهدی آغا را با محبت فشرد و در دل خود گفت:

«خدا از نظر بد نگایش کنه. هوشیار اس هوشیار! مهربان اس مهربان!»

و توضیح داد:

«صبغت الله گفته: وختی زنا خارج میرن باید محرم داشته باشن، د غیر  
او اجازه ندارن که خارج برن.»

«ایره فامیدم، مگم خود محرم چیس، چی مانا میته؟»

«برای یک زن پدر، بیادر، شوی و بجیش محرمش اس. وختی سفر

میکنه ازی آدمها باید یکی همرايش باشه.»

«اگه پدر و بیادر و شوی و بجیش گشته شده باشن باز چطور میشه؟ یانی زن از خانه نبرایه؟»

«هان، اجازه نداره.»

«اگه گشنه شد؟»

«لازم نیس گشنه شوه... بره شوی کنه!»

«اگه پیر بود؟»

«أو ره نمیفامم مگم محرم ضرور اس. صبغت الله گفته! به همی خاطر صبور، بیادر ساخته گی ما و محرم شرعی مه س.»

مهدی آغا بینیش را جمع نمود و با نوع آزرده گی پرسید:

«خی مه بیادرت نیستم؟»

و چشمانش را تنگ نمود:

«یک محرم بریت کفایت نمیکد؟»

جمیله خم شد گونه‌های برآمده مهدی آغا را بوسید:

«هستی، کی میگه که نیستی، مگم صبغت الله گفته که محرم باید جوان باشه و تو هنوز جوان نشدی.»

«فامیدم. مگم ای صبغت الله یش کیس که ای امرا ره میکنه؟»

«مین پاله میگم!»

مهدی آغا خندید. کنجهای چشمانش پرچین شدند. زود دستش را پیش دهن خود برد و سرش را پایین انداخت. جمیله صحبت را تغییر داد، گفتش:

«مردکه ره گفتیم که یک جوړه دریشی با خود بگیره که دَ خارج مردم

کت درپشی میگرده.. به خیالم گرفته.»

و دستش را پیش بینیش بُرد:

«چی خاک باد اس! مام چی بیعقلی هستم. مادره زایدن یاد میتم. او خودش سال چند کرت میره و میایه. کل گیاره دیده و میفامه»

و با لحنی افزود:

«صبور تا دان دروازی طیاره محرم شرعی ماس؛ باد از او قصیش مفت میشه.»

صبور در حدود سی سال عمر داشت. ریشش یک قبضه بود. پیراهن تنبان سپیدی پوشیده بود و کلاه پکول شتری رنگ به سر داشت.

مهدی آغا گفت:

«هرچی اس غنیمت اس. اگرچی دبل گرفت مگم کار ما ره کد. نمیبود مانده بودیم.»

«اصلن خدا دوا فروشه خیر بته!... آدم دلسوز بود. اگرچی چند ماه سرگردان ما ساخت؛ مگم کار ما ره به درستی کد. زیرخانه‌های مکرویانام همو نشان ما داد. هموجه پت نمیشدیم فیض گادیوان از بوی پیدای ما میکد»

در این زمان کسی صدا زد:

«بکسای تانه بالا کنین! زود شوین. اگه بکس کس ماند گناه خودش اس!»

جمیله گفت:

«خوب اس، ما و تو بکس نداریم. میگن لنگی نداری غم بیچ نداری.»

در این زمان محرم ساخته گیش آمد و پرسید:



«بکسای تان؟»

جمیله گفت:

«صبور جان ما به غیر از همی بکس دستی دگه بکس مکس نداریم. برو بکسای خوده بالا کو که نمانه!»

و افزود:

«پاسپورتای ما ره نمیتی؟... پیش خود ما باشه بهتر اس!»

صبور گفت:

«نی، پیش مه میباشه. دَ طیاره که شیشتیم، باز میتم. باد از او خود تان میفامین و کار تان. همی طور گپ زدیم.»

مهدی آغا به صورت دراز و پر موی صبور نگاه میکرد و با خود میگفت:

«به خاطر دو تا پاسپورت و ویژه چهار هزار دالر گرفت. خوب کار آسانه یافته. کاش که مام امی کار ره میکدیم. جمیله زبان روسی ره میفامه، ویژه ره سفارت میداد و پیسه دَ جیب ما میفتاد.»

صبور خطاب به آنان گفت:

«از همیجه شور نخورین عارفه خوار فکرت طرف بسم الله باشه که دور نروه اینجه میدان هوایی کابل نیس، اینجه بگرام اس. اینجه ره مام بلد نیستم!»

جمیله گفتش:

«بیادر جان دَ اینجه جایی برای...»

و خاموش شد. اطرافش را نگرست. مهدی آغا آهسته گفتش:

«طافت کو!... باش مه یکجایی ره پیدا میکنم. نام سخت بالایت مانده یاد

مه میره. عارفه س، ها؟»

جمیله آهسته گفت:

«ها. مگم وختی که پاسپورتا ره ویزه خروجی میزدن مه پاسپورتا ره دیدم. ساخته گی نیستن. اصلی استن. مور و تاپی شانام اصلی بود. خدا میفامه که ای عارفه بیچاره کی بوده. خدا میفامه زنده س یا مورده.»

و پا به پا شد و خودرا خم نمود. مهدی آغا گفتش:

«بیا دای گوشه بشین، چادر نمازت ره گردت بگیر. مه پیش رویت ایستاد میشم. کس نمیبینیت. کله گی د غم جان خود اس!»

جمیله که بی طاقت شده بود، به گوش بی رفت. میخواست در پناه موتری بنشیند که شرفهء پایی را شنید، با خود گفت:

«اینجه بیخی دشت اس. یک تعمیر نداره که آدم بروه و خوده خالی کنه.»

و دلش را با دست مالید:

«نمی‌مزم طاقت میکنم. حالی کدام بهانه نگیرن که از پرواز نمایم.»

در آن حال دید که باد تندی وزیدن گرفت و انبوه گرد و خاک را به هوا کرد سپس دو تا هلیکوپتر به زمین نشستند. جمیله چادر نمازش را که باد زیر آن خانه کرده بود. با دو دست محکم گرفت، میگفت:

«چی شمال و گرد و خاک اس.»

و سوی پیلوت‌هایی خسته که تازه از زینه پایه‌های هلیکوپترها فرود آمده بودند، نگاه نمود. پیلوت‌ها چمبرهای چرمی کوتاه به تن داشتند. کلاه‌های خویش را به دست گرفته بودند و همان طور که زمین خاک آلود را نگاه میکردند سوی قاغوش‌های خویش با گردن‌های راست قدم بر میداشتند. وقتی نزدیک جمیله شدند، یکی از آنان میگفت:

«قوماندان امر کد که صبا بازام بروم... ای کا ره که مه میبینم، کم از کم یک هفته دوام میکنه. نکنم باز کونش کج میشه.»

دیگرش میگفت:

«یک بهانه میکنیم، یک نقص تخنیکی ره پیش میکنیم. ببسواد هستن نمیفامن.»

اولی پرسید:

«سخی بیادر به ما و تو چی که چی بار میکنن؟!»

«برادر مه دَ قصی اونا نیستم، غم خوده میخورم؛ کدام روز تانکی انفجار میکنه، هر دوی ما کشته میشیم. مره بلا دَ پسم، مجرد هستم، دلم به اولادهای تو میسوزه. به خدا اگه کسی لای شانام بالا کنه. همه شان گدایگر میشن. در به در و خاک به سر میشن... تانکی هلیکوپتر دَ روی میدان اس... دَ کدام تعلیماتنامه س که هلیکوپتره سنگ بار کنی و به تالاق تپه ببری، جایی دیدی و یا شنیدی؟... قوماندان صاحب هلیکوپتر مفت یافته، به خود خانه میسازه، هلیکوپتره خیال خر کده!»

باد صدایش را آرام آرام دور میبرد. اولی گفت:

«اگه چیزی ره که میگن اجرا نکنیم، یک کس دگه ره عوض ما پشت فرمان میشانن. برادر چشمته پت کو و گوشته کر بنداز! به ما و تو چی؟!»

صدای زنانه بی آمد:

«مسافرین بالا شون!»

جمیله بالا سوی طیاره مسافر بر نگرست. مهمانداری از بالای راه زینه، طیاره مسافران را فرا میخواند. یونوفورمی آبی رنگی به تن داشت، باریک و بلند بود. جمیله دست مهدی آغا را گرفت:

«خیر اس دَ طیاره میکنم.»

مهدی آغا حیرت‌زده پرسیدش:

«دَ طیاره، پیش روی مردم؟... نمی شرمی؟»

جمیله دستش را فشرد:

«حالی چپ باش، چند دقیقه باد خودت درون طیاره ره میبینی. هر چیز داره. تشناب، نان، چای هر چیز داره،»

لحظاتی پس صبور آمد، گفت شان:

«چرا مائل هستین؟ تیز شوین!»

و در راه میگفت شان:

«از دروازه میدان هوایی تاشکند که برآمدیم وظیفه مه ختم میشه. دگه خودتان میفامین و کارتان؛ مگم یک گپ! پیشترام بر تان گفتیم، اگه میخاین دَ تاشکندام نفر داریم. بر تان پاسپورت روسی جور میکنن. کار زور نیس دل خود تان... کار تان بود بگویین مه حاضر هستم!»

و دست به جیب برد:

«ای پاسپورت عارفه جان و یام پاسپورت بسم الله جان، بگیرین!»

و تاکید نمود:

«دَ جیب تان قایم کنین که کسی نزنه. یک پاسپورت ده لک قیمت داره. مه بر تان ارزان گرفتیم.»

جمیله که دست مهدی آغا را محکم گرفته بود از پشت صبور تیز تیز گام برمیداشت. هم شاد بود هم ناراحت. از یک سو قلبش به خاطر شادی پرواز می‌طپید و از سوی دیگر یک نا آرامی و ناراحتی گنگ قلبش را

میفشد. باری مهدی آغا گفتش:

«انگشتایمه چچق نکو که اوگارم کدی... چرا دستایت عرق کده؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«نمیفامم یک رقم هستم... دلم میلرزه.»

«. ری نزن از شوق و خوشی... تیز تیز برو که نمایم!».

مسافران سوی راه زینۀ طیاره هجوم آورده بودند. کسی در میان فشار آنان. با تضرع میگفت:

«او بیادرا تیله و تمبه نکنین! خیر اس مسلمانیس مریض مه زیر پای کدین!»

کسی میگفتش:

«دانتته بسته کو! وخت سر به چیت کدن اس. ای طیارای آریاناس، نام داره! عوض صد نفر به دوصد نفر تکت میتن پشت مریض نگرد، پشت زندا بگرد. مریض خه غیر او ام مردنیس!»

فشار مسافران جمیله را مانند موجی در میان پنجه‌های خویش میفشد و به پیش میراند. احساس درد و ناراحتی میکرد. با خود میگفت:

«چی زور بازیس؟ بر همه ما جای اس. چرا به نوبت بالا نمیشیم؟»

صبور میگفتش:

«عارفه خوار پس نمائی، اگنی از پرواز میمانی، پشت گپ مردم نگرد!»

«درست اس.»

و مانند خسی که آب ببردش، به چپ و راست میرفت و تلاش داشت تا از مسیر دروازه بیرونش نکنند. ناگهان حس ناراحت کننده بی برایش

دست داد. احساس نمود کسی از پشت سر موجب آزارش میشود. عقبش را با برافروخته گی نگریست. با خود گفت:

«ای بیشرفه سیل کو، دَهمی و ختام حیا نداره. خوده ایطور چسپانده که بگویی...».

فشار مسافران مانند موجی او را پیش میراند. تلاش داشت تا دست مهدی آغا از دستش رها نشود. یکبار مثلی که زایده شده باشد، از یک تتگناهی خفه کن به یک فراخی پرتاب شد. گفتی از دهن پوفانه یی به بیرون افتاده بود. نزدیک بود به پز به زمین بخورد، خودرا گرفت. صدای صبور می آمد که میگفت شان:

«طرف راست!»

جمیله دید که داخل سالون طیاره شده است. به عقب نگاه نمود. مهدی آغا همراهش بود. نفس زنان میگفتش:

«لالا صبور ما اوجه شیشته! برو، مائل نشو که جای ره میگیرن!»

جمیله صبور را با چشم جستجو نمود. صبور در آخرین چوکی های طیاره نشسته بود و دست هایش را بالای دو چوکی پهلویش گذاشته بود. با خود میگفت:

«همی طور نکم، چوکی ره میگیرن. نفرایم بی چوکی میمانن.»

و هر مسافری که نزدیکش میشد، میگفتش:

«ای طرف نیابین، جای سیاسرای مه س! نیابین، دَیک چوکی دگه بشینین که ایستاده نمائین!»

وقتی جمیله و مهدی نزدیکش شدند، صبور گفت شان:

«بکسک تانه دَ بالا بانین! .... هان! حالی بیابین بشینین و خوده کر

بندازین. هر چی گفتن چوکی ره ایلا نکنین، د غیر او تا تاشکند ایستاده میمانین. از تهدید و تفنگ شان نترسین!... عارفه تو خوده مریض بنداز!» و خطاب به مهدی آغا گفت:

«تو اوسو تیر شو، طرف کلکین، عارفه دَ بین ما باشه!»

مهدی آغا همان طور نمود. پیش کلکین نشست. اما در ذهن کنجکاویش چیزی گشت که پرسید:

«لالا صبور، چرا عارفه ره دَ بین ما شانندی، خوب نبود که او پیش کلکین میشیشت؟»

و چشمانش را تنگ نمود. صبور، نیش هایش را نشانش داد:

«یک قرچه هستی، مثل باد از چوکی بلندت میکنن و خود شان دَ جابت میشینن. میگن اوشته که به چوکی چی. باز تا تاشکند ایستاده پای میرفتی؟»

گونه‌های مهدی آغا سرخ شدند. با خود غم نمود و رویش را سوی بیرون دور داد. در بیرون هوا گرد آلود بود. یک خسته گی چند ساله با گرد و خاک روی زمین و مردم و اشجار گرد و نواح نشسته بود. شیشه پنجره مدور طیاره به نظرش جادویی آمد. پنجره به نظرش یک حایل خوشرنگ آمد، یک حایل میان آزادی و اسارت. خودش را در قالب چوکی جا به جا نمود و ترقس‌های انگشتانش را کشید. انگشتانش درد میکردند. شانیه‌هایش درد میکردند؛ اما یک نوع غرور و خودنگری را در خود احساس مینمود. غرور فاتح بودن، غرور غلبه بر دشواری‌ها و رنج و درد. چراغ‌های داخل طیاره روشن شدند.

صبور میگفت:

«هر چی گفتن، جای تانه ایلا نکنین. چشم تانه خیر کنین!»

جمیله پرسیدش:

«حالی ای چوکیا نمره ندارن؟ بالا سیل کنین، هر چوکی نمره داره. چرا هر کس دَ چوکی خود نمیشینه؟»

صبور سویش پرخاشگرانه نگاه نمود:

«بر شان به دسته، بانه ننتی حالی قایم ما نگیرن که همی نمری چوکی مه س!»

وقتی قاش پیشانی جمیله را دید، لحنش را دوباره نرم ساخت:

«چوکیا نمره دارن، مگم تکتا نمره ندارن. خوار، چادرته پایین کش کو. هنوز دَ زمین هستیم، هنوز هرچی بخاین کده میتانن!»

و سوی دروازه طیاره اشاره کرده افزود:

«اونه یک تفنگدار شان داخل شد. البته کدام نفر شان جای نداره. باش که کدام بیچاره ره از طیاره پایین میکنه.»

دل راکبین به طیش افتاده بود. هرکس از خود میپرسید:

«اگه مره پایین کنه؟... اگه ازی پروازام بانم؟»

تفنگدار در وسط دهلیز طیاره ایستاده بود، مانند گرگی مسافران را از نظر میگذراند. مسافران سرهای خود را پایین انداخته بودند تا چشم به چشم وی نشوند. یک ترس و خوف جای سر و صداها را گرفته بود. تفنگدار از دوست خود که در عقبش ایستاده بود پرسید:

«کجا رِ خَش داری؟ دَ آخر، پیش روی، یا که سر بال؟»

و ریش تنک خود را دست میزد:

«بچی وطن شرم نگو، دَ مه بگو!»

دوستش گفتی در دوراهی قرار داشت، با خود میاندیشید:



«زور ای آدم ته زمان پرواز طیاره س. همی که دروازه چفت شد و لنگ. طیاره از زمین کنده شد، زور اوام، تیمام میشه، باز چی کنم؟»

و سرش را عاجزانه تکان داد، گفت:

«مه جای خودمه میخایم. البته کسی ناغلطی دَ جای مه شیشته که. چوکیا پر شده.»

تفنگدار با بی اعتنایی میگفتش:

«پشت چوکی از خود نیگرد، سر یک چوکی دس بان. خودش دیت خالی میشه!»

«خیر اس، اگه جای نیس مه دَ روی زمین میشینم.»

تفنگدار دست راستش را نگاه کرد. زنی با چادر نماز در پهلویش نشسته بود، جوان و زیبا معلوم میشد گستاخانه ازش پرسید:

«تکتت ره نشان بتی؟»

زن به تته پنه افتاد. تفنگدار با همان لحن گفتش:

«کت مه بیه! تو ره مفت بالا کدن دَ آرامی فرای، اگنی دَ زور ته ات میکنم!»

زن قسم میخورد:

«به ذات پاک پروردگار، تکت خریدیم!»

«روی دروغگو سیاه، فرای!»

و از قولش گرفت و کشان کشان سوی راه زینه بردش. در آن حال خطاب به دوست خود میگفت:

«بچی عمک، زنکه دروغ میگو، محرم ام نداره. تو دَ جایش بشین!»

مسافری سرهای خود را پایین انداخته بودند. از سنگ صدا می آمد از آنان نی.

صبور زیر لب گفت:

«به خیر گذشت. سر زن خورد.»

لحظاتی بعد دروازه بسته شد و مهماندار هواپیما در برابر مسافری ظاهر گشت. دستمال کلانی را گرد سرش تاب داده بود. صورتش باریک و سیزه بود. دستگاه اکسیژن را با ناخن های رنگ کرده بی نشان میداد و رهنمایی میکرد. در این زمان چراغی بالای سرش روشن شد:

«ملا مو وتلی [وتری]! کمر بندهای خود را ببندید!»

دل جمیله مانند آهوی زخمی می پیید. وسواس وجودش را می خورد:

«حالی چرا حرکت نمیکنه؟»

و صدای غرش موتور طیاره، مانند صدای آبشاری، به گوشش میرسد. با خود میگفت:

«برو دگه!... حرکت کو!... برو دگه!»

لحظاتی پس هواپیما با تکانی از جایش کنده شد. راکبین چشمان شان را بسته و نفس ها را در سینه حبس نمودند:

«خیر! خدا یا خیر!»

و یک سکوت و همناک اما لذت بخش فضای داخل هواپیما را انباشت جمیله میدید که گوش هایش آرام آرام دب و بینیش بند میشوند، با خود میگفت:

«انشاء الله پرواز کدیم، انشاء الله!»

زنی بلند بلند به دعا خواندن پرداخت:

«به روی حبیبت!»

کسی سرش را پایین نموده و یخنش را با نوک انگشتش پیش کشیده بود و دعایش را در گریبانش پخش میکرد و هوش و گوشش را با وسواس به صداهای ناهنجار و جرفس‌های ترسناکی که از بدنه کهنه هواپیما بر میخاست، دوخته بود:

«حالی بیجای طیاره و از نشن!»

جمیله سرش را آهسته سوی کلکین پیش نمود تا زمین را ببیند. طیاره بالای شهر چرخ میزد. کرت‌های خشک و خاکی، درختان گرد آلود، دریای بی آب و شهر شکسته و زخمی کابل مانند یک قبرستان بی صاحب، ویران، غم انگیز و دردآور معلوم میشد.

با خود گفت:

«خدایا از او کابل نازنین چی مانده س. بگویی سوی یک قبرستان نگاه میکنی. یک قبرستان افغانی: خشک، بی آب و علف و پر از توغ‌های سبز و سرخ. تانک‌های شکسته، بیردیم‌های از دفاع مانده، تعمیرهای فروریخته، آدم‌های وحشی و مسخ شده، حتی دریایش خشکیده!»

کابل به نظرش یک شهر نفرین شده آمد. سرش را دوباره به چوکی تکیه داد و چشمانش دوباره به نوشته «کمر بند های خود را ببندید!» دوخته شد. لحظات به کندی میگذشت، دلواپس بود به نظرش می آمد که زمان از حرکت ایستاده است. به نظرش می آمد که دنیا یک انتظار است یک انتظار بی پایان و فنا ناپذیر. به پشت کله آدم‌ها نگاه کرد که مانند گلدان‌هایی قطار چیده شده بودند. سوی زمینی که هر لحظه از آن دور و دورتر میشد نظر انداخت و باز به آن جمله «کمر بندهای تان را ببندید» خیره شد. ناگهان دید که آن نوشته ناپدید شد. آنگاه نفسی به راحتی کشید و دستش را بالای دست مهدی‌آغا گذاشت و آن را با دلگرمی فشرد. مهدی‌آغا سویش نگریست و پرسیدش:

«چی؟»

«ایچ.»

و کوه‌های پایین را نشانش داد و گفت:

«ای کوه‌های سالنگ اس.»

پرسید:

«تو نمیترسی؟»

مهدی آغا گونه‌های پهن خود را دست زد:

«نی. نمیترسم. تو میترسی؟»

جمیله سرش را پیش گوش وی برد:

«یک سات باد!»

«یک سات باد چی؟»

«یک ساعت باد به تاشکند میرسیم.»

و دست کوچک مهدی آغا را با شادی فشرد:

«فقط یک سات دگه!»

و سرش را دوباره به چوکی تکیه داد و به فکر فرو رفت. بی طاقت بود.  
شوری در درونش بر پا شده بود:

«فقط یک سات دگه!»

صدای غرش ماشین هواپیما با افکار راکبین در آمیخته بود و یک ترس  
نهانی. و مستور با یک سکوت همه‌گانی آفریده بود. راکبین حالت‌های

روانی گونه گون داشتند. ناگهان صدایی در بلندگوها گفت:

«خانم‌ها و آقایان!...! طیاره ما همین لحظه وارد خاک جمهوری ازبکستان شد.»

این اعلان، گفتی اعلان آزادی محبوسین بود. گفتی دروازه‌های زندان پلچرخی را باز نموده بودند و یک غریو و شادی بیان ناپذیر فضای داخل طیاره را فرا گرفته بود. عده یی به دشنام دادن علیه مجاهدین پرداخته بودند، عده‌یی هم آنانی را که شادی میکردند خاموشانه و کینه توزانه مینگریستند. عده‌یی هم گیج بودند و نمیدانستند که این خبر را چگونه استقبال کنند.

جمیله میدید که یک جنب و جوش عجیبی در میان مسافران ظهور نموده بود. عده زیادی از جاهای شان برخاسته بودند و صف طولانی در طیاره ایجاد شده بود. مهدی‌آغا پرسید:

«جمیله چی گپ شده؟ مردم چرا قطار شده ن؟»

صورت جمیله باز شده بود. عینکش را با نوک انگشتش بالا برد و ذوقزده گفت:

«نوبت میگیرن... به تشناب نوبت میگیرن.»

مهدی‌آغا با خود گفت:

«عجب! یکه پر یکه پر با پیران تنبان میرن و با دریشی میبراین! ای یکی خُه ریش خودام بیخی کل کده!... بخدا همو آدم اس. ریشش تا نافش میرسید. مویابشه کجا انداخته باشه؟»

خانمی از خواهر خوانده اش ذوقزده میپرسید:

«نادره!...! ای تنبان؟»

نادره ذوقزده میگفتش:

«بالا بزنی!... به خیر تمام شد!... کابوس تمام شد، بالا بزنی، تنبان ممبان ره بالا بزنی!»

و دهنش تا پشت گوشش رفته بود. مهدی آغا از جمیله پرسید:

«تشناب گفتی... همی طرف اس. دَم طیاره؟»

جمیله شکم خود را با کف دست مالش نمود:

«خوب شد گفتی، یادم رفته بود. از ترس و خوشی یادم رفته بود.»

و از زیر چشم سوی صبور نگر نیست که چشمانش را بسته و سرش را به چوکی تکیه داده بود. جمیله خطاب به مهدی آغا گفت:

«بیا که ما و توام نوبت بگیریم. دَ غیر او تا تاشکند نوبت نمیرسه. یکی کالای خوده تبدیل میکنه، یکی ریش خوده میتراشه...»

و از جاهای شان بلند شدند. مهدی آغا گفتش:

«ما و تو خُه دَ تاشکند کالا میخریم، نی؟»

«هان. مه تاشکنده بلد هستم. اولین کار ما خریدن لباس و ارسال تلگرام اس.»

«به پدرت شان؟»

«ها... به آدرسای که یادم مانده... خدا مهربان اس!»

مسافری که کلاه عرقچین به سر داشت و چشم‌هایش را سرمه کشیده بود، از میان دو چوکی سوی جمیله چپ‌چپ نگاه کرد. جمیله با خود گفت:

«ایطور زاردار زاردار طرفم نبین که چشمته میکشم. دگه قصه تان مفت اس.»

از بلندگوهای طیاره شنیده شد:

«مسافرین گرامی، خانم‌ها و آقایان!... ما داخل فضای تاشکند شدیم!»

با پخش این آگهی، جوانی که نزدیک دروازه طیاره نشسته بود با صدای بلندی گفت:

«حالی دگه آزاد هستیم!»

و از جایش بر خاست دست‌هایش را به دو جانب باز نمود، کهالی کشید و داخل راهرو هواپیما شد. مهدی‌آغا به چهره شاد جمیله نگریست:

«چی میکنه چرا قار اس؟»

جمیله گفتش:

«البته تشناب میره. زور گرفتیش، یا که لباس خوده تبدیل میکنه.»

جوان در وسط راهرو ایستاد. سپس جانب آن مردی که جای آن زن را به زور گرفته بود، براه افتاد. چشمان خشمگینش را به صورت پر موی آن مرد دوخته بود. گردنش را با دو حرکتی به راست و چپ تکان داد. صدایی از مهره‌های گردنش بلند شد. با اطمینان گفت:

«حالی دگه زور تان به مه نمیرسه. امی حالی که دلمه سرت یخ نکنم پسان نمیتانم!»

و مثنی سنگینی به صورت آن مرد، که سرش را پایین انداخته بود، حواله نمود:

«چطور خوده به موش مورده گی زدی؟ اگه اوجه چیزی گفته نتانستمت، حالی از طیاره پایین میدانمت!»

زد و خورد آندو شروع شد. مسافران وساطت کردند:

«خیر اس برادر، یک گه خورد، حالی چی غرضش داری!... از طیارام  
بندازیش فایده نداره. به او سیاسی چیزی نمیرسه»

مرد مسنی دست پیش نمود، ز نخش را گرفت:

«آغا جان به لیاظ خدا!... ریش سفیدم ره ببین،... تا همینجه خوده رساندیم،  
نواسه گکایم ماتلم هستن، بان که سلامت پایین شویم، که حالی طیاره چیه  
نشه، میبینی یکبغله شده!»

جوان را دوباره در جایش نشانند و مضروب با دستمالی به پاک کردن  
خون‌های بینی پاره شده اش پرداخت. با خود میگفت:

«هی هی اگه د میدان بگرام سرت میفامیدم!»

و تف خون پرش را به زمین هواپیما انداخت: ایران

«حالی هرچی میگی بگو. اینجه زورم د تو نمیرسه. اگه خدا روزش ره  
آورد و د کابل گیرم افتادی، باز نشانت میتم. توتی مامیته! ای قصد ره  
نیگیرم کجا میمانمت. تیل داغت میکنم، تیل داغ!»

کسی میگفت:

«لاحول کنین... د جاهایتان بشینین که طیاره ره پس دور نتن!»

مهدی با تلواسه گفت:

«چی میگه؟ طیاره ره پس دور میتن؟»

جمیله گفتش:

«آرام باش. پشت گپ اونا نگرد. برو که کار خوده تمام کنیم.»

وقتی نوبت شان به تشناب رسید جمیله گفتش:

«برو، تو اول داخل شو، پس که برآمدی مه میرم!»



مهدی آغا با نگرانی گفت:

«نی تو اول برو امه پیش دروازه ایستاد میشم و کسی را نمیانم که داخل شوه. تو برو!»

جمیله با لبخندی گفتش:

«خاطرت جمع باشه. دروازه از درون قلفک داره.»

و قفل دروازه را نشان داد:

«سرخ که شد یعنی کسی دَ درون اس و دروازه ام واز نمیسه. خاطرت جمع باشه!»

و داخل شد. جمیله با خود میگفت:

«مه از طیاره نمیترسم، مگم از همی تشنابش میترسم.»

و اطرافش را کنجکاوانه نگریست. چادرش را روی شانه‌هایش انداخت. چهره اش را در آینه کوچک تشناب نگریست. موهای سرش دوباره رسیده بودند. آنها را تکانی داد. صورتش خاک آلود معلوم میشد. دستش را زیر نل باریک آب گرفت، اما آبی به صورتش نپاشید، میگفت:

«باشه، که پایین شدیم رویمه میثویم. باش که اول همی پیسه هاره از کمرم واز کنم و دَ جیبم بانم که پسان نمیانم. اگه پولیس تلاشی کنه چی خات گفت که چرا پول‌های خوده دَ کمر بسته کنیم، به همی بهانه پیسه گگ‌های ما ره نگیرن. پولیس‌های اینجام اعتبار ندارن، رشوت خور هستن. باید مقدار پول‌های مارام د دیکلر اسیه نوشته کنیم که وخت برآمدن مشکل نداشته باشیم.»

و سوی سوراخ کمود آهنی نگاه نمود که به اثر پرواز جرق جرق صدا میکرد، تکان میخورد و میلرزید. غرش ماشین طیاره وضاحت بیشتر داشت. با خود گفت:

«مه همیشه وختی که به تشناب طیاره میایم، شاشم از ترس پس میزنه. شاشم بیخی میگریزه. اما اگه نکنم، گرده هایم میکفه. از میدان بگرام که محکم گرفتیمش.»

و کاغذی گرفت و به پاککاری نشیمنگاه کمود پرداخت:

«چی مردمی، کت بوت‌های شان بالای کمود میشینن... تو ای روی تشنابه سیل کو، یک تکه شاش اس!... همی نسواره خُه د کمود تف میکدین...»

ناگهان چشمش به کلوخی افتاد که در گوش بی در میان آب در حال پاشیدن بود، دست نازکش پیش دهنش رفت:

«واه خدایا! همینجام کلوخ استتجاء آوردن!»

و آنرا با نوک پایش با وسواس فشرد. کلوخ آب شد. هرچی منتظر شد. شاشش نیامد. از جایش بر خاست و تنبانش را بالا کشید. با خود میگفت:

«تنبان سبیل مانده ره د تشنابای میدان تاشکند میکشم. اینجه نمیشه. مردم متوجه میشن. دان کسه گرفته نمیانم. بد و رد نگوین، اولتر با کی... صاف کنم.»

و چادر نمازش را دوباره بر سرش انداخت:

«کون لوچ و چادر نماز جور نمیایه!... اگر چی پتلون گرفتیم؛ مگم باشه هوتل ام از میدان چندان دور نیس.»

و پس از آن که صورتش را بار دیگر در آینه تشناب نگریست، بیرون شد. مهدی آغا همچنان منتظرش بود. وقتی در جاهای شان نشستند، جمیله چراغی را که در بالای کابین روشن شده بود نشان داد:

«رسیدم به خیر، اونه نوشته کدن که کمربندهای خود را بسته کنید!»

و مشت‌هایش را گره نمود و هیجان زده تکان داد: «بیس!...»  
و صبور را که چشمانش را بسته بود با آرنجش دگه داد و گفتش:

«رسیدیم‌بخیز!»

صبور گفتش:

«عارفه خیر بگو! اول خیرته بخای!»

سپس لحنش نرم شد:

«گتیم کمک میکنی؟ شما خُه بکس ندارین. یک بکس مره به نام خود تیر کنین. ثواب تان میشه!»

جمیله با بی‌اعتنایی کمر بند خود و مهدی‌آغا را بسته نمود. با خود میگفت:

«خدا میفامه که دَ بکسش چیس، چرا دَ جان جور خود شاخک بشانم...  
اگه کمک کد به خاطر خود کد، پیسه گرفت، باز چی پیسی دبل؛ درش میدادی هم‌رایش یک دیگ شوروا پخته میشد. چطور حساب میکد که کدام لوتش کم و یا نمبر بدل و دو کله بی نباشه. حالی کمک میخایه!»

میخواست نی بگوید مگر چیزی در دلش گشت که آرام آرام به دروغ پاسخ گفت:

«یک دغه به خیر پایین شویم... چرا نی، کمکی از دست ما پوره باشه میکنیم.»

صبور ریش سیاهش را نوازش میداد و میگفت:

«زنده باشین!»

و بکسی را از بالای سرش پایین نمود و مصروف پالیدن محتویات آن شد. مهدی‌آغا از جمله پرسید:

«مردکه چی میکنه، چی جانکنی داره؟»

صبور پتلونی را نشان شان داد:

«آوردیم!... سر تنبان خود! ... دَ سابقا وختی که پدرم شان سینما میرفتن  
همی کاره میکنن. سینمای آریانا بی پتلون داخل شدن نمیماند.»

جمیله گفتش:

«حالی پوشیدن اجازه نیس اونه نمیبینی که نوشته کدن: کمربندهای تان  
را بسته کنید!»

صبور که پاهایش را در پاچه‌های پتلون داخل کرده بود، کونش را از  
چوکی بلند نمود، پتلون را بالا کشید:

«دَ قصیش هستی، بگویه! رقص و بازی خُه نمیکنم، کالایمه تبدیل  
میکنم!»

و با ریشخندی افزود:

«بیشت قانون نگرد. قانونی بودی از گشنه گی میمری. خوده دَ چشم شیر  
بزن.»

و به بسته کردن تکه‌های پتلونش پرداخت. وقتی تاپرهای طیاره با تکانی  
به زمین خورد جمیله با خورسندی گفت:

«طیاره به زمین شیشت. خَوهای مه و تو پوره شد!»

و سرش را پیش گوش وی برد:

«بیبسه اس! زبانه میفامم!. دگه ایچ مشکل نداریم آستاستا همه گپ‌ها خوب  
میشه میگن غم کوه کوه میایه و مو مو میره!»

مهدی آغا به چشمان خندان جمیله نگرست. جمیله شاد بود، صورتش باز

شده بود. احساس فرحت مینمود. میگفت:

«رسیدیم. مال هیچ کسه نگیری، دست شان خلاص!»

«بکسک خودره خه بگیریم؟»

«هان. بکسک خوده میگیریم...مگم باش، حالی اگه نوبت بتن. عجب مردم بی حوصله داریم. همه گی یکجایی طرف دروازه زور میزنن فقط بگویی شوله یخ میکنه!»

مهدی آغا که در جایش ایستاده بود، گفت:

«یک کمی اوسو شو راه بتی که بکسک خوده بگیرم!»

جمیله گفتش:

«بشی، آرام د جایت بشی! چی عجله داریم بان که همه گی پایان شون. یا خه مال دارن که وارخطا هستن، ما و تو خه جره هستیم. ببین چی زدن و کندن اس هرکس تلاش داره که زود تر پایان شوه.»

صبور که در جایش ایستاده بود، میگفت شان:

«چرا شیشستین، بخیزین که ناوخت میشه!»

و سرش را جهت پرسیدن سوالی پیش کرد:

«راستی شما جای بودوباش دارین؟... پیش کی میروین؟»

نور چراغک هواپیما به صورتش افتاده بود. ریشش پر جلا معلوم میشد.

جمیله با لحنی گفت:

«مه تاشکنده بلد هستم، اینجه هوتل زیاد اس.»

صبور یاد آوری نمود:

«بکس مه خُه یاد تان نرفته، واده کدین!»

«نی نرفته. نوبت بکسایت که رسید ما هموجه هستیم.»

«چیزی ممنوعه ندارم. تنا تکه س، دستمال اس.»

جمیله گفت:

«فرق نمیکنه.»

و در دل خود افزود:

«برو و روپته گم کو که دگه نبینمت. عجب دل خوشی هم ازت داریم که کمکت کنیم.»

وقتی که داخل گمرک شدند. جمیله به مهدی آغا گفت:

«خوده گوشه کو که چشم صبور به ما نفته... مبینی ما ره میپاله... حالی مجبور اس ماصول بته.»

مهدی آغا پرسید:

«ایقه تکه و دستمال ره چی میکنن که با خود آوردن؟»

«تجارت میکنن... اینجه تکه و دستمال قیمت اس. میفروشن و عوضش چاینک نکلی و دوربین و تفنگ شکاری میخرن و پس میبرن.»

«کاشکی مام میخریدیم!»

جمیله از دستش گرفت:

«بریم. خوده دَ همی لین روبرو برابر کو که ویزه دخولی بززن»

مهدی آغا اطرافش را حیرتزده نگاه میکرد:

«چی جای، چی مردمی!... ای زنا چرا مثل مردا دریشی پوشیدن؟  
چطور لبای خود ره سرخ کن!... مردام چیزی نمیگی شان... به عجب  
ملکی آمدیم!»

در صحن گمرک بیر و بار زیاد بود. غوغای بیمانندی به راه افتاده بود.  
هر طرف بکسی باز بود. یکی التماس کنان به مامور موظف گمرک  
میگفت:

«به خدا کلش تحفه س!... دوستانم چشم انتظار دارن!»

و مامور گمرک در جوابش به زبان روسی میگفت:

«شما هر سال، چند بار میایید و هر بار همین گپ را میزنید. باز تحفه دو  
متر، چهار متر، نی که هشتاد متر. یک دستمال نی، دو دستمال نی بلکه  
سیصد دستمال!... گپ نزنید، بروید محصولش را تحویل کنید!»

کسی قالبین هشت متره بی را سر شانہ انداخته بود، با خود گپ میزد:

«بر بچیم میبرم. مگم همی رام نمیانن. میگن برو ماصولش کو. گفتنش  
آسان اس برو ماصولش کو لا مگم از کجا میشه؟!»

و به بیرون نگاه میکرد:

«چی شدن، ایچ کس مالوم نمیشه.»

اقارب مسافران، سرهای شان را به شیشه‌های پنجره‌های تاریک گمرک  
چسپانده بودند و هراسناک و امید وار درون سالون را نگاه میکردند.  
عدمی انتظار سرنوشت مسافران و عده بی انتظار سرنوشت تکه‌ها و  
دستمال‌های خود را داشتند.

سالون سقف بلند داشت و شیشه‌های پنجره‌هایش مانند قاب‌های بزرگ  
تصویر تاریکی، قد برافراشته بودند. صدای پای زنایی که بوت‌های بلند  
پوشیده بودند، ترق تروق بر میخاست. مهدی‌آغا گفت:

«اینجه چی خوب پاک و ستره و روشن اس. مردمش ام دگه رقم مالوم میشه.»

جمیله به صورت متعجب وی نگریست. مهدی آغا میگفت:

«ما دَقات شان چطور چرک مالوم میشیم. تو بگویی از قبر خیسیم.»

و در جایش توقف نمود:

«صبور ره میبینی بکسش ره واز میکنه، بالای ما خوب قار باشه!»

جمیله دستش را بالای شانه وی گذاشت:

«سیل نکو، برو که بریم یک روز نیس دو روز نیس، هر دفی که تاشکند بیایی همی حال اس. عین وختی که ما محصل بودیم، همی حال بود. آدم سرشه از شرم بالا کده نمیتانست، کته کته ریپسا. که مال آوردی ماصول کو. ای عذر و زاری بر چیس!»

و شانه مهدی آغا را فشرد:

«خوده دَ همی قطار بگی! همی پولیس آدم خوب مالوم میشه، مگر یگان تای شان، بسیار ظالم و بیرحم میباشن میگن قار اوغان رام ازیک!»

مامور کنترل پس از واریسی اسناد و پاسپورت‌های شان، پرسید:

«بکسهای تان؟»

جمیله به زبان روسی گفتش:

«بکس نداریم.»

مامور پرسید:

«کجا میروید؟»



«ماسکو، پیش پدرم»

مهدی آغا با خرسندی جانب جمیله نگاه میکرد:

«چی خوب گپ میزنه. مه روسی گپ زدنش را نشنیده بودم.»

«این بچه چی ات میشود؟»

«برادرم است.»

پولیس با نگاه‌های مشکوکی جانب مهدی آغا نگرینست. صورت‌های شان به همدیگر شبیه نبودند. گفت:

«جای خوابیدن دارید؟»

جمیله گفت:

«تاشکند را بلد هستم.»

پولیس پاسپورت‌های شان را تا په نمود و آهسته افزود:

«احتیاط کنید! اینجا هم چندان امنیت نمانده است. آن زمان‌هایی که نصف شب بیرون میرفتی و مست و مدهوش پس به خانه ات می آمدی، دیگر گذشته است.»

بالا به چشمان بزرگ و ابروان باریک جمیله نگرینست:

«جای و بیجای نگریدید. اگر پول دارید، هتل بهترین جای است.»

و غرغه بی را با دست نشان داد:

اگر پول داری دَ همینجا تبدیل کنید، مصون تر است. در بیرون فریب تان میدهند. پول‌های ساخته گی را بالای تان تیر میکنند.»

جمیله «خُه» گفت و همان طور کرد که پولیس گفته بود. مقدار از دالر

هایش را روبل ساخت.

وقتی از تعمیر میدان هوایی بیرون شدند، جمیله بالای راه زینه سمتی ایستاد، دست‌ها را به کمر زد. سینه اش را از هوای تازه پر نمود. سپس دو دستش را به دو سو باز نمود، نفسی عمیق کشید و سوی شهر نگاه نمود. پیش رویش منظره شهر بود. چراغ‌ها در تاریکی نمای جالب داشتند. مهدی آغا ذوقزده می‌گفت:

«چی جای مغبول اس!»

و دست جمیله را با هر دو دستش محکم گرفته بود. هر دو سوی شهر نگاه میکردند.

مهدی آغا می‌گفت:

«یک تکه چراغان اس. البته جشن دارن. پدرم قصه می‌کد که دَ سابقا، چمن حضوری ام دَ شوای جشن، همی طور چراغان می‌بود. امشو اینجام البته جشن اس.»

و پرسید:

«تو گایی چمن حضوری رفته بودی؟... راستی جای مغبول بود؟»

جمیله پاسخ داد:

«هان رفته بودم. مگم او و خنایی ره که تو میگی مه خرد بودم. یادم نمایه یک دو تا چراغ بند بوده باشه. یک گپ دگه!»

و اطرافش را نگاه نمود:

«برویم، باد ازی هر شو جشن اس!»

مهدی آغا گفت:

«احتیاط کنیم، شو شده، تاریکیس. مه ایچ وخت دَ تاریکی و شو از خانه بیرون نبر آمدیم. راست بگویم مه از شو و تاریکی میترسم. پدرم ده امی تاریکی بردن. آجه و زهرا رام دَ همی تاریکی»

جمیله نگذاشت گپش را تمام کند:

«بس اس دگه.. گفتیم که دگه نی تو و نی مه از رفته گان یاد نمیکنیم!»

مهدی آغا انگشت‌های جمیله را که به دست گرفته بود، فشرد:

«به خاطری گفتم که کسی ما ره نبره. مردم طرف ما یک رقم سیل میکنه. تو راستی شماره بلد هستی، میفامی که کجا باید برویم؟»

«هان بلد هستم.»

و دست کوچک وی را تکان تکان میداد، گفتی با هم بازی میکنند:

«طرف مه و تو سیل نمیکنن، طرف کالای ما سیل میکنن... میبینی ایچ کس مثل مه و تو کالا نپوشیده تو چقه شیرین هستی!»

مهدی آغا با نگرانی میگفت:

«کاشکی اینجام لباس مردانه میپوشیدی!»

جمیله لبخندی زد. صورتش در نیمه تاریکی پیاده رو وضاحت نداشت:

«چرا؟»

«به خاطر تو پریشان هستم.. میترسم کسی نبریت. به خود نکایت نکنه.»

«اینجه از او گپ‌ها نیس، تننا فکر خوده طرف پیسی خود بگیریم که نزن.»

و موتری را دست داد: مهدی آغا هراسان پرسیدش:

«چی میکنی؟ موتر مردم ره دست میتی، دای نصف شو؟ تکسی خه نیس!»

«ری نزن اینجه کل موترا تکسیس، هر موتری ره که دست دادی، اگه وخت داشت، میبرت. اینجه رواج اس.»

و دروازه موتر را باز نمود. آدرس مورد نظرش را به موتروان داد:  
«هوئل تاشکند.»

و خطاب به مهدی آغا گفت:

«گفت میبره، ری نزن بالا شو»

مهدی آغا پهلوی موتروان نشست.

راننده که آدم چاقی بود، در آینه عقب نما به چهره جمیله شگفتزده نگریست و با لحن متعجبی پرسیدش:

«شما روسی میدانید؟»

جمیله گفت:

«هان میدانم. من همینجا تحصیل نموده ام. تعجب نکنید. لباس‌های ما عجیب معلوم میشود، خود ما عجیب نیستیم. ما نو از افغانستان آمده ایم. در افغانستان زن‌ها...»

مهدی آغا با نگاه متعرضی سویش نگریست و آهسته گفتش:

«نگفته باشی که حالی از کابل رسیدیم. چی میشناسیش؟ به هرکس نگو!»

جمیله ساکت شد. پس از مکثی، افزود:

«وضع رقتبار دارند... هان، زن‌ها در آنجا وضع رقتبار دارند.»

و خاموش شد. باقی پرسش‌های راننده را با «آن» و «نی» پاسخ میداد و با خود میگفت:

«مهدی که خدا از نظر بد نگاه کنه، بچی هوشیار اس، د هر کار فکرش میرسه. راست میگه، اگه یک دفه، حرص ورداریش و به چرت دستمال و تکه، رایشه کدام طرف دیگه کج کنه؟ د ای ناوختای شو؟... چی از دست ما پوره س؟»

و سوی گردن کلفت راننده نگر نیست که زیر موهای ماش و برنجش نهفته بود. با خود تکرار نمود:

«بچه راست میگه.»

مهدی آغا مانند میخی شیخ و راست نشسته بود. گردن باریکش را بلند گرفته بود. چنان نشان میداد که عمرش در تاشکند گذشته و زیر و زیر این شهر را بلد است. تنها زمانی که از جوار تعمیر بلند منزلی عبور میکردند، بالا مینگریست و با خود میگفت:

«چی جایبی وجود داشته و مه خبر نبودم.»

وقتی پیش دروازه هتل از موتر پایین شدند. جمیله دست کوچک مهدی آغا را گرفت:

«کاشکی همو پطلون‌هایی خوده د تشناب طیاره، یا ده تشناب میدان میپوشیدیم!»

مهدی آغا دست خود را با بی اعتنایی بالا انداخت:

«د قصه شان هستی، ری نزن!»

جمیله میگفت:

«د هر صورت صبا یک چند دست لباس میخریم. هم بر تو، هم بر خود»

وقتی داخل هتل شدند مهدی آغا با دیدن زرق و برق آنجاناشیانه پرسید:

«بوت‌های خود ره همینجه نکشیم؟»

جمیله گفتش:

«نی... یادت رفته، چی گفته بودمت؟»

مهدی آغا گفت:

«صحیسی؛ مگر چطور طرف ما سیل دارن، فقط میخورن ما.»

«به خاطر کالای ماس. دعا کو که جای باشه. هتل نزدیک میدان  
هواییس، زود پر میشه.»

و دست وی را آهسته فشرد:

«هر طرف وار خطا وار خطا سیل نکو!»

در منزل شش اتاق ششصد و سی و سی خالی بود. جمیله کلیدش را گرفت.  
نفر خدمت هتل پرسیدش:

«بکس‌های تان؟»

جمیله پاسخ داد:

«فردا می آورند.»

هوتلی که مردی میانه سال بود، دریشی سیاه رنگی به تن داشت. موهای  
روغن خورده اش در روشنی چهلچراغ‌ها بل میزد. با اشاره دست گفتش:

«آسانسور، طرف دست چپ است.»

و با خود شگفتزده میگفت:

«زنکه با این لباس، چی خوب روسی گپ میزند.»

وقتی داخل لفت شدند. مهدی‌آغا با شک و ظن سویس نگر یست و ابلهانه پرسید:

«جایه غلط نکدیم. ای اتاقک، بسیار تنگ نیس؟»

جمیله قت قت خندید، خم شد و صورت پهن مهدی‌آغا را در میان دو دستش گرفت و با مهربانی گفتش:

«ای لفت اس بیادرک. اتاق نیس!»

و دگمه هایی را نشان داد و در باره وظایف آنها معلومات داد. مهدی‌آغا باتعجب گفت:

«مه گفتم که ای تامیر بلند و ای اتاقک خرد؟!»

از حرکت لفت صدای فحشی بلند بود. شماره‌های سرخ رنگ به ترتیب بلند و بلندتر میرفتند و وقتی به شش رسیدند. لفت ایستاد. مهدی سوی جمیله نگر یست:

«حالی چی کنیم؟»

دید که دروازه لفت خودش باز شد و یک دهلیز باریک که فرش سرخ رنگی داشت، نمایان گشت. مهدی‌آغا سوی جمیله نگر یست. دید که جمیله بوت‌هایش را از پا بیرون نکرد. با خود گفت:

«مالوم میسه هنوزام به اتاق خود نرسیدیم.»

وقتی پیش اتاق ششصد و سی و سه رسیدند. جمیله کلید انداخت و دروازه را باز نمود. داخل دهلیز کوچکی شدند که طرف چپش الماری چوبی لباس و طرف راستش دروازه نیمه باز تشناب قرار داشت. مهدی‌آغا شگفتزده بود:

«با بوت‌ها داخل شویم؟»

«ها»

اتاق متوسط بود. هوای حبس شده داشت. مهدی آغا اطرافش را شگفتزده نگاه مینمود:

«جمیله جان! ازی جای خدام چند پیسه میگیرن. تمام پیسای ما ذکرانه؟ ای تخت، ای فرش...»

و خم شد و فرش را با کف دست کوچکش لمس نمود:

«چقه نرم اس.»

جمیله پیش پنجره رفت. پرده را عقب زد:

«تشویش نکو، زیاد نمیشه.»

مهدی آغا چهارگوشه اتاق را میگشت و میبوسید:

«ای چیس؟... ای چیس؟»

و جمیله پاسخ میداد:

«ای یخچال نام داره. ای باد پکه برقیس، ای بوتل آو اس. ای تیلون اس.

ای راد پرده اس، با تو دادن ای دسته، کلکین واز و بسته میشه...»

و مهدی آغا گپ‌های جمیله را با دهن باز میشنید. باری دید که جمیله گوشی

تیلون را برداشت و چیزهای گفت و گوشی را دوباره در جایش گذاشت.

مهدی آغا گفتش:

«جمیله... هر چیز دست نزن، کدام چیزی را خراب نکنیم، دای ملک

بیگانه، د کدام غم نمانیم؟!»

«خراب نمیکنم... بگو گشنه نیستی؟ مانده نیستی؟»



«هستم، چرا؟»

«غمته خوردم... نان و چای خاستم که دم ما راست شوه. میگن جان کندن لغمانی خوردن مغل. البته خدا فیض گادیوانه بر ما پیدا کده بود. نمیبود تا اینجا چطور میرسیدیم... حالی خرچ کو و ری نزن!»

مهدی آغا بالای چوکی نشست. جمیله افزود:

«یک کسی ره پیدا میکنم که ما ره تامسکو برسانه... راستی یاد ما نره که صبا چند جایی تلگرام بتم... نان که خوردیم، چند جایی تیفون میکنم دعا کو که آدرس پدر و یا بیادرمه پیدا کده بتانم.»

مهدی آغا پرسید:

«تلفون خانه ره بلد هستی؟... ناوخت نشده، خو نباشن؟»

جمیله تیفون زرد رنگی را که بالای میزی در وسط هر دو تخت گذاشته شده بود با انگشت شهادتش نشان داده افزود:

«کت همی تیفون.»

و رفت کاغذی را از روک میزی بیرون آورد و به آن نگاهی انداخت و افزود:

«ها. صفره میگیریم، تیفون آزاد میشه. باز دلم که کجا زنگ میزنم حالی بیا بیرونه سیل کو. تاشکنده!»

و دو دستش را پشت سرش گره زد. سینه اش را پیش کشید و گفت:

«چی دنیایی س. آدمی راستی که مرغ بی بال و پر اس. دیشو کجا بودیم و حالی کجا؟!»

و چشم‌هایش را تنگ نمود:

«رفتن ما تا مسکو چطور خات شد. به خاطر رفتن پریشان هستم.»

و رفت خودش را بالای تخت انداخت، میگفت:

«فاچاقبر چند خات گرفت؟ تا ای پاسپورت‌ها ره پر ویزه بتیم تاریخش  
شان پوره میشه، دکجا تجدید شان کنم؟»

مهدی‌آغا گفت:

«شکر بکش که تا اینجه رسیدیم.... باد از یام خدا مهربان اس. پیسه داریم  
چی چرت میزنی، یا هوایی، یا زمینی...»

و تا از جایش برخاست که بگوید

«تق تق اس!»

دید که جمیله را خواب. بُرده بود. به صورت وی دقیق شد. صورت فرشته  
مانند و اندام ظریف و خیال انگیز داشت. با خود گفت:

«بانش خو کنه. زیاد خسته س. مه ای طور یک دختر کاکه ندیدیم. مثل  
مرداس، ترس نداره. خرواری بارش کنی اخ ام نمیکه.»

مهدی‌آغا در را باز نمود. مرد مفشنی که پطلون سیاه و کرتی سرخ رنگی  
به تن داشت، پطنوس تایر داری را داخل اتاق نمود. مهدی‌آغا سر راهش  
ایستاد، چشمانش را تنگ نمود، پر خاشگرانه پرسیدش:

«کا کا خیریت اس. چرا بی پرسان داخل میشوی؟»

آن مرد در وسط اتاق ایستاد. مهدی‌آغا با خود میگفت:

«شن و فرش خُه به رییسها میمانه. بی ادبی نکنم!»

پیشخدمت گفت: «گُوشْت! گُوشْت!»

و با دستان لاغرش تمثیل نان خوردن را نمود. مهدی‌آغا سوبیش تری تری

نگاه میکرد. جمیله بیدار شده بود، میگفت:

«پیشخدمت اس، بانس نان آورده. مه گفته بودمش.»

مهدی آغا از سر راه پیشخدمت دور شد. گفت:

«مه گفتم البته کدام رییس میبیس اس.»

و زیر لب تکرار نمود:

«گُوشْت! گُوشْت، یعنی نان خوردن. مام عجب لغتی را یاد گرفتم و از چی آدمی یاد گرفتم.»

و به صورت لاغر و کوسه پیشخدمت نگاه نمود. پیشخدمت ابروان باریکی داشت. مهدی آغا بلند بلند گفت:

«گُوشْت؟ گُوشْت؟!»

پیشخدمت در پاسخش ابلهانه بی زد و تکرار نمود: «د، گُوشْت!»

پطنوس تایر دار را که پر از غذا بود نشانش میداد:

«د، د، گُوشْت!»

مهدی آغا آمد دستمالی را که بالای سینی غذا هموار بود، برداشت. بوی مطبوعی به دماغش خورد. آب دهنش را قرت نمود. جمیله گفتش:

«تو نان ره بالای میز بچین مه دان ای مردکه ره بکوم!»

مهدی آغا مشغول ترتیب بشقابها در روی میز شد و در آن حال گاهگاهی از زیر چشم سوی جمیله و پیشخدمت مینگریست. میدید که جمیله با پیشخدمت گرم گرفته است. میخندد. دستک میزند. گاهی بسیار جدی میشود، انگشتش را به شقیقه خود میگذارد و فکر میکند و بعد دوباره چیزهایی را میپرسد. در آخر دید که مقداری پول هم به وی داد. پیشخدمت

دروازه را با رضایت‌مندی و تبسمی بست و رفت.

مهدی آغا پرسید:

«چی میگفت؟ مثل وزیرا واری خُه بود. چی دریشیی پوشیده بود!»

«میگفت: کدام قاچاقبره به نام توفیق می‌شناسه. میگفت آدم صادق و خدا شناس اس.»

مهدی آغا خندید:

«قاچاقبر چی صداقت و خدا شناسی داره؟!»

«هان. یک گپ دگه!... میگفت خاطرت جمع باشه، به پدرت بگو ایچ نیایه... آگه پاسپورت ام نداشته باشین یک چاره می‌کنه. آدم دست و پاییس. خودش همراهی تان تا مسکو میره. میگفت خاطرت جمع باشه آدمی بسیار خوب اس. صبا کت خود میارش.»

جمیله آمد و مقابل مهدی آغا نشست. بشقابی را پیش روی خویش کش نمود:

«سیل نکو بخور! ای سوپه بخور، از کرم سرخ و استخوان اس، دَ سابقا همیشه از همی میخوردم. بخور که یخ می‌کنه... ازی پنیر و سلا د ام بخور.»

مهدی آغا با لحنی گفتش:

«طرف جیبیتام سیل کو. کته خرچی نمیکنی؟»

«بخور! یک هفته خُه حق داریم که بخوریم. باد از او دست خوده میگیریم.»

«حاجی خالقس کیس؟ نام او رام گرفت.»

«کدام او غان اس. گفت اینجه شرکت داره. مسافرین، پیسای خوده پیش او امانت میمانن؛ تا وختی که به منزل نرسیدن، حاجی پیسای شانه به قاچاقیر نمیته، پیش خود نگاه میکنه.»

مهدی آغا چشمانش را تنگ نمود:

«عجب!» جمیله ادامه داد:

«دست همه شان یکیس. از یک کاسه نان میخورن. حاجی از ضمانت خود پیسه میگیره و قاچاقیر از انتقال خود. بین خود جور کدن.. بخور نانته بخور، پشت ای گپ ها بگردی پیر میشی!»

مهدی آغا به خوردن سوپ شروع نمود. روشنی برق در قطرات مهره مانند روغن منعکس بود:

«نامشه چی گفتی؟ میریزه. از قاشقم میریزه!»

«سوپ اس، نمیریزه. کم کم بگی نمیریزه!»

مهدی آغا ناشیانه غذا میخورد:

«بسیار مزه دار هستن... بخور تو چرا کم میخوری. نباشه قاشق و پنجه ره بانیم. وطنکی بخوریم.»

«هان بخور، هررقم دلت اس همو طور بخور. پیسه میتیم آخر!»

و به گونه های بر آمده مهدی آغا نگاه نمود که سرش را پایین انداخته بود و توته های گوشت را با اشتیاق فرو میبرد. جمیله به یاد همان شبی افتاد که در قرارگاه ده نو، دو کاسه شوربا از گوشت آدمی را پیش روی شان گذاشته بودند و آنان ناگزیر بودند آن را بخورند و مهدی آغا همان طور که نافهمیده لقمه میزد.

میگفت: یک سات دیگه نمی آوردن از گشنه گی ضوف میکم. جمیله

همان گونه که ریزه استخوان‌ها را میجوید، حاکمانه گفت:

«از تنهایی مه و تو نباید کسی خبر شوه... فامیدی چی گفتم؟»

«ها فامیدم. نانت ره بخو که یخ نکنه مثل مه لقمه بزن... بیغم باش کسی خیر نمیشه!»

و همان طور که لقمه اش را با سر و صدا میجوید و فرو میبرد، پیشنهاد نمود:

«جمیله! همی پیسه ره دو جای نکنیم؟ یک قسمتش پیش تو باشه و یک قسمتش پیش مه؟»

و پنجه‌یی را برداشت و امتحان نمود. وقتی دید که خوردن با آن ناخوشایند است دوباره بر میز گذاشتش و در آن حال اضافه کرد:

«اگه گم میشه که تماش خُه گم نشه، یک کمش خُه پیش تو و یا پیش مه باقی بانه.»

جمیله نان خوردن را بس کرد. بالا به صورت مهدی‌آغا نگریست:

«راست میگی. باید در قسمت کنیم.»

و فکری شد. مهدی‌آغا گفت:

«دَ دلت چیزی نگرده مه به خاطر خود نمیگم... یک چند روپه ره به روز مبادا پیش مه بان. زنده گیس!»

جمیله همان طور اندیشمندانه گفت:

«راست گفتمی همی طور میکنیم، اینجه دزادزی زیاد اس.»

مهدی‌آغا هم دست خود را گرفت. به چوکی تکیه داد. خطوطی در پیشانی‌اش پیدا شد. خود را ملامت میکرد:

«چرا ای طور گفتم؟ دَلِ جمیله چیزی بد نگرده. مه خُه نیتی بد نداشتم به خاطر خودش میگفتم. پیسه نباشه تا پیش پدرش چطور میره؟»

جمیله افزود:

«خوب فکر کدی. دُزا تره اُشتک گفته غرض ندارن. طرفت دورام نمیخورن. یک ذریشه پیش خود میگیرم و باقیشه دَ کمر تو بسته میکنم. اینجه بکسک‌های کمری پیدا میشه. یک دو تا میخریم...»

و بوتلی را پیش نمود:

«خوب گپ زدی آفرین! بگی شربت بخو!»

و افزود:

«سر تو شک نمیکنن. صبا اول پیسه ره تقسیم میکنیم و باز پشت بکسک و کالا شارمیریم. راستی یادم رفت بگویمت، پیشخدمت میگفت، اگه دستمال تکه یا چرس داریم، میخره.»

«تو چی گفتی؟»

«چی میگفتم...گفتم دو درجن دستمال و چند متر تکه داشتیم، دَ میدان فروختیم.»

«نمیگفتی.»

«چرا نمیگفتم؟»

«همو طور... نمیگفتی خوب بود... فکر نکنن که پیسه دار هستیم و به خاطر پیسه...»

«مه قصدن همو طور گفتم. فکر شانه طرف دستمال و تکه بردم، یعنی ما که ای طور کته کته خرچ میکنیم، همش از برکت همو پیسای تکه و دستمال اس.»

و وقت قتل خندید. دندان‌های سپید و یک ساختش درخسیدند:

«مهدی جان، کسی تا خر پول نباشه به ای هتل آمده نمیتانه... آگه همی طور نمیگفتم فکر میکنن زن کدام قوماندان هستم و جیب ما از پیسه. میکفه. سر ما پلان میکنن... بخور! چرا بس کدی؟»

مهدی آغا بالای شکم خویش دستی کشید و گفت:

«بس اس دگه، شکم خه از خودم اس، میترقم.»

و با ظن افزود:

«ای پیسی چند دستمال و تکه پی که گفتمی خرچ ما ره تا مسکو پوره میکنه؟»

«نی پوره نمیکنه، مگم مه یک رقم فاماندمش که باقی ماندی پیسه ره پدرم روان میکنه... باز اطور هوشیار هستم!»

و وقت قتل خندید. مهدی آغا نوقزده سویش نگاه میکرد:

«اله به اله که پس از وخت‌ها خندیشه دیدم!»

جمیله از جایش بر خاست:

«بیخی بوی میتم، بروم تپه از او پر کنم توام خوده بشوی.»

مهدی آغا گفت:

«صبا که از خو بیدار شدم خود ره میشویم و پتلون ام میپوشم. حالی حوصلی ایچ کاری ره ندارم.»

و کهالی کشید:

«حوصلی ایچ کاره! کاشکی آدم یکدغه بر همیشه خود ره میشست. از همی جان شستن و سر تیار کندن بسیار بدم میایه. دلم یک رقم تنگ میشه.»



طرف پدرم رفتیم. وختی مادرم آو میماند، پدرم بانه میكد و بیرون میرفت. میگفت حمام میروم. حمام ام نمیرفت به مادرم دروغ میگفت. پیسی حمام ره کی داشت.»

و خودش را بر تخت انداخت و دست‌های کوچکش را روی سینه اش صلیب ساخت و چشم‌هایش را بست. لحظاتی پس خرخرش بلند شد. جمیله با خود گفت:

«بچه ره ندیدیم که به ای سن و سال خر بزنه. از بس خسته س.»

مهدی آغا صبح وقتی بیدار شد، دید کمپلی روی پاهایش افتاده است. پرسید:

«جمیله، تو ای کمپل ره سرم انداختی؟»

«هان، گفتم خنک نخوری. بوتایت ام کشیدم‌حالی برو خوده بشوی. تپ از او پر اس.»

مهدی آغا، چشمان سیاه، پر مژه و کشیده اش را با پشت دست ماید:

«میگی دَ همو کاسه درایم؟»

«کاسه نیس تپ اس، هله که ناوخت میشه؛ تا سر و جانته بشویی و تا برابیم و یک چیزی بخوریم، چاشت میشه. مردکه رام واده کدیم... برو

زود شو!»

مهدی آغا خودش را زود زود شست و شو نمود. پیش آیینه ایستاد تا موهایش را شانه بزند. دید قدش نمیرسد. به دهلیز آمد و خطاب به جمیله گفت:

«قدم به آیینه نمیرسه. تو ببین موهایم درست شد؟ پطلون به جانم برابر اس؟»

«هان. برابر اس. مهدی مه مقبول اس.»

و نزدیکش رفت. موهایش را دستی زد و صورت صاف و شیرینی رنگش را بوسید:

«برادرک خرد مه!»

و در دل خود گفت:

«توابه خدا میفامه که باز دیده میتانم یا نی... همی بچه جای او ره گرفته.»

و گفت:

«امروز ام به آدرس‌هایی که یادم مانده تلگرام میتم. به رسول ام تیلوفن. میکنم. خدا مهربان اس که پیدایشان کنم.»

و تاکید نمود:

«از مه دور نیروی فامیدی؟ زبانه یاد نداری، گم نشوی!»

و با خود گفت:

«بهتر اس آدرس هوتله بتمش پیشش باشه. انسان اس گم نشه. زدیم و کنذیم تا که از دست دزد خلاص شدیم که حالی به دست رمال نفقیم!»

و بخاطر جستجوی آدرس هوتل، روک‌های میز را یکی پشت دیگر کش نمود. صفحه بی چاپ شده بی را یافت:

«بگی، اینجه نام و آدرس و کیف و کان ای هوتل نوشته شده... آگه خدای ناخاسته کدام جایی تیر و بیر شدیم، د یک تکسی بشین و همی آدرس ره نشانش بتی.»

«د تکسی بشینم، تک و تناء؟»

«هان تک و تناء؛ مگم تشویش نکو، اینجه کابل نیس که بچه و دختره چور

کنن. تکسی‌های اینجه دولتی هستن، نشانش بتی، پیش دروازی هوتل  
پایانت میکنه. نترس!»

مهدی‌آغا لبش را زیر دندان گرفت، سر کوچکش را تکان داد:

«خُه... مگم اول چرا تیر و بیر شویم؟»

و قد و اندام جمیله را نگاه نمود، گفتش:

«با ای پتلون مغبول تر مالوم میشی. بیخی مثل خارجیا شدی. ببین پایین  
ره سیل کو، دخترها ره میبینی؟... مثل تو کالا پوشیدن.»

جمیله پیش پنجره آمد. شهر در نور آفتاب غرق بود. مردم مانند مور و  
ملخ در گشت و گذار بودند. مهدی‌آغا وسیله‌یی را با انگشت کوچکش  
نشان میداد و میپرسید:

«أونو چیست که مثل کرم راه میره؟»

«ترا موای اس. بجای سرویس کار میکنه. تیل نمیخوره. برقیس. ما و توام  
دَ همو سوار میشیم.»

مهدی‌آغا کف دست‌هایش را با خرسندی به همدیگر میمالید و در جایش  
خیزک خیزک میزد:

«راستی؟»

«هان، راستی. برو که برویم!»

و دستش را به کمر وی برد و بار دیگر وضعیت خریطه پول را امتحان  
کرد. بالای کیسه پول تپ تپ زد:

«فکرته بگیری که از بیشت نفته. دار و ندار ما همیس. دَ خارج بیسه پیدا  
کدن، کار بسیار سخت اس. دَ سرویس، دَ مغازه دَ تمام جای‌ها فکرته  
بگیری که کسیه برهای تاشکند نام دارن، سرمه ره از چشم میزنن.»

در بیرون هوا پلیمه و آسمان آبی و بدون ابر بود و باد برگ‌هایی روشن و شفاف درختان را آرام آرام تکان میداد. مهدی‌آغاشاد و خرم پهلو به پهلو می‌رفت:

«عجب جاییس. یک دانه تفنگدار نیس یک دانه جهادی ام دیده نمیشه.»

و اطرافش را شگفتزده نگاه میکرد. جمیله گفتش:

«أو گپا دگه خلاص شد دَ باره تفنگ و سنگر دگه فکر نکو.»

این بار بار مهدی‌آغا دست جمیله را گرفت:

«کجا می‌رویم؟»

«شار... تیفونخانه!»

چشم‌های مهدی‌آغا هر طرف را می‌پالید:

«میبینی ای مردم کلش دریشی دارن، یکدانه پیران تنبان نیافی. ریشا چت و پت. بچا و دخترام بیخار بیخار میگردن.»

جمیله افزود:

«باد از تیفون خانه، میریم و کالا میخریم. باید خوده زود پس به هونل برسانیم که توفیق میابه. کت او گپ بزیم که دَ باره رفتن چی میگه... بر توام یک کتابچه و قلم میخرم.»

«کتابچه و قلم ره چی کنم؟ تو خُه هستی خودت دخل و خرج ره برسان!»

«بر دخل و خرج نمیگم. بر زبان یادگرفتن میگم.»

«یکبار خُه یادم دادی. خاندن و نوشته خُه میتانم.»

«فارسی ره نمیگم، روسی ره میگم!»

«یاد دارم گوشت! گوشت! ... چطور یاد ندارم... دست ودان یا..»

«دست و دان یا، نیس، دسودانیا...»

و افزود:

«بالا شو! با همی تراموای میرویم... فکرت طرف خودت باشه.»

«هست خاطرت جمع باشه.»

وقتی به تراموای بالا شدند، مهدی آغا گفتش:

«بان که مه اوسو تیر شوم، طرف کلکین بشینم.»

و با نگاه معنی داری طرفش نگریست. جمیله راهش داد:

«تیر شو.»

مهدی آغا پیش پنجره بی نشست و بازویش را از کلکین بیرون کشید. باد نرمی به صورتش میخورد و موهای راست راستش را فر فر تکان میداد. وقتی نگاه‌هایش را از بیرون گرفت دید مردی ژولیده بی که شانه‌های افتاده داشت، تلو تلو خوران سوی شان می آمد. گاهی به این چوکی گاهی به آن چوکی میخورد. موهای رسیده اش را در پشت سر گره زده بود و مانند دیوانه‌ها سر بخود گپ میزد.

مهدی آغا دید که آن مرد ژولیده آمد و زنی چاق و فربه‌ی را که قول‌های لچ و کومه‌های چاق و خون چکان داشت، در سر راهش شانه زد و بر چوکی پیش روی آنان نشست. زن چاق بینش را با دو کلک بست. مهدی آغا گفت:

«ای آدم چی بوی بد میته. بگویی ترش کده... مثل غلام غوث چوب شکن اس. اوام امی طور مثل هفت خر گنده بوی میداد. نزدیکش رفته نمیشد... وختی پدرم مره پشت چوب پیش او روان میکند، خدا از دلم خیر

میبود... پلته های مویش ره میبینی؟»

جمیله گفت:

«نشئه یی س. حتمن بوتلش ام زیر بغلش اس.»

مرد مست، رویش را جانب آنان دور داد. ریشش ماش و برنج بود. چشمان سرخ و نگاههایی بی ثبات داشت. رشته یی لعاب دهانش مانند تار جولاگی از تارهای ریشش آویزان بود. میپرسید:

«گوگرد دارین؟»

جمیله رویش را یک طرف نمود:

«چی ترش بویی... بف میزنه!»

و خطاب به مهدی آغا آهسته گفت:

«طرفش سیل نکو که د عذاب خدا میمانی. اگه کتت گپ زنده شروع کد، باز تا قاف قیامت ایلیت نمیکنه... یک ایستگاه باد پایین میشیم!»

مهدی آغا با نگاه معنی داری سویش نگرست:

«تکت خه نخریدیم.»

«چپ باش. خوده به بیعقلی میندازیم. تا کسی پرسان نکده، نمیخریم... دور نیس یک ایستگاه راه س. تا کنترولر بالا شوه میرسیم.»

«فامیدم.»

وقتی پایین شدند مهدی آغا گفتش:

«اول به پدرت زنگ بزنی!»

جمیله گفتش:

«بچه جان! شو که تو ره خو برد، مه به تمام جاهایی که عقم کار میکند و نمره‌های شانہ داشتم زنگ زدم.»

«از تیلیفون هوتل؟»

«ها. مگم تیلیفون هایم فایده نکد. اگر چی نمره زنی ره که پدرم شان د خانیش بود و باش داشتن پیدا کدم.»

مهدی آغا شگفتزده پرسیدش:

«پیدا کدی؟... مه گفتم البتہ پیشت بود. از کجا پیدا کدی؟»

«خیر داشتم که زنکه دَ یک هوتل کار میکند. به چی سختی نمره همو هوتله پیدا کدم. تصادفن همو زنکه نوکری بود وختی دَ باره پدرم شان پرسیدمش گفت که صفدری بسیار وخت میشه که از خانی اونا کوچ کده. آدرس نو اونا ره نمیفامید.»

مهدی آغا پریشان شد. لبش را زیر دندان گرفت. جمیله افزود:

«مسکو خُه کابل نیس که آدم کسی ره زود پیدا کده بتانه!... مسکو اس دگه! یازده ملیون نفوس داره آخر!... مگر مه پیدایش میکنم، دَ مسکو اوغانا زیاد اس. یک کس نی یک کس میشناسیش... آگه به اروپا ام رفته باشه مالوم میشه.»

و به طرف راست پیچیدند. جمیله گفت:

«پسته خانه همینجه س. بیا که اول چند تلگرام بتیم. تلگرام ره خُه بریت گفتم که چیس!»

«ها میفامم مگم ما و تو خُه سرگردان هستیم آدرس ثابت نداریم. جوابش ره به کجا روان کنن به کدام آدرس؟»

«مه آدرس همی هوتله میتیم. میخایم بفامن که مه زنده هستم و به تاشکند

آمدیم. یک دو روز خُهِ هموجه دَ هوتل میباشیم.»

مهدی آغا چشم‌هایش را تنگ نمود با خود میگفت:

«خدا کنه که پیدای شان کده بنانیم!»

جمیله تلگرام‌ها را نوشت و ارسال نمود. پس از آن که شهر را گشتی زدند و مهدی آغا را با نقاط دیدنی شهر آشنا ساخت به هوتل خویش بر گشتند. جمیله همان طور که به چوکی تکیه داده بود، پرسیدش:

«شار خوشت آمد؟»

«ها، زیاد.»

«از کجایش زیاد خوشت آمد؟»

«از مغازه‌هایش، از بازارش... از رینک خوشم آمد، از کبابش خوشم آمد چنداناً اوغان رام هموجه دیدم. گفتم بگویمت، تو تیر شدی. دست فروشی میکند.»

و پرسید:

«ای مردم از یک هستن؟»

«ها. از یک هستن... خی چرا روسی گپ میزنن؟»

«به خاطری که جزء شوروی هستن. زیر دست روس‌ها هستن.»

هر دو خاموش شدند. چند لحظه پس مهدی آغا گفتش:

«زنگ تیلفون اس میشنوی، پدرت نباشه؟»

جمیله گوشی را برداشت. وقتی آن را دوباره سر جایش میگذاشت، گفت:

«بیشخدمت بود. میگفت توفیق آمده. گفتم روانش کو بالا.»



توفیق جوان تنومند و بلند قامتی بود. چشمان آبی، پوست سفید و موهای سیاه داشت. لباس اسپورتنی به تنش و لبخندی روی لبان باریکش نشسته بود. آمد با هردوی آنان دست داد و روبروی جمیله بر چوکی نشست. جمیله با خود گفت:

«هیچ به قاچاقبر نمیمانه. مه غلط نکرده باشم کدام کسی دگه نباشه.»

و به زبان روسی پرسیدش:

«شما را نشناختم؟»

توفیق با همان آرامش دهنده اش با زبان تاجیکی پاسخ داد:

«اسم شریف من توفیق است. من به گفته گی، مسکوه رفتن میل درید. دلگیر نشوید، خاطیر به بالیده گی شما مه در خدمت بوده گی. اوغانها را دایم یاری میکنم. چند سال در مزار شریف در تفحصات خدمت کرده گی میباشم.»

مهدی آغا زرخش را در میان دو دست کوچکش گرفته بود و با دقت به صحبت آندو گوش میداد. بر خود فشار می آورد تا گپهای آنان را از حرکت دستهای شان بداند. میدید که تمام گپهای آندو را میدانند. توفیق شکسته شکسته میگفت:

«اگر در دکومنتهای شما تنقیدی نیست، سمه لوت به میپریم. در مسکوه هم از خودگی ما است. هر کجا خواسته باشید روان تان میکنم برای ما مشکل ندارد، عاید به شما دُرَد، شما فرقی کنید اگر میل کنید سیخ روان تان میزنم اروپا به، اول میروین اوکراین بعدش هنگری، از آنجا به خیر میروید لمان به.»

جمیله با نگاههای مشعوفی جانب مهدی آغا نگریست که با دهان بازی به آنان گوش داده بود. مهدی آغا گفتش:

«ضرورت به ترجمه نیس، کل گیایشه فامیدم.»

جمیله قت قت خندید:

«باید که فامیده باشی، به خاطری که توفیق آغا فارسی میگفت. دیدی. چی خوب فارسی گپ میزنه مثلی که اوغان باشه.»

مهدی آغا سرش را تکان داد:

«هان بخدا راست میگی. مه حیران شدم که چطور ای طور زود روسی ره یاد گرفتیم.»

و با خود گفت:

«اما امی آدم دَ دلم نشیشت. یک رقم فلوته باز مالوم میشه، چشمایش دَ نظرم یک رقم دگه آمد. وختی گپ میزنه چشمایش راه میره، هر طرف میگرده فقط چیزی ره میپاله.»

توفیق گفت:

«شاید اکه صمدف، دیروز شما به گفته گی که حاجی صاحب خالق هم در همین ریان یک ته دُوم دُارد. یک بار ایشان را نزد تان حاضر کردن در کار. پول مده (چرک) و ریم دست است. اوغانها گفته ایستاده اند: جنگ شدیار، سر شدیار. در این وختها پول کمتر شده ایستاده س. باز کدام دل گرفته گی و خلل پیش نیاید.»

جمیله گفت:

«راست میگین. دقیق میگین.»

توفیق افزود:

«حیف دَ پولهای شما که در این گستیننیه (ر- هوتل) داده گی. جای ارزان را پالیدن در کار. اگر میل دارید من چند ته حویلی بدم ارزان

ارزان. از شما چی بینهان، چند ته افغان دیگر هم همانجا زنده‌گی کرده ایستاده اند، ایشان هم اروپا به رونده استند. تشویش نکنید آنجا کسی شما به نظر نمیگیرد»

جمیله سوی مهدی آغا نگریست. پس از مکئی پاسخ داد: ا

«یکبار با حاجی صاحب خالق ام گپ بز نیم... بعد راجع به جای تصمیم میگیریم... درست اس؟»

توفیق سرش را تان داد و گفت:

«یک بار دکومنت های تان را یک نظر پرتم... به خلاصه آمدن (نتیجه) گیریم!»

جمیله دست به جیب برد که پاسپورت های شان را بیرون بیاورد. مگر در جیبش چیزی نیافت. جیبش خالی بود. رنگش پرید. جیب هایش را با دودست تلاشی نمود. چیزی زیر دستش نیامد. با در مانده گی سوی مهدی آغا نگریست و گفت:

«نی که زدن!»

اما زود جلو خود را گرفت، گفت:

«دلَم رفت به خیالم آمد که گم کدیم شان، مگر گم نکدیم. حالی یادم آمد که د بکس ماندیم شان... وختی حاجی صاحبه ملاقات کدیم، پاسپورت هارام نشان تان میتم.»

مهدی آغا از خود پرسید:

«چرا رنگ جمیله پرید؟ نکنه که. به راستی پاسپورتاره زده باشن...»

و شتاب زده از جایش بلند شد. رفت داخل تشناب. درش رابسته نمود و به واریسی پول های کمرش پرداخت. وقتی دستش به بسته کمرش تماس نمود.

نفسی راحت کشید:

«مه گفتم که البته مرام لچ کردن، مگم فضل خدا پیسه دَ جایش اس. آگه بفامن که دَ کمرم پول بسته کدیم، را به جانم. مه گفتم کیسه برهای ما چالاک هستن؛ مگم مالوم میشه که کیسه برهای اینجه تیز تر هستن.»

و بسته کمرش را نوازش داد. صدای توفیق می آمد که میگفت:

«خدا حافظ!... من پگاه جوره با حاجی صاحب خدمت حظیر میشوم. در باره گستینپسه (ر - هوتل) هم چُرت زنید. اگر میل کردید، من در خدمت حظیرم. ثوابی دادن در کار. با یاران باشید دق نمیشوید.»

مهدی آغا صدای بسته شدن دروازه را شنید، بیرون آمد و در وسط اتاق ایستاد. دید جمیله جیب هایش را شتابزده جستجو میکند. آسترهای سفید و خالی جیش را بیرون می آورد و به آنها نگاه میکند و میگوید:

«خدا ناترس ها زدن. هم پیسه ره هم پاسپورته!»

و سراسیمه پرسید:

«تو کمر خوده دیدی؟»

مهدی آغا گفتش:

«وار خطا نشو، از مه همه چیزم دَ جایش اس.»

جمیله عینکش را با نوک انگشت بالا برد و فکری و اندیشمند از خود پرسید:

«حالی چی کنیم؟ همو پاسپورت غنیمت بود. یک تاریخ ماریخشه دست میزدن.»

و سوی مهدی آغا نگریست. سرش را تکان داد و گفت:

«ملا دیگراره پند میته و خودش...»

و به جستجوی پاسپورت‌ها در روک‌های میز پرداخت. مهدی آغا گفتش:  
«جمیله جان زامت نکش!... مه دیدم که دَ جیبت ماندی. مثل امی حالی  
واری یادم اس. کت دستت بالایش تپ تپام زدی!»

جمیله زنخش را خاراند و فکری از خود پرسید:

«کجا افتیده باشه؟... کجا افتیده باشه؟»

و گفت:

«یکدغه بریم ببینیم!... همو جاهایی را که رفته بودیم ببینیم!»

مهدی آغا درنوک تخت نشست. پا را بالای پا انداخت. گفتی خاطرات  
همان روز را از ذهنش عبور میداد:

«ای پطلوناره که خریدی، خُه بود. ای کرتیگکاره که خریدیام بود... باش  
کجا؟... کجا؟»

و افزود:

«همو انارهاره که از زمین ورداشتی و بالا بالا انداختی و قیمتش ره  
پرسان کدی، یادت آمد؟... همو وخت یک آدم پالویت ایستاده بود. یک آدم  
فیشنی...»

«همو که یک ریشک فرانسوی داشت همراهی پتلون سفید؟»

«هان. همو. وختی که انار بیع میکدی خود ره بسیار نزدیکت ساخته بود،  
باز دفعتن گم شد. به خدا غیر از همو آدم کسی دگه نزده. پیسه خُه به  
دردش میخوره مگم پاسپورت ره چی میکنه؟»

جمیله نزدیکش آمد. قد مهدی آغا تا سینه اش میرسید سر وی را روی شکم

خود گذاشت و گفتش:

«تو نمیبودی و به گپ تو نمیکدم، حالی لچ و لق د میدان خدا میماندیم!»

و خم شد و صورت پهن مهدی آغا را بوسید:

«شکر که تو بودی. بسیار خوب فکر کنده بودی.»

مهدی آغا احساس غرور نمود. سوی دروازه نگر بست و افزود:

«باقی مانده ره باز دو تقسیم میکنیم.»

وقت قت خندید:

«مگم امدفه فکرت ره بگیری؟!»

جمیله گفت:

«کور یک دفه اعصای خوده گم میکنه. خاطرت جمع باشه.»

«بریم به پولیس بگوئیم.»

«پولیس گپ ماره قبول نمیکنه. میگن دروغ میگین.»

«میگیم چرا دروغ بگوئیم، خی بدون پاسپورت چطور داخل خاک شان شدیم؟»

جمیله زهر خندی زد. همان طور که موهای درشت سر وی را نوازش میداد، گفتش:

«بیاد رک، ای گیا فایده نداره. میگن سگ زرد بیادر شغال. پولیس د تمام دنیا یک رقم اس. اینجه ام هر قدمی که میمانی باید پیسه بتی... چرا به دسته فیله به یاد هندوستان بندازیم، که ما ره د توقیف بشانن و همی چند رویه گک دگی ما رام بگیرن!»

مهدی آغا با دلواپسی پرسید:

«خی چطور کنیم؟»

«باید هرچی زودتر خوده به مسکو برسانیم. شاید پدرم شان یک چاره کنن. توفیق میگفت د مسکو نماینده گی ملل متحد اس. کارت میتن.»

مهدی آغا گفت:

«صدقی سرت. تا اینکه که خود ره رساندیم تا مسکوام خدا مهربان اس.»

و به بسته کمرش دپ دپ زد:

«هنوز داریم!»

جمیله سرش را با تأثر شوراند:

«از دست مه شد!»

مهدی آغا بالا به صورت غمزده جمیله نگریست:

«جگر خونی نکو. البته قسمت امی طور بود. جگر خونی کنی ارواح حُسن بانو ناآرام میشه!»

وقت قت خندید:

«تو میگفتی: باد آمده ره باد میبره.»

و از جایش بلند شد، گفت:

«بیا که امی لباس های خریدگی خوده اندازه کنیم. کرتی ره پوشیدی برابر بود؟»

«ها برابر اس.»

مهدی آغا مزاح کنان گفتش:

«مگر امدفه تکمه‌های کر تیت ره واز نمائی. اگر خدای نخواستہ نفست ام از گرمی بر پایه، هوشت باشه که تکمه‌هایش ره واز نمائی که باز پیسه ره نزنن!»

«نمی‌مانم!... امدفه آگه سودا خریدن ام میرفتیم تنایکی ما میرویم. تمام پیسه ره با خود نمی‌بریم.»

مهدی آغا پطلون خریده گی خودش را از روی تخت گرفت و با خرسندی نشان داد و گفت:

«پطلون مه خویش اس. مردکه میگفت پنج روبل دیگام بتی... راستی، پیسی اینجه چیقہ چوچه اس. دو تا سه تائی شان ره که یکجای کنی برابر یک دهی ما نمی‌شه.»

جمیلہ گفت:

«همی پطلون‌ها رام از اوغانستان میارن. قاچاقی می‌فروشن؛ آگنی حق فروش ندارن. گیر شون بندی می‌شن. دیدی که پیسه ره پتکی گرفت. پطلونه زیر بغل زده بود.»

مهدی آغا پلاستییک پطلون را پاره نمود. میخواست آنرا بپوشد، اما مکئی کرد پطلون را نشان داد و با شگفتی گفت:

«جمیلہ ای ره ببین؟!»

پطلون را با دودست بلند گرفته بود. پیشانی‌ش ترش شده بود:

«ای چیس؟ ای خه یک پاچی پطلون اس، پاچی دیگیش کجاس؟»

با عصبیت بر نوک تخت نشست:

«ای چی رقم مُلک اس؟ ای چی رقم دوکانداریس؟»



جمیله نأر ام شد:

«بتی ببینم!»

هر قدر به پطلون دقیق تر میشد، خنده اش قوت بیشتر میگرفت. بق بق خندید:

«نراها، یک پطلونه دودفه میفروشن... چی خوب قات کده بود. ایچ مالوم نمیشد. میگفتی صحیح ستره پطلون اس. عقل ام نرسه! مه میگفتم چطور وار خطا بود و میگفت: میخری بخر، نمیخری نخر که پولیس گیر ما نکنه. ام تو بندی میشی ام مه!...! مام باور کدم. زود زود پیسه ره دادم. مردکه ام خودره د قات مردم گم کد. میگن عقل غلام پس از شام میایه... کل و کور شدیم!»

یکبار زنک تلیفون صدا داد. جمیله شتابزده گوشی را برداشت:

«پدرم نباشه؟»

از آن سوی تلیفون میگفتند:

کسی به دیدن شما آمده است. نمره اتاق تان را میدهد. میگوید با شما کار دارد.»

جمیله گفت:

«بگو می آییم!» و خطاب به مهدی آغا گفت:

«به گمانم حاجی آمده. دست شان یکیس. خوده دستی رساند. زود زود کاره تمام میکنن که از دست شان نرویم، پیسه بیگانه نشه... برویم ببینیم چی میگه.»

وقتی پایین شدند. جمیله مردی پخته سنی را پیش راه زینه هتل دید که دو چشمش را به دروازه ورودی هتل دوخته بود، گفت:

«شاید حاجی همی آدم باشه. اینجه خُه کسی دگه مالوم نمیشه. حتمن هموس»

و رفت و سلام داد. مردی باریک اندام که کلاه شپویی به سر داشت، رویش را جانب وی دور داد، علیک گفت و به روسی پرسید:

«خواهر چی میخواهید؟»

جمیله به روسی پاسخ داد:

«شما زنگ زدید. شما مرا پایین خواستید!»

مرد پشت گردن باریکش را خاراند و پرسید:

«من شما را خواسته ام؟ غلط شده است. من بی بی فاطمه را خواسته ام. دیروز صبح ازیشان دستمال خریدم، در شمارش پول‌ها سهو شده بودیم. زیاد پرداخته بودند. پول شان را پس آورده ام که رد کنم. مسلمان هستیم آخر، آخرت داریم.»

جمیله گفت:

«هوتلی گفت که با من کار دارید!»

«نه. با بی بی فاطمه کار دارم.»

جمیله فکری شد. پرسید:

«فاطمه در کدام اتاق زنده‌گی میکند؟»

«اتاق ششصد و سی و سه. با دو تا بچه اش. میگفت: محرم ندارم. یکه و تنها اولادک‌هایم را پیش انداخته و فرار کرده ام.»

و بالا سوی منزل شش نگریست:

«گفتم ظلم است که حق یک زن بیوه را بخورم. خدا است آخرت است.»

جمیله گفتش:

«در اتاق ششصد و سی و سه ما زنده‌گی میکنیم. فاطمه نیست شاید رفته باشد. اتاق‌های هتل مانند دول ارهد هستن پر و خالی میشوند.»

مرد کلاه اش را کشید:

«دلم طاقت نکرد. گفتم پولش را پس بدهم. پول یتم و یسیر وبال دارد. اگرچی من هم کم خساره نکشیده ام؛ مگر تقصیر بی بی فاطمه نبود. تقصیر خودم بود.»

مهدی آغا پرسید:

«مردکه چی میگه؟»

«باز بریت قصه میکنم. مردکه پول کدام زن اوغان بیچاره ره پس آورده.»

مرد کلاهش را دوباره به سر گذاشت و اینبار به زبان تاجیکی تأکید کنان گفت:

«فارسی گوئید، من میدانم!»

و با شادمانی افزود:

«اسم شریف من خدویت الله (هدایت الله) است. تاجیک هستم... میل ندارم حق کسی را پایمال کنم.»

مهدی آغا شگفتزده سویش نگاه نمود:

هدایت الله افزود:

«دهقانکار هستم. اهل دوشنبه میباشم. اینجا کار داشتم. دزن و بچه هام لباسواره خریدم.»

و از جیبش کستی را بیرون آورد:

«کست اخمد ظوخر است، دَ بچه ها!... حافظ ها (آواز خوان ها) را نغز  
میبینن، به خاطر بالیده گی (خوشی) اونا..»

و سوی آسمان نگرست:

«دیروز چند ته بچی مرغ خریده بودم، وختی کت بی بی فاطمه دَ گپ  
شده مُاندم، مرغ بچه هایی خریده گی من همه تلف شده ماندند. دیروز هوا  
خیلی گرم بود.»

و پرسید:

«شما پوشاکه، رومال ویا چیزی دَ فروش دارید؟ اگر دارید من کمک تان  
میکنم. در دوشنبه قیمت خا بلند تر شده ایستاده س. خی نباشد قت من راه  
افتید، دور نیست!»

جمیله سوی مهدی آغا نگرست. سپس پرسید:

«ما در تاجکستان کسی ره نمیشناسیم. اونجه جای بود وباش نداریم.»

«شناس در کار نیست، این هیچ گپ نی. من قت تان جوره، خانه شکر  
خدا، ایست (ر - است)، سرای ایست، ماشین ایست... شکر خدا باغ و  
باغچه دارم، خوش رُو هم مهمان پرور... ما اوغان ها را نغز میبینیم. کار  
من فایده کرده ایستاده. رمال ها را که سودا کردید، باز هر جایی که دل تان  
خاسته اس رفتن گیرید.»

و نوک بینش را خاراند:

«کجا رونده هستنید؟ مسکوه یا کابول؟»

مهدی آغا گفت:

«مسکو. پیش صفدری صاحب. نامش را شنیده اید؟»

هدایت الله سرش را تکان داد:

«نی، مسکوه خیلی کلان است. اسم شریف صفدری را شنیده گی نمیباشم. مگر اوغان های دوشنبه را شناس هستم.»

جمیله گفت:

«اجازه است که ما بین خود مشوره کنیم؟»

هدایت الله افزود:

«خوش. آنه گفتم شکر خدا کار دهقانیم فایده کرده ایستاده. یگان بهبود است. کرایه دادن ما به در کار نیست. رمال ها را سودا کنید باز میل تان.»

جمیله مهدی آغا را گوشه نمود:

«همی آدم، صادق و راستکار مالوم میشه. بیا که اول کتی او دوشنبه بریم باد از او مسکو. موتر داره کرا ام نمیگیره... بریش حقیقته میگیم شاید کمک کنه و از جنجال قاچاقیر ام خلاص شویم... آدمی تصادفیس، خدایی به گیر ما آمده؛ اگه کسی آورده معرفی میکند او وخت خطر داشت. آدم فکر میکند شاید دستوری باشه، شاید پیش کده باشه؛ مگم ای آدم خدایی پیدا شد. ای توفیق و پیشخدمت ام اعتبار ندارن. د جانزن و فلوته باز مالوم میشن. چی گفتی؟»

مهدی آغا گفت:

«راست میگی؛ مگم او خه به خاطر مال ما میگه و ما خه مال نداریم.»

جمیله پیش هدایت الله خان برگشت:

«بیشتر از دو تا دستمال نداریم. خیر اس همو ره به شما تحفه میتیم...»

و خاموش شد. هدایت الله خان خندید:

«دخترم، آنه گفتم پول در کار نیست.»

و دستش را بر سر مهدی آغا گذاشت:

«من به خاطر خرید مرغ بچه ها و لباسواره، تاشکند به آمده بودم. د خوش رو چند ته مرغ بچه خریدم؛ مگر اینش فکرم نشد پشت ماشین را چند پیچ کده (محکم بندی) ماندم، هوا نرسید همه اش مردند...» مهدی آغا خودش را به جمیله نزدیک نمود و گفتش:

«همی طور خپ و چپ کتی همی کاکا تاجکستان میریم. هوتلی رام خیر نمیکنیم از یک چند روپی هوتل ام پیش میشیم. مگم بکسای ما میمانه.»  
«کدام بکسا؟ دو تا بکسک بود، دو تا بکسک خالی، بانث که از اونا باشه!»

جمیله سکوت نمود. مهدی آغا افزود:

به تو نگفتم، مه از چشمای امی توفیق ترسیده بودم. به نظرم یک رقم میآمد. خوب اس امی طور بیخبر بریم.»

هدایت الله پرسید:

«چی فیصله کرده گی؟... با من میروید یا همینجا می ایستید؟»

جمیله گفت:

«با شما میرویم.»

وقتی در موتر مینشستند به خود گفت:

«جمیله، حالی که دله به دریا زدی، وسواس ام از دلت دور کو، تن به تقدیر، آدم بد مالوم نمیشه.»

هدایت الله بازویش را از شیشه موتر بیرون کرده بود، هوای گرم و تفسیده

به صورت باریکش میخورد. میگفت:

«راه کمی دراز است، مگر گنده نیست، خسته نشوید!... عایله ام اوغان‌ها را خوب میبیند. غنچه نمیگذارد تان که دق و دلگیر شوید. دوشنبه سیل جای زیاد دارد... چند روزی را با ما خوش گذرانید.»

و اطرافش را نگاه میکرد. دهات و قریه جات یکی پشت دیگر می آمدند و باغ‌های سیب و انگور شتابزده از پیش چشمانش عبور میکردند. خانه های دهاقین آشکار بودند.

مهدی آغا میگفت:

«جمیله، سیل کو مثل وطن خود ماس. تپی‌های سرگین ره میبینی مثل گل آفتو پرست مالوم میشن... آجی قربان علی ام تپی‌های گاو شان ره به دیوار میزد که خشک شوه. اینجه ام میزن!»

و دیوارهای کوتاه قدی را نشان میداد که زیر سایه درختان بید و چنار با خسته گی ایستاده بودند.

طرف‌های شام بود که هدایت الله موتر را پیش دروازه آهنی توقف داد... هارنی نمود و منتظر شد. لحظاتی پس دروازه با صدایی باز شد. صورت دخترک نوجوانی که لباس تاجیکی به تن داشت نمایان گشت. با شادی و سرور صدا میزد:

«آتم آمد! آتم آمد!»

اما وقتی چشمش به جمیله و مهدی آغا در داخل موتر افتاد، گفتی از آنان شرمید که از حرکت ایستاد. شگفتزده با خود گفت:

«مثلی که آتم مهمون آورده؟»

هدایت الله والگایش را به داخل حویلی زیر چپله تاکی هدایت نمود. سلام دخترش را علیک گرفت و گفت:

«غنچه جان، د شما مهمان آورده گی!»

و از موتر بیرون شد. دروازه آنرا آرام بست. غنچه صورت گرد و خندان  
اشت. ابروانش پیوسته و وسه کشیده بودند. چادرکش را پیش دهنش  
گرفته بود. با یک شرم دهاتی، خطاب به جمیله و مهدی آغا سلام داد:

«خی خوش آمدید.»

جمیله هم سلام داد و از موتر پایین شدند. هدایت الله گفت:

«غنچه دختر کلانیم است. سمچکه شورک (ر- خسته شور شده آفتاب  
پرست) را خیلی خوش دُورد. برایش خریدم.»

و تبسمی روی لبانش ظاهر شد. غنچه گفتی ازین گپ پدرش شرمیده بود  
که صورتش سرخ شد. بدون آن که پاسخی بدهد سوی دروازه رفت تا  
آنرا ببیند. مهدی آغا او را تماشا میکرد:

«چی چوتی های درازی داره. چی خوب لباس مغبول پوشیده.»

و اطرافش را نگرست. حویلی بزرگ بود خوشه های انگور حسینی،  
خوشه خوشه بالای سرش اویزان بودند. سوی جمیله اشاره نمود و به  
زبان بی زبانی گفتش:

«آدم پیسه دار مالوم میشه. حویلی رو میبینی؟... درخت های میوه ره  
میبینی؟»

هدایت الله با آوازی نسبتاً بلند صدا زد:

«خوش رُو! خوش رُو کجایی که نمیتابی؟»

زنی میانه سالی سرش را از پنجره بیرون نمود:

«میلش، آمدی؟»



«آه آدمم. دینه می آدمم نشد... خی کار زیاد بود.»

غنچه با حجب و حیا جانب جمیله نگاه میکرد. پطلون و کرتی جمیله به نظرش عجیب می آمدند. با خود میگفت:

«دختر چه پسرها به میماند.»

و سوی لباس راه دار و ابریشمی خویش نگریست. به تنبان سبز خود نگاه نمود. چپلی‌های بهاری خود را نگریست و حسرت خورده گفت:

«ای خُدا، کاشکی مه هم همی خیل، رنگ او، کرته و ایزار میداشتم!»

مهدی‌آغا همچنان حویلی را از نظر میگذراند و با خود میگفت:

«سر جوی او چی خوب تختی کتاره دار ماندن، دل آدم میشه هموجه بشینه و کیف کنه.»

جمیله گفتش:

«چی چرتی شدی؟!»

مهدی‌آغا سرش را تکان داد:

«امو طور. ناقی.»

هدایت الله گفت:

«اگر تاریکی نشده بود، در سرای یک گشت و گذار کرده گی، دم تان راست میشد.»

و رویش را جانب غنچه نمود:

«دخترم، سوغات‌ها را از پشت ماشین رفته گیر! .... مادرت از خد می‌رود اگر داند که مرغ بچه هایش به خانه نرسید!»

غنچه تکانی خورد:

«نیاوردید؟ ما مرغانچه را درست کرده ایستاده ایم و شما...»

«دخترم قصه دنباله دار است.»

لحظه بعد، خوش رُو، لم لم کنان آمد. از همان دور پرسید:

«مهمان آورده اید؟»

«آن. اوغان هستند، رونده مسکوه. چند شبی اینجا میایستند.»

جمیله سلام داد.

«علیکم دخترم. خوش آمدید، صفا آوردید. داخل بیاید که خسته شده‌مانده

اید. سفر خسته گی دُارد.»

هدایت الله گفت::

«این دخترچه، جمیله اسم دارد و این پسر دادرکش (برادر) میباشند. اسم

شریفش میخدی جان است.»

مهدی‌آغا با نگاه‌های معنی داری جانب جمیله نگریست. احساس غرور

کرد:

«نام مرام گرفت. مهدی جان گفت.»

آنگاه سلام داد و به کرت‌های گل و سنبلی که چهار کنج حویلی را احاطه

نموده بودند نگاه زود گذری انداخت. خوش رُو در برابر جمیله ایستاد.

سراپایش را از نظر گذراند. با خود میگفت:

«اگر خیدایت الله را نغز نمیشناختم، بالای این دخترچه، گمانم بد میشد.

میگفتم کدام دخترچه آواره اوغان را یافته گی است، خودش به نکاح

میکند. مگر خدایت الله این خیل آدم نیست، بالایش باوری دارم. زن و بچه  
خُد را خیلی دوست دارد.»

و از دست جمیله گرفت:

«دخترچه ام از قفای من بیا!»

مهدی آغا میدید که خوش رُو دستان سپیدی دارد. ساعدهایش کوتاه اما  
گوشتی بودند. سرش را با چادر آبی رنگی بسته بود و دو عدد چوتی  
سیاه، مانند دو مار از دو سوی گردنش بر سینه هایش افتاده بودند. وقتی  
میخندید تمام دندان هایش که طلا گرفته بود - معلوم میشدند. با خود گفت:

«مالوم میشه خوب پیسه دار هستن.»

هدایت الله دست کوچک مهدی آغا را گرفت و گفتش:

«اینجا دلگیر نمیشوید، خی نباشد در همین ساعتا قربانف و ثابت هم  
میرسند!»

مهدی آغا سرش را تکان داد. هدایت الله از دخترش از عقب همه می آمد.  
پرسید:

«غنچه!»

«آبی.»

«در ره محکم بستی؟»

«ها. بستم.»

هدایت الله غم غم کنان زیر لب با خود میگفت:

«اینجا بی خطری کم شده راهیست، شکم مردم گشنه. بُقه‌ها هم بیعقل و  
بی حوصله...»

و پیشانیش چین بر داشت:

«من باید چند ته تفنگ پیدا کنم، با یک ته پستلت مکروف چی خیل ایستاده گی.»

از دهلیز بزرگ و سنگفرشی گذشتند. دهلیز آسمانه بلندی داشت دیوارهایش مانند کاغذ سفید بودند:

خوش رُو میگفت:

«میلش، شرم نکنید، بیایید!»

وقتی داخل خانه نشمین شدند. دستش را به پشت جمیله گذاشت:

«یک چیز پرسم، میلش؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«ها»

«گُرته ات رُا از افغانستان آورده ای؟... خوبش است.»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان»

و با خود گفت:

«منظورش البته کرتی و پطلون مه س زن مهربان و ساده مالوم میشه.»

خوش رُو گفت:

«اتاق ها چی خیل تپ تاریک اند.»

و تکه برق رازد. چهلچراغی در وسط سقف روشن شد. پرده های ضخیم

و سرخرنگی روی پنجره‌های بلند را می پوشانیدند. بادپکه چرخیی در سقف بلند اتاق دور میخورد. هدایت الله که از عقب همه داخل شده بود گفت:

«من این خانه را کورپچه (تشک) اوار کده گی... آدم آزاد میشیند. در مهمانخانه دیوان و ستول (ر- چوکی) گذاشته گی.»

مهدی آغا پهلوی جمیله چار زانو نشست. در و دیوارهای اتاق را از نظر گذراند. روبرویش یک قاب عکس، از جوانی‌های هدایت الله از میخی آویزان بود. روی سینه اش پُر از مدال بود.

خوش رُو گفت:

«بچه‌ها هم رسیدند. شما گپ زدن گیرید؛ من روم آش پخته ام بیارم، جمیله جان و مخدی آغا گرسنه باشند!».

هدایت الله گفتش:

«به کрте و ابزارت که از تاشکند خریده ام یک نظر پرتافت نمیکنی؟ تکه و رومال‌ها را تماشا نمیبینی؟ اول اُونارو سیل بین بعد برو آش شان بیار!»

و رویش را جانب غنچه نمود:

«برو درگه حویلی ره وی (باز) کن. آجه ات راست گفته ایستاده، ثابت. و قربانف است.»

و رویش را جانب خوش رُو نمود:

«منیژه کجاست؟»

«رفته خانه خُاله اش. زیبا محکم شد تا شب پیش اونا باند. دخترها هستند، بگو مگو دارند آخی!»

هدایت الله گفت:

«خیر باشد. بُرای منیژه کرتۀ نغز یافته ام. خدا کند تنش به برابر باشد!»  
خوش رُو، از جایش بر خاست. با صورت باز و خندانی به جمیله گفت:  
«دلگیر نشوید. من زود بر میگردم. آس انداخته ام ته اش نسوزد.»

جمیله سرش را تکان داد. کف پایش را خاراند. با خود گفت:

«مثلی که جایی رفتنی هستم که کف پایم میخاره.»

و به یاد سفر دور و دراز خود افتاد، پرسید:

«اکه هدایت، اینجا از شهر زیاد دور است؟»

هدایت الله، تسبیحی را از جیبش بیرون آورد. جانب بادپکه برقیی که در  
سقف آرام آرام دور میخورد نگاه مختصری انداخت و پاسخ داد:

«رئیان ما، روددوم یکصد و دو، اسم دارد. یگان بیست دقیقه از شهر دور  
باشد... پرسیدن چیکار؟»

«گفتم یکبار در باره رفتن و جور کردن اسناد با کسی گپ میزدیم. تا مسکو  
رفتن، بدون سند نمیشه!»

هدایت الله به عینک جمیله نگاه نمود، گفت:

«هنوز دم تان راست شده گی نیست.. غم نخورید، من باشم همه کارهای  
تان راست میشود. آدرس صفدری صاحب را دهید از ته زمین هم باشد

ایشان را پیدا میکنم.»

جمیله آهی کشید. مهدی سُویش نگرِیست. جمیله گفت:

«آدرسهه نمیفامم؛ اگه بروم، خانیشه از نزدیک به نشانی یافته میتانم.»

مهدی آغا با خود گفت:

«فامیدم. نمیخایه که اکه هدایت بفامه که ما اصلن آدرس صفدری صاحب ره نداریم.»

-هدایت الله تسبیح میانداخت. دانه‌های تسبیح کهربایش ترق ترق بر سر همدیگر میافتادند و صدا میدادند. جمیله و مهدی آغا به دهن وی چشم دوخته بودند. هدایت الله گفت:

«اینجا یک منطقه است در کنیژنی میر، اسمش افغان بازار است. کلان منطقه، جبار قاقک نام دارد، در من شناس است. در زمان اقتدار سویتی خیلی یاریش کرده ام. یک بار در کلخوز گیر اورگان‌ها و میلیسه (ر- پولیس) افتاده بود، یادم نیست که چی به این آدم زندان به رفته گی، گمان‌ها میبرم نوزک (ر- احمق) چیزی را خاینی کرده بود. یکبار بالای مسول تشکیلاتی، زبیده جان هم دست انداخته بوده گی. من یاریش کردم، حالا خیلی حرتم را دارد.»

و پشت دست خود را نگریست. ناخن‌هایش از ته قیچی شده بودند:

«پگاه میرم، ماشین را قریب مارکیت دم (ایستاد) میکنم. من کنش چند ته گپ زدن دارم. مردکه تمام بقه‌های منطقه را شناس است. پولش دهی سر آدم حاظیر میکند.»

مهدی آغا زانوی جمیله را با دست فشرد. در دل خود میگفت:

«بگویش مام پیسه میتیم. مطلب ما ره پیش صفدری صاحب برسانه.»

جمیله که منظور مهدی آغا را در نگاه‌هایش خوانده بود، گفت:

«غم پولشه نخورین. خدا مهربان اس، یک چاره میکنیم.»

هدایت الله گفت:

«از من یک گپ شنوید. پول مدّه (چرک) دست است غمش نخورید، فرقت نیست، در کار بود، من داده گی هستم! آته که یافت شده ماند پول پس دهید، من به شما باوری دارم!... در باره دکومنت نمیدانم. باید از خدش جويا شوم. آدم زرنگ است و شناسا مناگو (ر- زیاد) دارد و ریشه‌هایش رنگ نهال بید است، هر طرف دویده ایستاده، ته خد مسکوه شناسا دارد... پگا نزدش رَوم!»

هنوز سخنانش پایان نیافته بود که غنچه در قاب دروازه ظاهر شد. یک چوتیش را با دست گرفته بود و تبسم ملیحی روی لبان باریکش نشسته بود. از عقیش دو تا پسر که تازه پشت لب سیاه کرده بودند، وارد شدند. سلام دادند و سوی جمیله و مهدی‌آغا نگر ایستند. هدایت الله گفت:

شکر خدا! اینش ثابت اسم دارد، پسر کلانیم است و اونش قربانف است هر دو مدرسه رو هستند.»

ثابت پطلون راهداری پوشیده بود و پیراهن کلایی رنگش یخه‌های پهنی داشت. وقتی دید که پدرش سوی سینه بازش نگاه میکند، سرش را پایین انداخت و به بسته کردن تکمه پیراهنش پرداخت و گفت:

«هوا گرم شده ایستاده. ته اکنون سه ته ستکان آب خنک نوشیده ام.»

غنچه گفت:

«بیا کمک درکار، چمدان را وی (باز) کنیم که آته چی خرید کرده گی؟»

قربانف کمر بند پهنی پوشیده بود. گوشه دامن پیراهن یخن قافش از آن بیرون آمده بود، هر لحظه، پطلونش را بالا میکشید و میگفت:

«بچه‌ها کولاب به رفته گی اند، اگر اجازت باشد ما هم رفتن گیریم، یک ادیخات (ر- تقریح) کنیم.»

پدرش گفت:



«بگای جایی رفتن در کار نیست. میرویم، کنیزنی‌میر، جبار قاقک را کار داشته گی. به ما یک مصلحت کند. چتق رفتار (تیز رفتار) را ته ببر و دم کن، پیشش باش که وخت کنده شده ایستاده. بُته‌ها (بدماش‌ها) بوده گی. آن وخت‌های اقتدار سویتی و بی خطری رفته گی است.»

قربانف با ناراحتی، زیر لب غم غم نمود:

«مه ابی شال (ر- وعده) کرده گی. نَرَم بچه‌ها...»

و از زیر چشم سوی عینک جمیله نگریست و با خود گفت:

«خاطر به این اچکا دار (ر- عینکی) از ادیخات ماندم.»

صدای خوش رُو از دهلیز می آمد که میگفت:

«سُفره را هموار کنید، آب دست گیرید!»

و صدا زد:

«ثابت میلش! یک طبق انگور ته آب کن، کار دچه خُه داری، همان خربزه را هم پاره کن!... چشین گیر که شیرینک باشد!»

ثابت «خُه» گفت و از زیر چشم سوی پدرش نگریست، وقتی دید که مصروف گفتگو با مهدی‌آغاست، به صورت جمیله نگاه نمود. با خود گفت:

«چی گونه‌های نغزی دارد، مثل قره ساچ مه. مگر چشم‌هایش نغز تر از چشم‌های قره ساچ، رنگ او چشم‌هایی که لایق شیر علی توصیف کرده بوده گی. اچکا نگذارد خیلی ستاره گرمی (دلفریب).»

جمیله عینکش را گرفته بود، آن را با تف دهنش گرم میکرد و با گوشه جمبرش پاک مینمود. نگاه‌هایش خسته و درمانده بودند.

خوش رُو صدا زد:

«غنچه دَ کجا گم شدید، ماه کم نما شده رفتید؟»

«اینجاستم. چمدان را وَی کر دیستم.»

بوی پلو از بکی می آمد. مهدی آغا گفت:

«چی بویی س؟»

و در دلش افزود:

«یگان وخت که از پیش هوتل محبت کراچی کش می‌کدم، امی بوی میبود دیوانیم می‌کد. می‌گفتم کراچی ره بانم و بدوم و بشقاب کسی را چور کنم. مگم میترسیدم که گیر نیایم. اگه گیرم می‌گدن از حلقم پس میکشیدن... واه چی بویی س! حالی چرا نمی‌ارن؟».

جمیله با زبان نگاه گفتش:

«صبر کو وارخطا نشو حالی می‌ارن.»

دید که خوش رُو با سفره یی آمد. رفت سر بکس را بسته نمود، خطاب به غنچه گفت:

«مهمان‌ها گرسنه هستند و تَه کرته ات اندازه کرده ایستاده یی. یاری یاد نداری؟»

مهدی آغا میدید که دسترخوان سپیدی پهن شد. کاسه‌های قورمه و سبزی آمدند، نان‌های ازبکی در دو گوشه دسترخوان با یک تناظر چیده شدند. قبابی از سمبوسه آمد، خوش رُو می‌گفت:

«خدایت الله تا چند ته سمبوسه بالای سفره نباشد نان خوردن نمی‌گیرد. سمبوسه را خیلی نغز می‌بیند. این حق دینه روزش. نیامد، دَ او نگه داشتم.»

و غوری پلو ازبکی را در وسط دسترخوان گذاشت:

«میلش، جَقّ کرده گیرید، بسم الله کنید!»

وقتی غذا تمام شد جمیله گفت:

«اگه اجازه باشه میریم و خو میشیم که خیلی زله هستیم.»

خوش رُو گفت: «بستر خاو تان پهن کرده گی.»

و به چشمان بزرگ و میشی رنگ جمیله خیره شد:

«چای مینوشیدید بهتر بود، مانده گی تان بدر میشد. ما مثل داریم که بی

چای جنگ نمیشود. اگر چای میل ندرید یگان قاش خربزه خُه نوش جان...

کنید. میلش!»

جمیله معذرت خواست:

«زیاد زله هستیم.»

آنگاه دست‌های خود را شستند و به اتاقی که رهنمایی شدند، رفتند. جمیله

به مهدی آغا گفت:

«مه کالای خو ندارم. کاشکی یک دست میخریدم... سختی کدم، عوض

اُو که کیسه بُر میزدش خوب بود لباس خو میخریدمش. باد ازی بی لباس

خو گذاره نمیشه!»

مهدی آغا خندید. جمیله پرسید:

«چرا خنده کدی؟»

«ایچ. لباس خو چیس؟»

«اینجه لباس هر وخت فرق میکنه. لباس شو! لباس روز! لباس خَو و...»

دید که غنچه آمد و ازش پرسید:

«ته پوشک (لباس خواب داری یا که بیارم؟»

مهدی آغا به جای جمیله پاسخ داد:

«بیار!»

لحظاتی پس غنچه یک دست لباس خواب را آورد، گفت:

«میلش، نپوشیده ام!»

و همانجا ایستاد و دستش را بر قاب دروازه تکیه داد:

«شما جامه زیب هستید بپوشید! ... می آید. جان تان به می آید!»

جمیله به عقب الماری رفت تا لباسش را تبدیل نماید. لباس بوی عطر میداد. با خود گفت:

«به خاطر مه عطر زدیش. راستی نپوشیده، بوی صابون و آهار داره!»  
غنچه گفت:

«جانت به، نغز مالوم شده گی!»

جمیله به لباس خواب که رنگ گلایی داشت نظر انداخت:

«زنده باشی. مثلی که از خودم باشه.»

و با خود گفت:

«زنده گی ام چی جادوگر بزرگ اس کی خیال میکند که مه بازام لباس  
خو بیافم و بپوشم!»

غنچه گفت:

گرانترین (جک) او را بالای میز گذاشته ام... چراغ کُشک (تکمه) برق

هم اینجاست اگر میل داشتید گلش کنید!»

و دروازه را از پشت خود محکم نمود. جمیله رفت دروازه را امتحان کرد. پشت پرده‌ها و درون الماری را از نظر گذراند. مهدی‌آغا پرسیدش:

«چی میکنی؟ خو کو که مانده هستی!»

جمیله آهسته گفتش:

«سر مردم چی اعتبار اس، از کجا میشناسیم شان؟... فیض گادیوان ام مهربان مالوم میشد. حُسن بانو خُه بیخی فرشته بود... هم‌تور نیس؟»

و به کنترل کنج و کنار اتاق پرداخت. تا رویش را دور بدهد و چیزی بگوید، دید که مهدی‌آغا به خواب رفته بود. آمد بغلش را دست زد و خودش را از وجود پول‌ها مطمئن ساخت. آنگاه بوت‌های مهدی‌آغا را از پاهایش بیرون نمود، روحایی را بالای کش کرد و تکمه برق را زد. اتاق در تاریکی غلیظی فرو رفت و آمد و در جایش دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت. دلش ناآرام و افکارش پریشان بود. از خود میپرسید:

«چطور خات شد. آیا تا مسکو ام خات رسیدیم؟... پدرم و توابه باز خات دیدم؟»

افکار رنگارنگی به مخیله اش هجوم می‌آورد. خود را ناتوان و ضعیف میدید. به نظرش می‌آمد که یک قایق شکسته است و بیشتر از این، تاب و توان مقاومت در برابر امواج خشمناک و توفانی دریا را ندارد. به نظرش می‌آمد که اسیر گرد باده‌ها و باد و باران شده است. اسیر شعله‌های سرکش آتش شده است. به نظرش می‌آمد که او را در یک جزیره خشک و سوزان زندانی ساخته‌اند. با خود میگفت:

«خوم نمیره.»

و به دنده دیگر غلت زد. نگاه اش به نیم رخ مهدی‌آغا افتاد. دید که خُر

میزند. یکبار صورت خون آلود مادرش به یادش آمد. زهرا و قبرهای شان به یادش آمدند. دید پاغنده‌های برف رقصان رقصان فرود می آیند و قبر آندو را مانند روپوش سفیدی میپوشانند. افکارش درد آور بود. یکبار دید که به کابل برگشته است. در میان همسایه‌گانش است. مادرش میگویدش برو ببین عتیقه پیراهنم را تمام کرده است؟... میدید کسی شعر حافظ را برایش میخواند: گر رود از پی خوبان دل من معذور است / درد دارد چی کند کز پی درمان نرود.

و صدای خودش را میشنید: هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان/ دل به خوبان نهد و از پی ایشان نرود. آرش با آن موهای مجعدش یادش آمد، کوته سنگی، سفارت اتحاد شوروی و جنگ و جدال، خون و خون‌ریزی و شهر ویران شده کابل یادش آمد. میدید در جاده‌ها با مردم میدود، از جنگ فرار میکنند. مرمی‌ها در ذهن آشفته اش انفجار میکرد: تک تک تک، دم دم! میدید که خون و اشک و آتش پیش چشمانش فواره میکنند. همه چیز میسوزد و دود میشود. میدان هوایی را میدید مادر و خواهرهایش را میدید، خرامان را میدید که در کوچه تنگی میدود، کسی از بالای بامی او را نشانه گرفته است. حین دویدن دید که پایش به چیزی بند شد به شدت به زمین افتاد، چتکه بی خورد و بیدار شد. با خود گفت «خوابم بُرده بود.»

و به پشت شد، سرش گران و سنگین بود. گرمی اتاق نفسش را تنگ میساخت. به آسمانه اتاق که مسطح چوبی سفید رنگ بود، چشم دوخت و تا نیمه‌های شب با همان افکار پریشان دست به گریبان بود. یک وقت متوجه شد که کسی دروازه اتاق را میزند و میگوید:

«عذر بسیار، خیزید که ناشتا تیار است!»

مهدی آغا در جایش نشسته بود، چشمانش را با پشت دست میشفید و میگفت:

«چی یک خوی کدم.»

و خطاب به جمیله گفت:

«تو تمام گپای شانہ میفا می؟»

ها میفام. بریم دست و روی خودہ بشویم، ببینیم کہ خدا چی میکنہ.» و  
«یا الله» گفت و از جایش برخاست. دروازه را باز نمود:

غنچه با لب و دہان خندان در قاب دروازه ظاہر شد. میپرسید:

«شب انشاء الله، آرام بودید، جای تان گندہ نبود؟»

جمیله گفت:

«آرام بودیم. مرہ کمی ناوخت خو بُرد؛ مگم مہدی جان تاصبح غلت  
نزد.»

«رومال و اسباب کاری تان در تشناب گذاشته ایستم. دست و روی خدر  
آب زنید.»

و چشمانش را حرکت دلفریبی داد:

«آتم ثابت را پیش انداخت، رفت افغان بازار. زود بر میگردد.»

و کالای نوش را نشان داد:

«آتم خریدہ، نغز است؟»

جمیله تعارف نمود:

«بسیار! صورت خودت زیباس... ما میگیرم جامہ زیب، تو جامہ زیب  
هستی!»

و سر بند وی را دست زد:

«دختر قشنگ هستی!»

و با خود گفت:

«ایقه تعریف نکتمش که مثل خریمان زنباره نبرایه. باز دکدام عذاب خدا نمانم.»

وقتی گرد دسترخوان نشستند. خوش رو گفتش:

«میلش، خوردن گیرید! دلم در شما سوخت. مسافری و غریبی سخت است. یگان وقت من و خدایت الله هم مسافر شده گی. رنگ شما، نی کس، نی کوی. همو وخت خدایت الله قسم خرده گی که به مسافر یاری کند. البته مسافر حقیقی را. گیرید. نوش جان کنید میلش میلش!»

و قنلمه و سمبوسه را برای شان تعارف میگرد:

«اینش میل کنید، اونش دیروز پخته بودم. ملکو (ر - شیر) و سرشیر از خود ماست. گاو داریم...»

و با تبسمی که مایه غرور داشت افزود:

«خدایت الله یگان زمان رییس کلخوز بوده گی. وقتی این گپها پیش آمدن گرفت، وقتی اقتدار یلسن شد، مردکه عقلش پره شد، حویلی و فارم را پریواتیزاسی (ر - خریداری) کرده گی.»

به صورت جمیله نگاه نمود:

«این چکن و سربند و جامه اطلسی را آن وقتها تن به کرده نمیتانستم، باوری داری؟ دیگران پارچههای خان اطلس، جوانی، تحفه و محبت و دلارام میپوشیدند؛ مگر من نمیتانستم میلیسه (پلیس) پرسیدن میگرفت، جای خریدش پرسان به میگرد. خدایت الله میگفت: تن به نکن، سر بی بلا را در بلا نمان. خب هرکس خدا دارد. اکنون تن به میکنم.»



و سوی دروازه نگاه نمود:

«خدایت الله آدم بد نیت نیست. اکنون هم خاطر به شما رفته گی، ته کت جبار قاقک گپ زند. تا مسکوه رفتن او پاسنه (ر- خطرناک) است. باید یک کسی به شما یاردمی (معاونت) کند.»

جمیله گفت:

«اگه با پدرم تماس گرفته بتانم مشکل ما حل میشه، ضرورت به سرگردانی اکه هدایت الله نیس، خودش میایه و ماره میبره؛ مگر اُره یافته نمیتانم. شاید مسافرت رفته باشه... سفر مام با عجله شد. اُره باخبر ساخته نتانستیم.»

خوش رُو گفت:

«چی گپ، چی به شتاب دُارید؟...چند روزی با ما ایستید؛ خوش میگذرد.»

جمیله گفت:

«همی طور مالوم میشه که تا رفتن به مسکو، چند روز بار دوش تان خات بودیم. باعث زحمت تان میشویم.»

و در دل با خود میگفت:

«نیت هدایت الله خان ام تا روز حرکت ما آشکار میشه، اگه حرامزاده گی نداشت خُه خوب دَ غیر او میریم و یک قاچاقبره پیدا میکنیم. پیسه گرد و بازار دراز! قاچاقبر خُه کم نیس. چرا خوده به خطر بندازیم.»

خوش رُو با لبخندی افزود:

«چی میگوی، مهمان عزیز خدا هر قدر باشید دما فرقی ندارد.»

مهدی آغا پرسید:

«قربانف چی شد؟»

غنچه پاسخ داد:

«آتم اجازه اش داد که با دوستانش ادیخات (ر- تفریح) کند.»

مهدی آغا، میخورد و مینوشید و سوی جمیله نگاه مینمود، میگفت:

«کاشکی ما و توام کت جبار قافک میدیدیم!»

خوش رُو گفتش:

«خانه باشید بهتر. آن دوشنبه سابق دیگر نمانده‌گی. بی خطری نیست. زنان کم کم فرجین میپوشند... دیگر آن ملک تورسون زاده و لاهوتی نمانده است.»

جمیله گفت:

«حالی تمام جایا همی طور شده. میگن دَ مسکو ام، حالی آدم آزادانه گشته نمیتانه.»

وقتی جای را صرف نمودند. خوش رُو گفت شان:

«بیاید که حویلی را دَ شما یک نشان دهم. خدایت الله درخت‌های حویلی را دست خود به شانده گی. بالای کت شینیم و یگان پیاله چای نوشیم.»

و رویش را جانب دخترش نمود:

«غنچه جان، سفره را جمع کن... جمیله جان حویلی را یک تماشا کند!»

و به قد و اندام جمیله نگاه نمود، در دل خود میگفت:

«اگر ازین کرته‌های چکن و اطلسی ما یک تن کند، دگر هم خوشرو تر

میشود. دخترک خوشنماست. در دل من خیلی شیرین شده ایستاده است. ثابت جان به میخاندگی!»

جمیله کرتی کوتاهی با چهار جیب و تکمه‌های آهنی به تن داشت. کمربندی میانش را باریک و سیرینش را دلبر جلوه میداد. خوش رُو همچنان که به او نگاه میکرد با خود میگفت:

«دادرکش را همینجا در مدرسه تو غریش میکنم. خودکش در خانه باشد. مردم قصه کرده ایستاده اند که دخترک‌های اوغان، مهربان و خانه دار هستند. ثابت هم خارجی را نغز میبیند. همیشه گوید، زن گیرم زنی خارجی مگر مسلمان باشد؛ روس نباشد. زنان روسی را نغز نمیبیند... جمیله جان، خم خارجی، خم مسلمان!»

مهدی‌آغا درختان میوه را نشان میداد:

«خاله خوش رُو! ای درخت چی نام داره؟ چرا میویش ره نمیچنین؟ مه بر تان بچینم؟ مه ایچ وخت د درخت میوه دار بالا نشدیم. بالا شوم؟»

جمیله دست خود را بر شانه وی گذاشت و آهسته فشرد و با لحنی گفتش:

«مهدی‌جان!... تو کی بالا شده میتانی!»

خوش رُو میخندید. تمام دندان‌های طلایش در روشنی آفتابی که تمام حویلی را پر نموده بود، معلوم میشد، گفت:

«میلش، درخت آلو است. از بخارا آورده گی.» جمیله افزود:

«د وطن مام اس، به نام آلوبخارا شهرت داره. شیرین است شیرین. آدم‌هایی که تکلیف معده داشته باشن، میخورن. معده ره نرم نگاه میکنه.»

و با زبان نگاه خطاب به مهدی‌آغا گفت:

«آرام باش، فکرت طرف کمرت باشه زیاد خیزک نزن که پیسه ها نفته.»

مهدی آغا گفت:

«مزاق کدم. مه کی بالا شده میتانم.»

خوش رو گفت:

«میلش، میتانی، چی به نمیتانی؟»

و از دو قول وی گرفت:

«بیا من یاردمیت (کمک) میکنم.»

جمیله مانعش شد:

«بانینش. نمیتانه. میگه سرش چرخ میخوره!»

خوش رو، مهدی آغا را رها نمود:

«خی هرچی میل شما!»

و تخت کتاره داری را نشان داد که پایه‌هایش در دو سوی جویی در زمین فرو شده بودند:

«خی همینجا سر کت (تخت) به شینیم.»

همه آنجا نشستند. جمیله نفس عمیقی کشید و گفت:

«چه خوب جایی س. چی خوب سایه داره.»

غنچه هم با آنان پیوست:

«دیگ را بالای دیگدان گذاشتم. میتانم کت شما شینم و یک سات چَق چَق کنیم؟»

و بدون آن که منتظر پاسخ و اجازه شود کف‌های دستش را ستون ساخت  
و

با یک جست سرینش را روی تخت بلند نمود و گفت:

«ما هر عصر دمی کت شینیم. یگان چیز مزه کرده خوریم. دست پختم  
بدک نیست...»

و سوی مادرش که با عطوفت و مهربانی سویش نگاه میکرد نگریست و  
افزود:

«همه چیزها را از آنچه ام یادگرفته گی. گوید دختر بی‌هنر لایق یک ته  
سوم (واحد پول تاجیکی) نداشته گی!»

مادرش میگفت:

«خی شوخی میکنی، خودش یاد گرفته.»

جمیله در گپش در آمد:

«ما میگیم دختر یک هنرش آسپزیس یکیش خیاطیس، یکیش مهمان  
نوازیس...»

و سوی مهدی‌آغا نگریست. چشم‌هایش را تنگ نمود:

«باش دیگیش چیس؟... مادر مه خدا ببخشه پنج هنره قطار میکند، میگفت  
زن به هرچی که دست بزنه باید زر شوه.»

و وقت خندید:

«مگر از مه نشد، به هرچی که دست میزدم خراب میشد. راستی که زن  
شدن سخت اس... آفرین غنچه جان!»

خوش رُو با خود میگفت:

«دخترک را بکاو، از آته و آتش پرس و پال کرده مانم، از کدام عایله کثافت و جنجالی نباشد. مثل نابیناها دست نمائم.»

و همان گونه که دستش را بر کتاره چوبی تخت گذاشته بود، آرام آرام پرسید:

«بچه ام. من نگفتی که پدرت در مسکوه مصروف د چی کار؟»

جمیله با خود گفت:

«شروع شد، دگه!»

مهدی آغا با نگاه معنی داری سوبش نگرست. تبسم نهانی روی لبانش گشت و گذار داشت. جمیله پاسخ داد:

«چی بگویم خاله خوش رو!... پدرم وختی که مسکو آمد به ما گفت که د رینک کار میکنه... شما خبر دارین که حالی تمام اوغانا د رینک کار میکنن. یکی شرکت داره یکی مال وارد میکنه، یکی میفروشه، یکی دوکان قصابی واز کده، یکی بقالی داره. مطلب نان خوده پیدا میکنن. اولاً وختی که هنوز تیلفونا کار میکرد، میگفت با بیادرم د رینک مسکو ایستاده میشن. د نظر داشتن دوکان واز کنن. آخر نابلد بودن، دوکانداری و تجارته چی مینامیدن... مردم اهل قلم و دیوان بودن. مگر خوب بود کار شان پسانا رونق گرفت. دوکانداری ره یاد گرفتن. انگلیسا میگن، احتیاج مادر ایجاد اس.»

«عذر بسیار، مادرت؟... زن خانه نشین؟»

«اولاً، هان، پسانها سازمان زنها کار میکند. مادرم زن درس خنده. بود... خواهرهایم مکتب میرفتن.»

«ده چی گفتی، بود؟ عذر بسیار، خدای نخواستہ...»

چشمان بزرگ جمیله پر آب شدند. بالا نگاه نمود تا اشکهایش فرو

نریزند:

«خدا اُوناره از مه گرفت. نمیفامم که چی کار خرابی از مه سرزده بود که خداوند مره ای طور مجازات نمود. هر سه شان پیش رویم دَ میدان هوایی جان دادن.»

و صورتش را با دو دست پوشانید و بنای هق زدن را نهاد:

«مادر کم، خوارکایم!»

خوش رُو سر جمیله را روی سینه خود گذاشت:

«نالَه نکن!. البته رضای خدا همین بوده گی، مادرت باش (جوان) بود؟»

مهدی آغا به جایش پاسخ داد:

«به سن و سال شما بود. جمیله اولاد دومش بود. تو اب کلان ترین و مه خورد ترین شان بودم.»

و دست جمیله را به دست گرفت. جمیله سرش را با شنیدن این گپ مهدی آغا، بلند نمود، به چشمان اشک آلود مهدی آغا نگریست. خوش رُو اشک های او را با کنج سر بندش سترد:

«گریه و ناله سر نده، خدا را خوش نمی آید. یک دست دعا بلند کنید فیسبو (ر- تمام)... آمین!»

جمیله و مهدی آغا هم «آمین» گفتند و دست های شان را پایین نمودند. جمیله میگفت:

«گریه غم دله سبک میکنه. یگانبار که دلم مپینده...»

و سوی آسمان آبی نگریست و افزود:

«مادرم زن نبود، فرشته بود. کی نبود که تعریفشه نمیکد. خواهرایم هم

طرف او رفته بودن. مهربان و خوش گپ بودن. یک لک افغانی ره پیش روی شان میماندی دست نمیزدن. هرچی نباشه، هنوز اُشتک بودن، مگم مثل کلانا رفتار میکنن. هر روز در و همسایه دَ خانه ما میبودن و با خاطره گگ و بنفشه گگ، فلم هندی سیل میکنن...»

و آهی کشید:

«ای دنیای فانی چی قدر بی وفاس، چی قدر بی رحم اس!»

خوش رُو با خود میگفت:

«باوری دارم، نسب دارن. تماشا بین چی یک دخترک خوش قامت و نغز. چی با خوشروی گپ زده گی. کت خدایت الله یک یاد کنم. همی دخترک از دست مان نرود.»

خوش رُو گفتش:

«بچه ام، ته و دادر کت، دَ مه فرزند بوده گی. دلم دَ شما سوختن. خدایت الله هم گفته ایستاده که رنج و محنت زیاد کشیده بوده گی. دوشنبه به هم همی خیل اتفاقات زیاد شده گی. انه دَ خمسایه گی ما، ز نکش دوپا از صابونک زانو، بریده گی. مگر شکر خدا که شما سلامت بدر شده آمدید. مردم گفته ایستاده، افغانستان تنور داغ، تر و خشک کت هم میسوزه.»

و بالا سوی شاخه‌های درخت نگاه نمود که باد برگ‌هایش را آرام آرام تکان میداد:

«اینش یک طرف، شکر خدا که دَ خدایت الله سر خوردید! خدایت الله. آدم جوانمرد، یاری تان میکنند. ته مسکوه نرساند تان دلش قرار نمیگیرد. او کت خود قسم خورده گی که با بیچاره‌ها یاردمی کند. خی خواسته باشید نخواسته باشید، یاری تان میکنند. دلی کلان رنگ دریا دُارد. از عطوفت و جوانمردی پَر!»



جمیله با خود میگفت:

«مادرمه خدا ببخشه همی طور دست واز داشت. مهمان که میآمد از مهربانی نمیدانست که دَ کجا بشانش. میگفت مهمان عزیز خداس! ایناهم شرقی هستن. مثل ما هستن. یک دریا دَ میان ماس. آدمای خوب و خراب دَ هر کجا پیدا میشه. شاید هدایت الله خان از جمله همو آدمهای خوب باشه. شاید زیر نیم کاسه محبت شان کدام کاسه نیرنگ نباشه!»

صدای هارن موتر در عقب دروازه حویلی بلند شد. همه همان سو نگر بستند. خوش رو، خطاب به غنچه گفت:

«صدای ماشین آته ات ره نمیشنوی؟ برو دره وی (باز) کن، آمدن!»

غنچه به پایین خیز برداشت، گفتی بجلک پایش مچ خورد که به زمین نشست و اف و آه کرد و لنگان لنگان سوی دروازه رفت و آن را باز نمود. موتر و الگه هدایت الله خان به درون آمد و در جای همیشه گیش - زیر چيله تاک - توقف نمود. خوش رو وقتی چشمش به صورت باز شوهرش افتاد، گفت:

«خدایت الله خوش و سرحال معلوم میشود. به نظرم کار به مراد دلش شده گی.»

و در دل خود گفت:

«خدا یاری کند یک چند صباحی همینجا معطلی کنند. از این دخترچه خوشم بیآمده.»

هدایت الله تسبیح میانداخت و آرام آرام سوی تخت می آمد. تبسمی روی لبانش نشسته بود. باری رویش را جانب پسرش نمود و گفت:

«بچه ام، داملا را یک پیدا کن که پگا پیش مه حظیر شود. مه حظیر پسرش به، گپ زده گی. دختر، که حظیر نیست، بُقه گری (بدماشی) در

کار نی. فکرهای بی ضد (بد) نکند. خدا را خوش نمی آید. مه یک ته دختره دیگر دَ او دیده گی. پُلش مصرف نمیشود.»

ثابت سوی تخت نگاه کرد. خوش رُو با مهمانانش آنجا نشسته و چشم به اکه هدایت الله دوخته بودند. با خود گفت:

«آتم از کدام دختره سخن گفته ایستاده س؟ این دخترچه اوغان را توغری نکند!»

و غم غم کنان برگشت:

«اگر در قفای جمیله بچی داملا طلبگار بوده گی، پس دَ چی کت جبار قاقک گپ زده گی؟ دَ چی بند وبست مسکوه رفتن کرده گی؟»

با خود میاندیشید:

«این دخترچه اوغان، خیلی خوش رُوست اوغانی ها همه شان معنیدار.»  
هدایت الله تکرار نمود:

«دانستی چی گفته ایستاده ام؟ سیخ برو خانه داملا!»

ثابت «خُه» گفت و از دریچه یی که در پله دروازه بزرگ حویلی تعبیه شده بود، خارج شد. خوش رُو خطاب به دخترش صدا زد:

«غنچه جان آته ات به یک پشتی بیار که تکیه زند.»

هدایت الله مانع شد:

«شیشتن در کار نیست. میروم کس در من انتظار است. از پالیز خربزه خیر گیر. دزد پیدا شده.»

و بازوهایش را همانجا بالای کتاره تخت گذاشت و گفت: «نخیزید، شینید!»

و خطاب به خانمش افزود:

«او غان‌ها هم رنگ ما عنعنه داشته گی. با آمدن کلانا، در جا میایستند...  
شینید دخترم شینید!»

مهدی آغا و جمیله که نیم خیز شده بودند دوباره نشستند. هدایت الله گفت:  
«گپ زدم. جبار قاقک قبول کرده گی، ضمانت به من. دَ خاطر مصلحت  
و بی خطری چَلوک (ر - آدم) هم همراه میکند.»  
جمیله گفت:

«خانه آباد، مگر مسأله سند چطور میشود؟ سند ما پیش ما نیس!»

«قاقک چَلوک دنیا دیده، دل نزنید دوکومنت هم دَ شما راست میکند. مگر  
یک چند پول بیشتر طلب دارد.»

مهدی آغا ناخود آگاه بسته پول را با آرنجش لمس نمود و سوی جمیله نگاه  
کرد.

جمیله گفت:

«خدا خیرش بدهد، مگر زمینی میبرد و یا که هوایی؟»

«سمه لیوتم (ر - هوایی)، نه. دَمَ حاظیر پروبلم فراوان گشته ایستاده. با  
پُاییزد (ر- ریل) آسان تر و جبار قاقک گفته گی زمینی ضمانت به روان  
میکند.»

جمیله با وسواس گفت:

«مه میترسم... شنیدیم که دَ راه مردمه بسیار آزار میتن. کم راه نیس، یک  
هفته راه س!»

هدایت الله خان گفت:

«تا شما خبر ندهید، من پلش را نمیدم. خاطر تان جمع باشد.»

جمیله خاموش شد. مهدی آغا گفتش:

«چرا چُپ ماندی، یک گپ خُه بزنی! یا آن بگو یا نی! مردکه ضمانت  
میکنه دگه چی غم داری؟»

و بالای خود قهر شد:

«مهدی پیش پزه کی نکو. جمیله خودش میفامه که چی کنه و چی نکنه.»

و به صورت جدی اکه هدایت الله نگریست که میگفت:

«مردکه مشق کرده ایستاده س، سر بی بلایش را در بلا نیماند. باوری  
کنید، خاینی نمیکند اگر همی خیل کند به حالش میخندد مردم. قربأنف نی  
که کلخ نهد و بگذرد!»

خوش رُو با وسواس پرسید:

«پایبزد (ر- ریل) چی وخت جانب مسکوه به رفتن گیرد؟»

هدایت الله گفت:

«هفته دیگر سه شنبه حرکت کند، شام شنبه انشاءالله مسکوه!» خوش رُو  
گفت:

«خدا مهربان است. از من شنوند هیچ نروند. دوشنبه آب و هوای گوارا،  
کسب و کار مهیا، شکر خدا همه چیز ایست (ر - موجوداست). یک  
صفدری صاحب را پیدا کنیم، همین جا تشریف آوری کنند!»

هدایت الله خاموشانه سویی نگریست. با خود میگفت:

خوش رُو شب گذشته هم همین گپ را زده گی. گمان میبرم از دخترچه  
خوشش آمده گی، به او نظر دوخته ایستاده. فکرش بدک نیست.»

جمیله پرسید:

«چند میخاین؟»

هدایت الله گفت:

«از هر کی پنجد ته سوزک خواسته گی مگر دلگیر نشوید، اگر پل اضافه طلب کردن گیرد با ایشان به سخن گفتن میایستم.»

جمیله گفت:

«مار گزیده از ریسمان دراز میترسه. ما قصه‌های تلخی شنیدیم. کاش ما با شما میرفتیم و با جبار قاقک از نزدیک میدیدیم. کنش چانه میزدیم. ما فقط هشت صد دالر داریم.»

هدایت الله گفت:

«خیر باشد آنرا هم ندهید. پیش تان نگه دارید که یک کار تان نشود. وقتی با صفدری صاحب شناسا شدیم...»

خوش رُو دستش را بالای شانه جمیله گذاشت و گپ شوهرش را قطع نمود:

«بچه ام. شب در میان خدا مهربان! دلگیر نشوید. پستره گپ زنیم. پُل مده (چرک) دست. یک دو صدت ته مه هم دَ شما یاری کرده گی! بیا. که عصر یک بازار رویم. بازار دوشنبه را یک تماشا کن! لباس تاجیکی نغز بینی ها؟ دَ ته بخرم از همان اطلس های خجندی، میلتش؟»

جمیله از زیر چشم سوی مهدی آغا نگریست. مهدی گفت:

«خوب است میریم.»

هدایت الله سوی اتاق‌ها به راه افتاد. مهدی آغا با خود فکر میکرد:

«مه باید زبان روسی ره یاد بگیرم. ای طرفا تمام مردم روسی گپ میزنن، بی روسی نمیشه. جمیله و غنچه ره میگم که باد ازی کت مه روسی گپ بززن که زبانم رو شوه.»

وقتی تنها شدند، مهدی آغا به جمیله گفت:

«جمیله همینجه خوشت نامده؟!... نمیخایی همینجه بانیم؟!... چی خوب مردمی داره، چقه مهربان هستن. چی خوب میوه‌هایی داره، خربزیش ره که دَ دان بانی او میشه. ای انگور، ای شفتالو!»

و بینی کوتاهش را خاراند:

«بیا از رفتن تیر شویم. خوش رُو به مه میگه که کجا میروین، همینجه پیش ما باشین، مثل اولاد خود نگاه تان میکنم.»

جمیله با لحنی گفتش:

«بیادرك، دانه بی دام کجاست! خدام چی مقصد دارن؟!»

«میگی که یانی یام ای کارا ره به خاطر مقصد خود میکنن؟!»

«هر کس بر مطلب خود دلیری میکنه... صبر کو چند روز که تیر شد مقصد شان مالوم میشه.»

و شب رفتن، وقتی که میخوابیدند جمیله گفتش:

«دیدي مهدی جان، گپ مالتوم شد. خوش رُو پسرش ثابتہ پیش پیش میکنه. مره به خاطر او میخایه. امروز دور انداخته دور انداخته به مه یاد کد...میگه برو مسکو پدرته پیدا کو. وختی اوره یافتی ما هموجه به رسم افغانی پیشش طلبگاری میریم... میگفت بیابین همینجه با ما زندهگی کنین. کسی که وطن نداره؛ کل دنیا وطنش اس. دوشنبه جایی خوب است پشیمان نمیشین.»

«تو چی گفتیش؟»

«ایچ، گفتم اول پدر و بیادرمه پیدا کنم باد ازو گپ میزنیم.»

«خی به همی خاطر بود که خوش رُو آدرس خانه و نمره تیلیفون شان ره دَ یک کاغذک نوشت و برم داد. میگفت گم نکنی که کارتان میشه... به همی خاطر بوده؟»

جمیله همان طور که دراز کشیده بود دستش را پیش نمود:

«آدرسه بتی که گم نکنی!»

مهدی آغا لبخندی زد، شوخی کنان پاسخ داد:

«ها، مه گم نکنم؟! پاسپورتا رام مه گم کده بودم!»

جمیله سرخ شد:

«بس اس دگه!»

مهدی آغا آدرس را دادش:

«مزاق کدم، فار نشو.»

جمیله برای آن که موضوع صحبت را تغییر بدهد پرسید:

«نام ای آدمی که ما ره تا مسکو میبره، چیس؟ نامشه چی گفت؟»

«حکیمف. اکه حکیم.»

و پرسید:

«پاسپورت‌های ما چطور میشه؟ میگی دگه سند کار نداریم؟» جمیله خاطر جمعی دادش:

«تشویش نکو، ضرورت به سند نداریم. حکیم خودش پاسپورت و تذکره س... ایره هدایت الله خان برم گفت... دل مه جمع اس. آدم دروغگو و فریب کار مالوم نمیشه.» مهدی آغا گفت:

«مام همی طور فکر میکنم... آدم راستکار اس... کاشکی همینجه میماندیم!»

جمیله غم غم کنان به بغل دیگر غلت زد. مهدی آغا افزود:

«خیر اس قار نشو... از دانم ناغلطی بر آمد... امروز به غنچه و خوش رُو گفتم برویم افغان بازار، سودای راه ره بخیریم. خوش رُو نماند. میگفت بر راه تان مه توشه خریدیم. پگاه وخت مییزم شان که زود فاسد نشن.»

و در جایش نشست:

«تو باش، که همی هشت صد دالر راه ره خُه جدا کنم.»

و پرسید:

«ریل صبا ساعت ده صوب حرکت میکنه ها؟ مه ریل ره ندیدیم... مثل موتر اس؟»

جمیله پاسخش را نداد: مهدی آغا با خود گفت:

«البته قارش نشیسته.»

و تا سرش را پیش نمود که بپرسد چرا قار است، دید که جمیله خر میزند. با خود گفت:

«وخت خَوش بُرده، بیچاره خسته س، امروز زیاد گشتیم.»

\*\*\*



صبح روشن و آفتابی بود. مهدی آغا پیش از آن که به ریل بالا شوند، بار دیگر آهسته از جمله پرسید:

«مطمئن استی که برویم؟»

جمیله پاسخش را نداد. تنها سویش با نگاه‌های متعارض نگریست. مهدی آغا سرش را پایین انداخت، رفت دست‌های هدایت الله خان و خوش رُو را بوسید و با اولادهایش دست داد. جمیله هم با خوش رُو و دخترانش روبوسی نمود و با دیگران دست داد و خدا حافظی نمودند.

صدای هدایت الله خان از پایین می آمد که میگفت:

«اکه حکیم دَ بچه‌ها التفات کده گی... ازت خواطر (آزرده) نشوند!»

حکیمف که بیشتر از دیگران سوار ریل شده بود، از دهلیز ریل اطمینان میداد:

«دل نزنید... انشاءالله آرام میروند.»

وقتی که جمیله و مهدی آغا داخل کوپه خود شدند، مهدی آغا آهسته پرسیدش:

«بپسه ره به هدایت الله خان دادی؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان، دادم.»

و با نگرانی افزود:

«دعا کو که به خیر برسیم. یک هفته راه س!»

«تا اینکه که رسیدیم باد از یام خدا مهربان اس. دل نزن، انشالا به خیر میرسیم!»

ریل آرام آرام به حرکت در آمد و صدای حرکت چرخ‌هایش بلند شد:

«تراپ..... تراپ...»

جمیله و مهدی‌آغا پاسخ دست تکاندادن‌های هدایت الله خان و خانواده اش را میدادند و در همان حال جمیله میگفت:

«مردم خوب بودن.»

و مهدی‌آغا تایید میکرد:

«هان بسیار»

وقتی از شهر بیرون شدند و صدای چرخ‌های ترن آهنگ یافت، جمیله گفت:

«مه دَ تخت بالایی خو میکنم. شما دو نفر دَ تخت‌های پایین باشین، درست اس؟»

و بدون آن که منتظر پاسخی باشد، به جایش بالا شد.

حکیمف جوان تنومند و خوش اندامی بود، همان طور که در قاب دروازه ایستاده بود بکس پشته کیش را به چوکی انداخت و گفت:

«من کویه را نغز نمیبینم، سرم به چرخ میارد. یک بیرون بروم تیز میبام.  
پراودنیک (ر - رهنمای ریل) شناسای من است، کت او یک چند ته سخن  
زنم.»

مهدی آغا به بازوان ستبر و گردن کلفت وی نگاه نمود. حکیمف گفت:

«هوا خیلی گرم اکتو (ر - پنجره) را وی (باز) کنم»

و داخل آمد که پنجره کویه را باز نماید. دید باز نمیشود. آنرا دوسه تکان  
داد. در حالی که رنگش سرخ گشته بود و خط درشتی در پیشانی صافش  
هویدا گشته بود، گفت:

«در کویه وی (باز) باشد بهتر. پنجره از دست بقیه‌ها چنדר پیچ (محکم  
بندی) کرده‌گی مگر در این تموز، چلوک (ر - آدم) در میان کویه کجا  
طاقت کرده ایستاده ماند؟!»

جمیله گفت:

«میگن د راه دوشنبه - مسکو، دزدا مسافرها ره لچ میکنن و داروندار  
شانه میبرن.»

وسوی مهدی آغا نگاهی معنی دار نمود:

«هرچی که آدم داشته باشه، میگیرن.»

و سوی حکیمف نگر بیست:

مگر ما چی داریم که بگیرن. میگن در نداری دربان چی ضرور. بان که  
واز باشه.»

مهدی آغا گفتش:

اگر چی ما چیزی بر بردن دز نداریم، مگر خوب اس دروازه بسته باشه.

د باره بدماشای شوروی به مه قصه کدی. جان نگاه کدن فرض اس.»

جمیله سویش با مهربانی نگریست با خود گفت:

«بچی هوشیار و نازنین اس... نمیبود وخت دار و ندار ما ره چور کده بودن. مثل سیف مستحکم اس.»

مهدی آغا کوپه را از نظر گذراند. گفت:

«چهار تخت داره بر چار نفر؛ مگم کناراب و خاک اندازش کجاس؟»

و با خود گفت:

«البته مسافریں بر رفع حاجت از ریل پایان میشن. صارا گشت میرون.»

جمیله پاسخ داد:

«داره، همه چیز داره. تشناب، رستورانت، همه چیز داره. تنها خطر بدماشها نمیبود خوب جای سات تیریس. از صبح تا شام د رستورانتش میشیشیم، یکان لیمونات و کواس میخوردیم و بیرون ره سیل میکدیم.»

حکیمف گفت:

«در کوپه را خوب محکم بندید. یک چیزی دیگر هم به شما گفتمی هستم!»

جمیله شتاب زده، دروازه کوپه را به طرف راست کشید. دروازه ترق صدا داد. آنگاه خودش هم پیشترک آمد و گوش داد.

حکیمف گردنش را کج نمود و گفت:

«کت پروودنیک (ر- رهنمای ریل) خاطر به دوکومنتهای تان گپ زده گی. پُلش را گرفته، تشویش نکنید. هر وختی که میلیسه (ر- پولیس) میآمد ما را خبر دار میکند. شما در اتاقش پنهان میباشید... تشویش نکنید جاینغز است. کس بالا بُرده خبرکشی نمیکند.»

گردنش را دوباره راست گرد. زنجیر گردنش بل زد:

«میلیسه تاجیکی مردم نغز اند... حق خود گیرند و روند. راضی ساختن شان کار سخت نیست، دهن شان کت پیسه سبز بسته شده مانده گی، مگر این چشم سوزهای ببیدین، خی یک رویی کرده مانده گی، رنگ کورشیپرک (خفاش) که دندان خلاند تا خر سیاه هنگ نزنند ایلا نکند.»

و گردن لکش را به راست و چپ تکان داد. ترقس‌های مهره‌های گردنش بلند شدند:

«یک همی پراوودنیک رگ خاوشان بلد باشد... شما به تشویش در کار نی. پراوودنیک کارش را بلد. استاذ!»

جمیله سرش را تکان داد:

«دانسته شد.»

و با خود گفت:

«پول تمام چیزاره دادیم تان. رساندی مسکو گفتیم، ای که کجا پنهان میکنین کار شماس.»

حکیمف دروازه کوپه را دوباره باز نمود، گفت:

«روم پرسم که این اکتو (ر- پنجره) به چی باز نمیشود. ته مسکوه، میان این کوپه، آدم پوست داده گی. عرق همی دم نغز مره تر ساخته ایستاده.»

و به دهلیز بر آمد. مهدی آغا پیش پنجره آمد. دشت بزرگی در چشم اندازش بود و زمین به سرعت عجیبی از برابر چشمانش عبور میکرد. سیم‌های دراز و شکمدار برق از پایه‌های بزرگ و آهنی آویزان بودند. با خود میگفت:

«ای چقه باغ و درخت اس تمامی نداره!»

ذوقزده جمیله را صدا زد:

«بیا سیل کو!... خربزه و تربوز ره سیل کو، دَ روی زمین فرش اس! ملک آباد دگه!»

جمیله میخندید و از همان بالا از چپرکتش میگفت:

«فالیزه میگی؟!... میبینم. ازینجام مالوم میشه مه خربزی سرپالیزه خوردیم. مگم گرم اس، مزه نمیشه.»

«مه ندیده بودم. دفی اول اس.»

و چشمان کش کرده اش بیاره‌های خاک آلود را گشت میزد. جمیله گفت:

«پدر کلانم یک وخت دَ مزارشریف فالیز خربزه داشت. دَ حویلی کشت کده بود... وختی که خربزه‌ها پخته میشدن... پدر کلانم خربزی خوش کده ره تاو میداد و تاو میداد تا از بیاریش کنده میشد، باز کاسه کاسه میبرید و یا که قاش قاشش میکند و میخوردیم.»

«مه ندیدیم! راست بگویم دَ وطن خربوزه نخورده بودم. کدام وخت اگه پوچاقشه خورده باشم... چوب فروش میخورد!»

«مگم خربزی سر پالیز گرم میباشه، مزه نمیشه. باز پدرم چلشه یافته بود، خربزه ره دَ او جوی میماند تا سرد شوه. مه خربزی قندک ره زیاد تر خوش داشتیم، بر مه از بازار میاورد.»

مهدی‌آغا همچنان بیرون را نگاه میکرد. گفتی خسته شد که همانجا روی چوکیش نشست. میز قاتکیی را در زیر پنجره باز نمود و آرنجش را بر آن تکیه داد. میز کوچک و مستطیل شکل بود، حاشیه‌های برجسته و سرخرنگی داشت.

جمیله پایین شد. بسته‌یی را پیش روی مهدی‌آغا بر میز گذاشت و گفت:

«خوش روی بیچاره غم یک هفته ما ره خورده، توشه راه ساخته. وازش کو که بر ما چی مانده؟ میگفت تخماره اول بخورین که هوا گرم اس فاسد میشن.»

مهدی آغا خریطه را باز نمود. ذوقزده به کاوش پرداخت:

«اینه پنیر!... یام تخم!... کچالوی جوش داده... گوشت سرخ شده و نانی از بکی!... اینجه یک مرتبان پمیدورچک (ر- بادنجان رومی) و اگورسی (ر- بادرنگ شور) ام اس.»

گفتی گرسنه شده بود که آب دهنش را قرت نمود:

«خدا خیرش بته، زنی مهربان بود! دیروز ای بیست ربلی رام به مه داد، میگفت دَ راه نُشابه بخرین.»

و پول کاغذی را با دو انگشتش از جیب بیرون آورد و نشان داد و پرسید:  
«نُشابه چیس؟»

جمیله لبخندی زد:

«منظورش شربت مربت اس، لیموناته میگه.»

آمد و تخمها را جدا نمود، گفت:

«ببین، نمک مانده؟»

مهدی آغا درون خریطه را باز هم جستجو نمود:

«هان، بیچاره نمک ام مانده. دَ ای کاغذ پوری کده. زنکه سرشته‌مند بود.»

و با نگاه پرسشگری جانب جمیله نگریست که سرش را پایین انداخته بود و گوشت سرخ شده و کچالوی جوش داده را از هم جدا میکرد. ازش پرسید:

«جمیله! صحیح که خوش رُو زن خوب و مهربان بود، قبول دارم؛ مگم چرا ای بیست ربلی ره به زور دَ جیب مه ماند... هه، دلپیش چی باشه؟ تو میگفتی که پنیر مفت تنا دَ تلک میباشه. خی ای زن از ماچی میخایه؟ اینجه خُه نی کوچ کُشی داشت که ما بریش کراچی کش میکدیم، نی آودان داشت که بریش پر میکدیم. زمستانام دور است که چوبای شه میشکستاندیم... هه، دلپیش چی باشه؟»

جمیله لب‌های باریک خود را غنچه نمود، چشم‌هایش را تنگ ساخت. مانند یک آسمان صاف و شسته زیبا و خواستنی شده بود. از نوک بینی کوتاه و کوچک مهدی آغا گرفت و آهسته تکان تکانش داشت و مهر آمیز گفتش: نگاه

«پیدا کو؟!... خودت دلپیشه پیدا کو?!»

مهدی آغا دست وی را دور نمود:

«پس کو اوگام کدی!»

جمیله پوز خند زنان گفت:

«بیغیرت نفامیدی؟ چشم به خوارت دوختن. زنکه مره خوش کده. به بچی خود میخایه. پدرمه پیدا کنم پیشش طلبگاری میان!»

و سوی دروازه واگون نگر یست. مهدی آغا گفت:

«تو چی فکر میکنی، بر کی میخایت؟ بر ثابت، بر همو قد دراز؟»

جمیله گپش را با اشاره سر تایید نمود:

«هان. به همو. پیشترام گفته بودمت که همو ره پیش پیش میکد یادت رفته چی بلا؟»

«تو چی، قبول داری؟»



و سوی سفره هموار نگر بست. تخم‌هایی شکسته، با حرکت ریل پس و پیش میرفتند. افزود:

«مردم خوب بودن. دو شنبی ام خوش مه آمد... آگه به گپ مه میکنی قبول کو... مردم خوب هستن. کاشکی همونجه میماندیم!»  
جمیله آهی کشید:

«به تو گفتیم، تمام گپاره گفتیم، باز چرا ای گپاره میزنی؟»  
مهدی آغا سرش را به یک سو کج نمود و بدون ملاحظه پرسید:  
«به خاطر آرش؟... مگم او خُه..»  
و خاموش شد. جمیله گفتش:

«أو طور نگو، دلم گواهی میته که زنده س!... مه هنوز ای قدر پیر و بد رنگ نشدیم که خوده از ناچاری سر کس تپ کنم. هنوز وخت دارم.»  
و موهای شخ شخ مهدی آغا را نوازش داد:

«کسی دیگه دَ دلم نمیشینه. چطور کنم به دست خودم نیس. عشق درمان نداره.»  
مهدی آغا پرسیدش:

«شوی که نکنی باز آیندیت چطور میشه؟ تو خُه زن هستی، باید خانه داشته باشی، اولاد پیدا کنی، باز نان و آو اونا چطور میشه؟ آگه شوی نکنی...»

جمیله به شوخی پرسیدش:

«آگه شوی نیافتم، تو خُه هستی. تو بریم نان و آو میتی. مه خُه مثل تو واری بیادر دارم. دلم جمع اس.»

مهدی آغا فکری شد:

«راست میگی. خی مه بر چی هستم.»

صدا و سیمایش جدی شدند:

«که ایطور اس خی دلت جمع باشه، نمیانمت که گشنه بانی... دست مه خوب میچله. کراچی، تبنگ، صد کار یاد دارم.»

جمیله قت قت خندید، صورت لاغر مهدی آغا را بوسید، دستی به موهای راست راستش کشید. موهایش که از زیر دست جمیله تیر میشدند مانند سبزه چمنی دوباره راست میایستاند. جمیله افزود:

«وقتش برسه، میکنم!... شوی ام میکنم! اول آرش ره مییالم اگه نیافتمش یک کس دگه ره میگیرم...حالی برو حکیمه صدا کو که بیایه و نان بخوره! اوام گشنه شده باشه. خات گفت مردم چشم گشنه وکنس هستیم!»

مهدی آغا رفت و لحظاتی پس با حکیم برگشت. جمیله پرسیدش:

«چرا دیر کدی؟»

«حکیم با پراوودنیک گپ میزد...»

حکیم گپ را از دهن مهدی آغا گرفت:

«دَ خاطر ای اکنو (پنجره) با ایشان چند ته گپ زده ایستادم. خودش قفل کرده گی دم حظیر کلید را میارد و اکنو را وی (باز) میکند آخی گرمی کلان، تا مسکوه خیلی راه! شما هم آو مئاگو (ر - زیاد) بنوشید!»

و به چشمان جمیله نگریست که عقب عینکش متفکرانه پلک میزد. جمیله پرسید:

«خودش قلف کده؟»

«آن. گوید دَ خاطیر دزدان.»

جمیله با خود گفت:

«بیا از ی نوده پیوند کو... بسته کنی پخته شوی، واز بانی دزد خوده  
بندازه!»

حکیم گفت:

«ته وقت خاو وی باشد، پستره یک فکرش کنیم.»

جمیله گفت:

«حالی بشینین و نان تانه بخورین. تا شو خدا مهربان اس!»

مهدی آغا یگانه تخمی را که سالم مانده بود، گرفت و با دندان‌های خویش  
ترق ترق جنگش داد. تخم نشکست، گفت:

«تخم کلنگی مالوم میشه. خوب قایم اس. پدرم ای طور تخم‌ها ره لاک‌ی  
میکد. دَ روز عید مه جنگ مینداختمش. یک دامن تخم میبردم. خانه که  
می آوردم، خوارم ازم چور میکند.»

حکیم سوی جمیله نگر بیست و پرسید:

«شما چور کرده میایستادین؟»

جمیله شتابزده پاسخ داد:

«هان. مه تخم رنگه ره خوش دارم. شوای عید مادرم مره صدا میزد و  
میگفت تو تخم جوش بتی که خوب جوش میتی، خوب رنگ میگیره. مه  
کدام حکمت دگه نداشتم، تنا پوست پیازه کت تخم یکجای جوش میدادم،  
تخم‌ها رنگ میگرفتن.»

مهدی در دل خود را شماتت نمود:

«از دانت برآمد. نزدیک بود رسوا شویم. نزدیک نام زهرا ره گرفته بودم.»

و سوی جمیله نگریست که با نگاه ملامتش مینمود:

«وقتی گپ میزنی فکرته بگی.»

ناگهان دروازه کوپه باز شد و در قاب آن مردی بلند بالا و خمیده بی که یونوفورم رنگ رفته بی به تن داشت ظاهر گشت. کلاه پیکداری به سر داشت و تکمه های طلایی رنگ کرتی آبی رنگش را شیخ بسته بود. حاشیه‌های یخن کرتیش رنگ باخته بودند و لایه جلاداری از چرک و چربی در آن میدرخشید. ریشش سه روزه معلوم میشد.

جمیله به روسی پرسیدش:

«کلید را آوردید؟»

و به چشمان آبی رنگش نگریست. پراود نیک صورت خسته و بی خوابی کشیده بی داشت، گفت:

«ها...مه خودم وازش میکنم. فقط یک دانه کلید دارم. گم شوه ازم تاوان میگیرن.»

وقت قت خندید. دندان‌های زردی داشت. خطاب به حکیم میگفت:

«شوانه فکر تان باشه که یگان بدماش خوده میاندازه. دروازه کوپه ره واز نمانین، اگر کسی تق تق هم زد واز نکنین!»

مهدی آغا پرسید:

«ظابط صاحب چی میگه؟»

جمیله گفتش:

«ظابط نیست. نفر ریل اس. نوکریوال واگون ماس. همی آدم غم ماره خورده!»

مهدی آغا گفتی ترسید که خاموش شد. در دل خود گفت:

«خوب شد گفت اگنی حالی میپرسیدم که چرا ایقه چرک و چتل اس؟ چرا یک رقم ترش بوی میته؟!... خوب شد نرسیده بودم.»

پراؤدنیک شیشه را پایین نمود. باد تند و نیمه گرمی به داخل هجوم آورد و بوی حبس شده تخم جوش داده و بادرنگ شور و بادنجان رومی را از کوپه بیرون راند. مهدی آغا تخمی را گرفت و سوی پراؤدنیک پیش نمود:

«پژالسته!... گوشت!»

پراؤدنیک تخم را گرفت. قاعده تخم را با ناخن سوراخ نمود، سپس از همان سوراخ بادی در داخلش دمید و با دو سه حرکت ماهرانه، تخم را برهنه ساخت، مقدار نمک بالایش پاشید و آنرا به دهن گذاشت. گفتی آبی را فرو میبرد، با یک حرکت تخم قرت شد. کنج‌های دهانش را با دو انگشتش پاک نمود و غنچه کلیدها را دوباره در جیب گذاشت. وقتی که بیرون میرفت در قاب دروازه رویش را دور داد و خطاب به حکیم افزود:

«از پیش کوپه دور نروی!... هر وقتی که تفتیش آمد مهمان‌هایت ره به اتاق مه ببر، کلید ره میتمت!»

حکیم سرش را تکان داد. جمیله با خود گفت:

«عجب آدم سرشاری. از ما چیزی پرسان ام نکد.»

از حکیم پرسید:

«اسناد ره چی وقت کنترول میکنن؟»

«پگاه، ساعت‌های یازده نوبت دَما میرسد.»

در این زمان جوان تنومند و مو درازی در دهلیز ظاهر شد که پیراهن نارنجی رنگ و شلوار سپورتی به تن داشت، وقتی از جوار حکیم میگذشت، با لحنی کتره آمیز گفت:

«آغا جان یک بغل، دهلیز ره بند انداخته‌ای! خانه ات خُه نیس، یا ای طرف ایستاد شو یا او طرف!»

و به داخل کوپه نظری انداخت، وقتی چشمش به جمیله افتاد، موهای سرش را با حرکتی تکان داد و با نیشخندی زیر لب گفت:

«دخترک خارجی ره گیر کده... غم شب خوده میخوره.»

حکیم خود را گوشه نمود، با خود گفت:

«جنگ ره به پیسه میخرن. در وظیفه نمیبوم، نشانش میدادم، با یک مشت بینی کجش ره راست میساختم... تو ای یخن واز و زنجیر گردنش ره ببین!»

جمیله که به صورت حکیم نظر دوخته بود، دید که رنگ حکیم تغییر نمود و چشمانش برق زدند. با خود گفت:

«مردکه ره اُوشت کد که حالی نجسین.»

و پرسید:

«چرا صبا؟»

حکیم به داخل کوپه آمد. دروازه را بسته نمود و گفت:

«دختر جان، تُو به من زیاد گپ نزن! گفتم پگاه می بیایند، باقیش خدا داند!»

جمیله با خود گفت:

«زورش داده. گیای او بچه عصبانیش ساخته.»

حکیم پیش پنجره رفت، دشت و دمن را که شتابزده از پیش چشمانش عبور میکرد، دید و با لحن نسبتاً آرامی افزود:

«آن، پگاه ساعت ده، پاییزد به بالا میشوند. از کوپه اولی سر میکنند. اگر کدام گندهگی رخ ندهد، که یک ساعت نوبت دَ کوپه ما رسیده گی. من همینجا خودم را دَ خاوزه گی، یک ته گزیتَه (ر - روزنامه هم روی مه به پرتافته گی. از پاییزد که ته شدند، شما دوباره اینجا موقع خود به برمیکردید، فسبو (ر - ختم) ... مونوگو وپراس (ر - پرسش زیاد) هم در کار نی!»

و سوی مهدی آغا نگریست که تری تری به چشمان سیاه وی نظر دوخته بود و با خود میگفت:

«بُفوک، زور میداشتی جواب او بچی پیران نارنجی و کاکلی ره میدادی. خدا میفامه چی گفتیت. حالی دل ته سرما خالی میکنی. کلان میبومد، الاشیت ره میپراندم. گشنه مرده.»

حکیم گفت شان:

«بُونیل؟ (ر - فهمیده شد) پس ازین، دم روی مردم، تاجیکی گفتن هم ممنوع، آلن (ر - تنها) روسی سخن زنید. این پسر بچه که یاد ندارد خاموش ماند بهتر!»

و با نگاه تندى جانب مهدی آغا نگریست. مهدی آغا زرخ کوچکش را خاراند و سرش را پایین انداخت، از جایش بلند شد:

«همی پوست تخمای جوشانده و چتلیا ره یک جایى بیندازم.»

و آنها را با دستش در گوشه میز جمع نمود، سپس با حرکتی در خریطه

کاغذی بی انداخت.

حکیم خریطه را با حرکتی گستاخانه از دستش گرفت و از پنجره بیرون پرتاب نمود و به روسی گفتش:

«تا مجبور نباشی بیرون نبرای! ای دهلیزها زیر کنترل بقیه‌هاست. شب که شد کارروایی‌های شان شروع میشه. همی بچه گک پیراهن نارنجی میان همونهاست. حق و ناحق در دهلیزها سرگردان نیستن. بر شکار شو خود، آدم میپالن.»

جمیله مضطربانه با خود گفت:

«خدا ما ره به خیر برسانه. مه ازی راه بسیار میترسم.»

مهدی آغا پرسیدش:

«ای بقیه چی اس که هر ساعت حکیم یاد میکنه؟»

«بقیه د تاجیکی بدماشه میگه.»

حکیم از کویه به دهلیز برآمد و دروازه را از پشت خود بست و تا شام بر نگشت. مهدی آغا پهلوی جمیله نشست. زیر ناخن‌های خود را با ناخن پاک میکرد و میگفت:

«حکیمف راست میگه. باد ازای با مام روسی گپ بزن. باید یاد بگیرم... پڑالسته روسی گپ بزن!»

«درست اس. قلم و کاغذت یادت نرفته آوردی؟»

«ها آوردیم. غنچه بریم خریده بود. هر روز به مه نوشتن و خاندن ره یاد میداد. حالی کم کم خنده میتانم.»

و از جایش بر خاست کتاب و کتابچه اش را از بکسکش بیرون آورد و مصروف خواندن و نوشتن شد. باری جمیله گفتش:



«بس اس دگه، هوا تاریک میشه. آگه هر روز همقه بخانی تا که به مسکو میرسیم صحیح ستره گپ میزنی... حالی بیا که بریت افسانه بگویم که روز تیر شوه، خوش داری نی؟»

مهدی کتابچه اش را بسته نمود و با لبخندی گفت:

«پژالسته! (بلی بفرمایید)»

و بالای تختش ذوقزده چهارزانو زد و مشتش را زیر زرخش ستون ساخت.

جمیله کف دست او را باز نمود، با انگشت سبابه اش در آن به دایره کشیدن پرداخت، میگفت:

«اوسانه، سی سانه، چهل مرغک دَیک خانه، آش پختم دانه دانه. یک چمچه بابیه دهقانه دادم، بابیه دهقان مره آرد داد، آرده به نانبای دادم، نابای مره نان داد نانه به چوپان دادم، چوپان مره بره داد، بره ره به قصاب دادم قصاب مره گوشت داد، گوشت به معلم دادم، معلم مره کتاب داد، کتابه به حافظه دادم، حافظه مره زبان داد.»

وقت قت خندید. مهدی آغا هم خندید. چشمانش برق زدند:

«ای اوسانه ره که به مه گفتی... ای رقم نیس. مه اصلش ره یاد ایا دارم.»

و کف دست جمیله را باز نمود و با انگشت کوچکش در آن به حلقه کشیدن پرداخت:

«او سانه، سی سانه، چهل مرغک دَیک خانه، آش پختم دانه دانه. یک چمچه بابیه دهقانه دادم، بابیه دهقان مره آرد داد، آرده به نانبای دادم، نانبای مره نان داد، نانه به چوپان دادم، چوپان مره بره داد، بره ره به ملا دادم، ملا مره کتاب داد، کتابه به خدا دادم، خدا مره ایمان داد.»

جمیله به چشمان خندان مهدی آغا نگریست، سرزنش کنان پرسیدش:

«با ای روزی که از دست ملا دیدیم بازام گوشت ره به او میتی که زار  
مرگ کنه؟»

مهدی آغا گفت:

«بر ملا سنگام نمیتم که سر خوده بشکنانه، تو گوشت ره میگی! مگر د  
اوسانه همی طور آمده.»

و گردنش را راست نمود:

«مگم به خیال مه ای اوسانه ره کدام آدم بی انصاف و بی خبر ساخته.  
کدام آدمی که ملا ره نمیشناخته. حتمن ای کارهای ملاها ره ندیده بوده که  
گوشت ره به او میداده. مه کلان شوم ای اوسانه را از سر میسازم.»

جمیله گفت:

«اوسانه د یک روز دو روز ساخته نمیشه، خدا میداند که ازی اوسانه  
چقه وخت تیر شده!... او وخت معلم و مکتب نبوده. فقط ملا بوده، البته  
ملاهای او زمان مثل ای کون شویای امروزی نبوده، مردم به آدمای  
فامیده ملا میگفته! به ای کون شویها موذن میگفتن، یا تنها وظیفه آذان  
دادن ره داشتن، نی ارشاد مردمه! وختی چیه گرمک آمد، به اصطلاح  
چینیها زیر رفت و چوبیها سر آمد، موذن جای ملا ره گرفت و همه  
کاره شد... ملا شدن آسان اس آدم شدن سخت اس!»

ناگهان دروازه کویه باز شد. حکیم سرش را به داخل پیش نمود:

«در تاریکی شیشستین؟»

و چراغ کویه را روشن نمود. پرسید:

«گشنه نشدین؟... یک چیزی بخوریم!»

مهدی آغا سوی وی نگرست در دل خود گفت:

«گشنه مُرده، مفتخور! حالی دگه فارسی ام گپ نمیزنه»

حکیم آمد پهلوی مهدی آغا نشست. جمیله خریطه را باز نمود، مقداری کچالو و گوشت سرخ شده را بیرون آورد و گفت:

«خورین!»

و سوی مهدی آغا نگریست:

«دستته نمیشویی؟»

«میشویم مگم ده کجا؟»

حکیم گفتش:

«بیا!»

و بوتل آب را گرفت و سوی پنجره رفت:

«بگیر دستت ره بگیر!»

و آب انداخت. باد آب را قطره قطره از هم جدا مینمود و در فضا میپاشاند. صدای همسایه می آمد:

«کور هستن، نمیدانن که اینجه دیگه مسافر هم اس. فکر میکنند. تمام ریله کرا کدن!»

حکیم گفت:

«پشت گپ اونا نگرد. بگذار که عف بزنی. تو کار خود ره کو!»

سپس خطاب به مهد آغا و جمیله افزود:

«نان ره که خوردین، بی سر و صدا تشناب برین، کارهای خود ره تمام کنین که پسان دروازه کوپه ره باید بسته کنیم. وخت بد اس.»

و از جمیله پرسید:

«میفامی تشناب در کجاس؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان. میدانم.» و در دل خود گفت:

«بیچاره گمان میکنه که مه ریله ندیدیم. به خیالش میایه که بار اول اس که مه د ریل سوار میشم. خیال مردم خود کده که از هیچ چیز ای دنیا خبر نداشتن. شوروی چشمایشانه بسته کده بود، کل و کور شان ساخته بود. یگان تای شان فکر میکنن که کرمچ میوه درخت است. حالی چشمشان واز شده؟!»

و از مهدی آغا پرسید:

«فامیدی چی گفت؟»

«ها. مطالبش ره کم کم فامیدم.»

ساعتی بعد، وقتی تاریکی غلبه نمود و بیرون تپ و تپ شد، هر سه در جاهای خود دراز کشیدند. حکیمف چراغها را خاموش نمود، با خود مضطربانه میگفت:

«حالی شروع میکنن!»

و سرش را با وسواس بلند نمود و نگاه گذرایی به دروازه کویه انداخت:

«محکم اس.»

یک سکوت آمیخته با دلهره و وسواس در دهلیز پراکنده بود. صدای کس نمی برآمد.

جمیله با خود گفت:

«چطور چپاچی شد. بگویی ای واگون اصلن سر نشین نداره. یک صدای پای ام به گوش نمیرسه. حتا کسی سلفه ام نمیکنه.»

مدتی نگذشته بود که ناگهان صداهایی در دهلیز بلند شد. کسانی دروازه کوپه یی را به شدت میزدند:

«واز کنین! اسناد تان ره نشان بتین!»

جمیله در جایش آجت نشست. با خود میگفت:

«البتّه پولیس اس... مگر دای نصف شو؟... ریل هم ایستاد نشد که پولیس بالا شوه...»

وار خطا از تختش پایین شد. حکیمف گفتش:

«آرام باش. شاید بُقه‌ها باشن!»

جمیله قید دروازه را کنترل نمود. حکیم اطمینانش داد:

«قیده زدیم.»

ناگهان شنید که همان صدا پشت دروازه کوپه خودش بلند شد. مشت‌های سنگینی به کوپه میخوردند:

«واز کنین، نترسین، پولیس اس، کنترل میکنیم!»

حکیم از چپرکتش شتابزده پایین پرید. شانه اش را به دروازه چسپاند و خطاب به جمیله آهسته گفت:

«مه نمیانم دروازه واز شوه، تو متوجه باش که قیدش در اثر تکان و ضربه اونا باز نشوه، فامیدی؟»

و خطاب به مهدی آغا گفت:

«پنجره ره بسته کو که از راه پنجره داخل نشون!... چی ایستاده ای،

سیل نکو بسته کو!»

مهدی آغا پنجره را شتابزده بسته نمود و دوباره پیش دروازه به کمک آمد.  
میپرسید:

«پولیس اس؟»

حکیم آهسته گفتش:

«پولیس نیس... بقیه هاستن بنام پولیس ره میگیرن تا مردم بازی بخورن  
و دروازه ره بر شان واز کنن.»

به شدت مشت‌ها افزوده شد:

«واز کنین!... کنترول اس واز کنین!»

حکیم سرش را تکان میداد:

«دروغ میگن بقیه هاستن. سر و صدای مردم را میشنوین، داد و فغان ره  
میشنوین. گریه زنان را میشنوین؟»

«ها. ها میشنویم... دروازه ره بچق بگیریم که واز نشه!»

حکیم دروازه را با تمام قوت محکم گرفته بود. مهدی آغا میدید که صورت  
حکیم مانند لبلبو سرخ شده بود. حکیم میگفت:

«چند نفره تیله میکنن... فکرتان طرف پایایتان باشه! طرف پایایتان!»

جمیله دید که یکبار چیزی مانند شمشیر از زیر دروازه به درون داخل  
شد.

حکیم آسیمه سر گفت:

«سر چپرکت بالا شوین، قلفک ره محکم بگیرین که واز نشه. فکر تان  
طرف پایای تان باشه که زخمی نشین!»

و بر فشار خویش افزود:

«نمیمانم شان و از کزن... نیمیمانم شان!»

جمیله میدید که تیغ شمشیری از زیر دروازه داخل شده بود و مانند داسی در میان سواره گندم به راست و چپ میرفت، گفتی گندم درو میکرد. حکیم میگفت شان:

«احتیاط کنین، تیغ شمشیر!»

بُقه‌ها وقتی دیدند که تلاش‌های شان مثمر نیفتاد، از خیر آنان گذشتند. کسی شان میگفت:

«البته زنجیر انداخته ن. بریم به کوپه‌های دیگه.»

و سر و صدای شان دور و دور تر میرفت. مگر حکیم همانجا نشسته بود و در دروازه را با دو دستش محکم گرفته بود و نمیگذاشت که پس و پیش برود. با خود میگفت:

چهار شب دیگه هم همی روز اس، همی بزن و بکن اس! دفه دیگه که کسی ره انتقال میدادم، باید همی زنجیر گردن خوده هم نیوشم. یک روز نی یک روز ازم میگیرنش. مشت و درفش برابر نیس. یک نفر شان ره بزئم، دو نفر شان ره بزئم... همی امروز هم کدام نفر شان زنجیر گردنم ره دیده بوده که به کوپه ما حمله کن. هلاک طلا هستند، طلا و زیورات ره از مه کده هم زیاد تر دوست دارن.»

و به خود هشدار داد:

«از همینجه شور نخورم که باز دفعتن حمله نکن.»

جمیله ترسیده بود. احساس میکرد که دلش تاب میدهد. مهدی‌آغا آهسته گفت:

«به خیالم رفتن... صدای شان نمایا».»

و از خود پرسید:

«جانم چطور شدت و پت عرق شده. دست و پایم چطور میلرزن.»

حکیم پرسید شان:

«همو بوتل آب کجاس، بتین!»

مهدی آغا بوتل آب را از روی میز قاتکی گرفت و به او داد و در دل خود گفت:

«پوک بی معنا ترسیده، گلونش خشکی میکنه. پوک اس مگم زور داره! یک نفره ماکم گرفته بود... زور همو بود اگنی با دو تکان دروازه واز میشد. چی مردمی!»

و آهسته بسته پول را در کمرش امتحان نمود:

«اگه داخل ام میآمدن بالای مه شک نمیکن.»

و از حکیمف پرسید:

«ای تلواربازی شان بر چی بود. اگه د پای کس میخورد؟»

حکیمف از جمیله پرسید:

«چی میگوید؟ گیش را نفهمیدم.»

جمیله گفته مهدی آغا را به روسی برگرداند. حکیمف پاسخ داد:

«به خاطری که زخمی شوی و دروازه ره ایلا کنی.»

مهدی آغا غم غم نمود:



«اگه پایم ره بلند نمیکدم شمشیر پایم ره بریده بود.»

حکیم خطاب به وی گفت:

«حالی برو کلکین ره واز کو. صدای شان نمیایه، شاید به واگون دیگه رفته باشن.»

جمیله تایید نمود:

«ها، حتمن.»

مهدی آغا شیشه را دوباره پایین آورد، سرش را از پنجره بیرون کرد، باد تندى به صورتش خورد. راست و چپش را نگرست. چیزی جز تاریکی به چشمش نمی آمد. احساس لذت نمود؛ مگر زود سرش را پس کشید، با خود میگفت:

«باد نیز اس، نفس آدم قید میشه.»

جمیله گفت:

«چطور چپاچی شد. مثلی که د قبرستان باشیم. کسی از ترس صدای خوده نمیکشه.»

حکیم گفت:

«تا صبا شو رفتن، مگر دور نرفتن همینجاها در راهروها کشیک میتن اگر کدام اجل گرفته به گیر شان بیایه!»

مهدی آغا گفت:

«یعنی دیگه ما و شما ره غرض ندارن؟»

حکیم زهر خندی زد. خنده اش در تاریکی معلوم نشد، گفت:

«غرض دارن. چطور غرض ندارن!»

جمیله گفت:

«راست می‌گه دزد عاشق تر از صاحب مال اس.»

و چراغ کوبه را روشن نمود. صورت‌های پریده رنگ شان در روشنی ضعیف چراغ کوبه آشکار شدند. جمیله خودش را به چوکی انداخت، گفت:

«مهدی جان، از پیش رویم پس شو که یک ذره شمال به رویم بخوره. از عرق شت و پت شدیم. از یک طرف گرمی و از طرف دیگه ترس بدماشا... خوب شد به خیر گذشت!»

پشتش را به دیوار کوبه تکیه داد و صورتش را با دو دستش پوشانید. با خود می‌گفت:

«هدایت الله خان از بی امنیتی راه خیر داشته که ای آدمه کت ما روان کد. نمی‌بود، وخت ماره لچ کده بودن.»

حکیم گفت شان:

«اگه گرمی کدین که دروازه ره نیم کش کنم، جریان هوا پیدا شوه.»

جمیله دست‌هایش را از صورتش دور نمود. عینکش را با گوشه چمپرش پاک کرد، گفت:

«نی، بسته باشه بهتر اس. باز پیدا نشن... گرمی ره میشه تحمل نمود، مگر، لت و کوبه نی.»

حکیمف گفت:

«خی شما آرام خو کنین... مه بیدار استم. مره در حین اجرای وظیفه خو نمیره.»

و با خود می‌گفت:

«خواب صاحب خانه، چراغ دزد!»

جمیله به تختش بالا شد و مهدی آغا را هم دعوت نمود:

«تو هم بیا بالا... اینجا کمی بهتر اس شمال داره!»

و در دل خود میگفت:

«خَو و مرگ یکیس آدم چی میفامه.»

مهدی آغا هم بالا رفت. حکیم پرسید:

«چراغ ره گل کنم؟»

جمیله پاسخ داد:

«ها، گل کنین. اگه کارم بود، چراغ بالای سر خوده روشن میکنم.»

کوپه بار دیگر در خاموشی قبرستانی فرو رفت. جمیله عینکش را کشید و در خریطه جالی گونه بالای سرش گذاشت. دراز کشید و دو دستش را زیر سرش بالشت ساخت. ریل با صدای یک نواختی منزل میزد: تَرَب، تَرَب... تَرَب، تَرَب... و جمیله صدای بهم خوردن محتویات معده خود را میشنید. باد به سرعت خود افزوده بود و صدای اصابتش به سیمهای برق و درختان کناره راه به گوش می آمد. جمیله چشمانش را بست. گذشته‌ها مانند همیشه از پیش چشمانش عبور میکرد. خون را میدید، آتش را میدید، داد و فغان و دویدن و فرار در کوچه‌ها و پسکوچه‌ها را میدید. به نظرش می آمد که کابل را آتش زده اند. به نظرش می آمد که کابل یک قبرستان بزرگ است. قبرستانی که مردم در آن، اقارب، خاطرات، عکس‌ها، کتب و مجسمه‌ها و تابلوهای خویش را دفن کرده اند. صدای کتاب‌ها را میشنید که در میان لمبه‌های آتش میسوختند. صدای مادرش را میشنید که میگفتش: پشتش نگرد، فلسفه بود ریاضی بود، فزیک بود هرچی که بود در جوال پرتو. پشتش نگرد. یکبار دید که در دوشنبه است صدای خوش

رُو به گوشش آمد که نازش میداد. هدایت الله خان را دید که پیش پایش خروس سرخ پری را ذبح میکند. با خود گفت مثلی که عروسیم است. مثلی که مرا با ثابت عروسی میکنند. از من یک پسران هم نکردند! دید که خوش رُو پیراهن جکن و سر بند اطلسی به تنش نموده است. هدایت الله خان موتر والگایش را گل پوش نموده است. ثابت شانه به شانه اش می‌گودش:

«خروس نغز من!»

میدید که منبزه و نگاره آواز میخوانند و میرقصند. میدید که غنچه به کف دستش حنا گذاشته است. همه خوش و خرم استند. جمیله میدید که میدود، در میان پالیزهای خربزه میدود، میدود و میدود و ثابت به تعقیبش است. دید که آرام آرام به هوا میشود. در بالا هوا سرد است ابرها اطرافش را پوشانده اند. بازوان لچش را با دو دستش میپوشاند، با خود میگوید: هوا چی قدر سرد اس. خنک میخورم و صدایش را بلند میکند: مه خنک میخورم. چیغ میزند: مه خنک میخورم. صدایش در آسمان میپیچد. دور می‌رود و دور می‌رود تا آن که به آفتاب میخورد. آفتاب به دنبال صدای او پیش می‌آید. حرارت و گرمی را با شاخیی به سوی وی پرتاب میکند. حرارت سوییش پر میکشد. تنش را میپوشاند، لذت مطبوعی را از آن احساس میکند. میبیند حرارت چشم دارد، صورت دارد، لب و دندان دارد، موهایش مرغوله اند، تبسم ملیح و دلفریبی روی لبانش نشسته است. مانند همان کودکی است که در برنامه‌های تلویزیونی اطفال دیده بود. حرارت می‌گودش: من نمرده ام. من زنده هستم، مهین هم زنده است، تنها ما زنده مانده ایم. و دستان سپیدش را روی شانه‌های جمیله میگذارد و می‌گودش دیگر پیش تر نرو، ترا پس میبرم به کابل، به مکروریون، به بلاک بلند منزل الف. جمیله می‌گودش. خبر داری همه مرده اند. مادرم مرده است. بنفشه مرده است. خاطره هم مرده است. ما همه مرده ایم تنها من زنده مانده ام. من هم بی تو میمیرم. مهدی میداند. به او گفته ام. به او تمام گپ‌ها را گفته ام... میبیند که همان حرارت او را در آغوش میکشد، مانند فرشته‌ها بال دارد. جمیله صورت وی را در میان دو دستش میگیرد و

میپرسدش: آرش تو چرا لباس فرشته‌ها را پوشیده‌ای؟ آیا تو نمرده‌ای؟ آرش میگویدش: من زنده مانده‌ام. مگر پشت من نگرده. ثابت بچه خوب است، بچه نغز است. خیال او را داشته باش. پس بگرد پیش او. پدرت هم زنده نیست. تو اب هم زنده نیست. تنها من زنده مانده‌ام. من و مهین! تو پس بگرد پیش خوش رو، پیش هدایت الله خان، پیش ثابت! جمیله آرش را در آغوش میگیرد: نی، من پیش خوش رو بر نمیگردم. من بی تو زنده نیستم. جای من در میان بازوان تو است. مرا در آغوش بفشار. یکبار دید که تنش داغ شد و حرارت وجودش را فرا گرفت. گفתי سوخت که صدا زد: آب! آب!

و ناگهان تکانی خورد و بیدار شد. دید که مهدی آغا چراغ را روشن نموده و بالای سرش نشسته است، با یک دست نازش میدهد و در دست دیگرش بوتل آب است. میگویدش:

«خیرت اس؟... بیتابی میکدی. مثلی که باز خو میدیدی؟ همو خوی همیشه گیت ره؟»

«نی، ای خو فرق داشت. آرشه خو دیدم. میگفت مه زنده ماندیم، مهین هم زنده مانده.»

جمیله مقداری آب نوشید، سرش را پایین نمود و به حکیمف نگاهی انداخت که چشم به تاریکی‌های بیرون دوخته بود، باد موهای دراز و سپاهش را به بازی گرفته بود. آنگاه سرش را در باره بر بالشت گذاشت و گفت:

«مهدی جان توام به جایت برو و خو کو!»

مهدی آغا به تخت خود رفت هر دو خود را به خواب زدند.

حکیمف تاریکی‌های بیرون را نگاه مینمود؛ اما افکارش در داخل کوبه پیش جمیله بود. با خود میگفت:

«از خدا نترسم و نان و نمک اکه هدایت پیش چشم ره نگیره و قولی داده گیم را زیر پا کنم، از دستش بگیرم و در ایستگاه دیگه با خود پایانش کنم. ای دختر چی چشمای داره. از خدا نترسم و زیر قولم بزنم!»

صدای یکنواخت ریل افکارش را مختل میساخت: تَرَب، تَرَب، تَرَب... تَرَب، تَرَب...

گردنش را به راست و چپ تکان داد، جمیله صدای مهره‌های گردن وی را شنید. آهسته چشمانش را باز نمود. دید که حکیم در جایش نشسته است و تاریکی‌های بیرون را همچنان تماشا دارد. با خود گفت:

«ای حکیم هم آدم خطرناک مالوم میشه. ازش میترسم. حضورش در یک کوچه با ما خومه پرانده... چشمایم از ترس پیش نمیشن»

حکیمف به خاطر می آورد که خودش نیز روزگاری بُقه بود. اتحاد شوروی تازه فرو پاشیده بود که، اکه یک چشم، تازه گروهش را ساخته بود و او سر گروهش بود. از تمام مردم جزیه میگرفتند. از تاجرها، از فروشنده گان رینک دوشنبه، از دوکاندارها حتی از بابشکه‌های سمچکه فروش جزیه میگرفتند. کسی که از او امر شان سر کشی میکرد، اتوی برقی را روی دلش داغ میکردند و دکانش را آتش میزدند. مگر وقتی که برادرش کشته شد، مادرش قسمش داد، قران را پیش رویش گذاشت، دستش را بالای آن ماند و گفتش که دیگر مردم آزاری نکند و او هم پذیرفت و وعده کرد. با خود میگفت:

«اگر مادرم قسمی ام نمیکد، حالی وقت ای افغانک ره میپراندم، میبردم و در یک زیرخانه قیدش می‌کدم. پشت گپ اکه هدایت الله و جبار قافک هم نمیگنتم. به خیال ای که هدایت الله اوره بر ثابت طلبگار اس.»

ناگهان دید که آهنگ ریل برهم خورد. صدای برک‌های آن بلند شد و از سرعش آرام آرام کاسته شد: تَرَب، تَرَب، تَرَب... ت... را... پ.

جمیله سرش را بلند نمود:

«حکیم برادر، خیرت باشه، چرا ترن توقف نمود؟»

«هیچ، خیرت اس. به گمانم کدام ایستگاه س. لوحه اش تیر شد، فکرم نشد که بخوانمش... چیزی کار دارین بگیرم؟»

«زنده باشین. برادر!»

جمیله با خود میگفت:

«باش که ای نرگاوه بیادر بگویم، که اگه کدام فکر بد دَ کله خود داشته باشه که از سرش برایه!»

حکیمف گفت:

«در ایستگاه، پولیس معلوم میشه. یکبار بروم ببینم، که اگه اسناد ره کنترول میکنن که شما ره به اتاق پراودنیک ببرم.»

وقتی از دروازه کوپه بیرون میشد، همچنان گفت:

«تا صدای مره تشخیص ندادین دروازه ره بر کس واز نکنین!»

جمیله از تختش پایین شد، قید دروازه را زد و پیش پنجره رفت، سرش را بیرون نمود تا ببیند که چی گپ است. اما چیز خاصی ندید. تنها دو تا پولیس محلی پیش غرفه یی ایستاده بودند و سگرت میکشیدند. سرش را دوباره عقب کشید. لحظاتی پس؛ کسی با انگشت به دروازه زد و گفت:

«جمیله خواهر، مه هستم حکیمف، واز کنین!»

جمیله وقتی کلمه خواهر را از دهن وی شنید دلش جمع شد. ذوقزده با خود گفت:

«گوش کر، مره خوار صدا زد... باز ای مردم سر گپ خود ایستاد استن!»

و قید را باز نمود. حکیمف گفتش:

«هیچ گپی نیس. کدام ایستگاه محلی س»

و دوباره پیش پنجره رفت و به تماشای بیرون پرداخت. جمیله دوباره به تخت خویش بالا شد. به خود میگفت:

«مردکه تره خوار صدا زد، حالی دگه آرام خو کو، دم‌های صبح اس، زهر چشمته بگیر»

فردا وقتی که بیدار شدند آفتاب داخل کوپه شده بود. نگاه‌گرایی به بیرون انداخت و چشمانش را دوباره بست:

«وقت اس!»

مهدی‌آغا، بالای دراز چوکی آبی رنگ کوپه، چار زانو نشسته بود. گاهی بیرون و گاهی درون کوپه را از نظر می‌گذراند و صحنه‌های دیشب یادش می‌آمد. تیغ بران شمشیری را میدید که پیش پایش هوا را درو میکرد. حکیمف را میدید که مانند گاوی شانه اش را به دروازه تنبیه داده بود. میدید خودش هم زور میزند. جمیله هم زور میزند. نمی‌گذارند قفل دروازه باز شود. با - خود گفت:

«همی حکیم بود که دروازه ره ماکم گرفته بود. مثل گاو زور داره!»

و به موهای دراز و صورت بیخوابی کشیده حکیمف نگاه کرد که پیش پنجره نشسته بود. مهدی‌آغا با خود میگفت:

«میگه چهار شو دیگام همی روزه داریم... ما باید یک سیخ آهنی و یا سوته چوب پیدا کنیم. با دست خالی مقابله نمیشه.»

و به خود هدایت میداد:



«باید مراقب دروازه، جیب خود و ای گاو باشی. سری هیچ کس اعتبار  
نیس. جمیله راست می‌گه، همی گاوام اعتبار نداره!»

همان طور چرتی، چشمانش را تنگ نمود:

«میبینم که جمیله ازش خار میخوره. البته چیزی ازش دیده یا بوی برای  
شده. به مه نمی‌گه، مگم مه دَ چشمایش میخانم.»

حکیمف گفتش:

«برو دست و رویته بشوی!... مه میرم و چای میارم... گشنه استم، شکم  
که سیر شد یک چشم خو میکنم!»

و شروع نمود به حرکت دادن دست و پایش:

«عادت دارم سپورت کنم!»

و همان طور که ایستاده بود پاهایش را - به نوبت - با ضربه پی تا  
پیشانی‌ش بلند مینمود. مهدی‌آغا شکسته شکسته پاسخ داد:

«جمیله از خواب بیدار شوه، یکجای میرویم... تنها بروم، کسی بالایم  
حمله نکنه.»

حکیمف دیگر چیزی نگفت. وقتی تمرینش تمام شد. دستمال رویی را از  
بکس پشتکیش بیرون آورد، سر شانه انداخت و رفت که دست و رویش  
را آب بزند و چای بیاورد. وقتی میرفت رویش را سوی مهدی‌آغا دور  
داد و به روسی تاکید نمود:

«آفرین، همیطور دیگه به تاجیکی گپ نمی‌زنیم!»

مهدی‌آغا ذوقزده گفت:

«خَرَشُو. (درست است)»

حکیمف همان طور که در دهلیز تنگ واگون گام بر میداشت، خاطرات دیشب در ذهنش زنده شد. حمله بُفه‌ها و داد و فغان مسافران به یادش آمد. زور زدن‌های خودش یادش آمد. نفس‌های گرم جمیله به دماغش خورد که دیشب زیر سینه اش خم شده بود و قلفک دروازه را محکم گرفته بود. بوی موهایش را حس میکرد. آن نفس‌های گرم یک حس فراموش شده بی را در دلش زنده کرده بود؛ فکرهای بی در ذهنش شکل میگرفتند. به نظرش آمد که جمیله را به شانه خود انداخته است و تکسیمی را صدا میزند جمیله داد و فغان دارد:

«رهایم کن! بدبخت رهایم کن!» و او صدا میزند: تکسی! تکسی! ... مگر گفתי چیزی در دلش گذشت که یکبار سرد شد، لا حول و الله گفت و سرش را راست نمود. به خود میگفت: یادت نره حکیم که قسمی هستی! ... باز اوره خواهر هم خطاب کدی!»

و به رنگ‌های پریده مسافرانی که از کنارش میگذشتند نگاه میکرد و با خود میگفت:

«بیخوابی کشیدن مره از پای میاندازه. هر طور شوه باید روزانه خو کنم.»

حکیمف روزانه میخوابید و شبانه پهره میداد. مگر خلاف انتظارش دیگر بدماشی حمله نکرد و کسی به سراغ شان نیامد.

حکیم میگفت:

«یگانبار همی طور اتفاق میافته. یا پلیس به تعقیب شان بر آمده میباشه و یا که بین خود به زد و خورد پرداخته میباشن.»

روز چهارم همان طور که چای صرف میکردند، یکبار جمیله پرسید:

«ریل چرا آهسته شد؟»

حکیمف سرش را از پنجره بیرون نمود و با نگرانی گفت:

«به گمانم کنترل آخر اس.»

و به جستجوی جیب‌های خویش پرداخت:

«باید باز به اتاق پراودنیک بروین!»

و کلیدی را پیش نمود:

«حالی دیگه میفامین که کجا بروین، ضرورت به رهنمایی ندارین...»

و تاکید نمود:

«تا وقتی که ریل حرکت نکرده، پس نمیبراین!»

جمیله کلید را گرفت:

«خدا خیر کنه که از همی پوسته ام به خیر تیر شویم.»

و راه افتاد، مهدی‌آغا از دنبالش بود. میگفتش:

«حالی دیگه بلد شدیم. خوب اس اتاقش سماوار داره. تا کنترل تمام شوه

یک چای با قند خستی میخوریم... مره گیل‌اس‌هایش خوشم میایه، خوب

نقش و نگار دارن.»

جمیله دروازه اتاق کنترلر کوپه را باز نمود و داخل شدند، گفت:

«کمی خرد و تنگ اس، مگم بر یک نفر خوب اس.»

و فازه بی کشید:

«سابقا پراودنیک‌ها رویجایی‌های مسافرا ره هر دو روز باد تبدیل می‌کدن.

بر مسافرا اگه می‌خاستن چایام می‌آوردن و خدمت مسافرا ره می‌کدن، مگم

حالی گپ سر چیه شده... مسافرا باید عزت پراودنیکه بکنن.»



«بریم یک ساعت دراز بکشیم.»

ناگهان چشم شان به سه نفری افتاد که حکیمف را زیر مشت و لگد گرفته بودند، هی میزدند و میزدند. جمیله گفت:

«چی گپ شده، چرا حکیمفه میزنن؟»

و هر دو همانسو دویدند. جمیله خطاب به مهدی آغا گفت:

«تو دَانِ دروازه کوپه باش، پیش نرو! مه میروم ببینم که چی گپ شده و چرا سه نفره او ره میزنن؟»

وقتی چشمش به دهان خون آلود حکیمف افتاد و لگدهای آن سه نفر را دید که به کون و کمرش اصابت میکردند با خود گفت:

«جنگ واقعیس. بروم خلاص کنم.»

حکیمف که صورتش را با دو دست پوشانیده بود، در زیر مشت و لگد میپرسید:

«آخر گناه مه؟... مه چی کدیم که میزنین؟»

وقتی نزدیک آنان رسید، دید که دختر جوانی در قاب دروازه کوپه اش ایستاده است و بر آشفته و تحریک کنان میگوید:

«از خود خواهر و مادر نداره، وختی مره تنها دید خوده به کوپه مه انداخت و به زور ماچم کد. میخواست دستبندم ره هم به زور از دستم بکشه...»

و با صدای جری میگفت:

«بزنیدش!... بیشرف!..»

و مشت گره کرده اش را میفشرد:

«اگه برادرم نمیرسید، لچ و بی سیرتم کده بود... حال از دست ای بُته‌ها  
کس تشناب هم رفته نمی‌تانه.»

جمیله میدید که حکیمف زیر مِشت و لگدهای آنان از حال می‌رود. شتابزده  
مداخله نمود:

«بس کنین، مردکه ره کشتین!»

یکی از آن دو جوان که مِشت هایش مانند باران به سر و صورت حکیم  
فرودمی آمدند از موهای دراز حکیمف گرفت، صورت خون‌آلود  
حکیمف را طرف آن دختر دورداد و پرسیدش:

«الیسه بسش نیس؟»

دختر که تازه صورت حکیمف را دیده بود، دستش را پیش دهانش برد:

«واه خدایا! بس کنین! واه خدایا ما چی کدیم. بس کنین نزنین!»

آن دو جوان دست خودرا گرفتند. الیسه موهای زرد و درازش را به پشت  
سر انداخت، سر اسیمه میگفت:

«شما کسی دیگه ره میزنین. موهایش همی‌طور دراز بود، گفتم البته همو  
آدم اس. او چشمای سبز داشت، یک حلقه از گوشش آویزان بود... ای  
برادر نیس ره‌ایش کنین!»

حکیمف را رها نمودند. خون از سر و صورتش جاری بود. جمیله از  
ضاربین خواهش نمود:

کمک کنید او ره تا کو په خود ببرم. او برادر مه س گناهی نداره. اشتباه  
کدین او آدم اینکارها نیس، بیاین کمک کنین!»

آن دو جوان سوی الیسه پرخاشگرانه نگرینستند:

«خواهر! اول صورتش ره میدیدی باز میگفتی که همی آدم بود یا نی

مردکه ره نزدیک بود زده زده بکشیم.»

الیسه تره کانوا که ندامت و شرمساری از صورتش هویدا بود، دو دستش را پیش دهانش گرفته بود و با دلهره و نگرانی میگفت:

«همه چی میفامیدم، همیطور موهای دراز داشت. مه صورت ای جوان ره ندیدم. از پشت سر، عین همو آدم معلوم میشد.»

و شتابزده سوی کویه خود دوید. در راه با خود میگفت:

«مره ببین، برای برادرهای خود یک دشمن دیگه هم پیدا کم. چی خواهر بدبختی هستم!»

یکی از آن دو جوان که زیر قول حکیمف در آمده بود با عنذر خواهی میگفت:

«بیخش ناغلطی شد! مه رفته بودم در کویه دیگه پیش رفیق هایم، قطعه بازی میکدیم. یکبار صدای جیغ خواهرم به گوشم آمد. تا خود ره رساندم آدم گریخته بود. گفتم از پاییزد خه خوده نینداخته س. حتمی در همی جا یا خوده پنهان کده س، گیرش میکنم. از خواهرم پرسیدم، گفت: روس نبود. موهای سیاه و دراز داشت یا داغستانی بوده یا چچینی. تره خیال او کدیم... بیخش!»

وقتی حکیمف را به کویه اش رساندند، جمیله دید که الیسه تره کانوا با مقداری بنداژ و پخته و الکھول برگشت. آنرا بالای میز کویه گذاشت و گفت:

«ما ره بیخشین! زرخ تان ره میگیرم، پیش پای تان میافتم، سهو شد! برادرانم نا فهمیده ای کار ره کدن. گناه اونا نبود، گناه مه بود. هر جریمه بی که میمانین بالای مه بانین. گناه برادرانم نیس.»

و دستش را بالای شانہ جمیله گذاشت:

«هر جریمه‌ی بی که میخابین مه میتم. چند ساعت بعد به مسکو میرسیم،

مهمان ما باشین. هر چند روزی که میخواهین با ما باشین مگر ای کدورت ره از دل تان بیرون کنین... به گور مادرم قسم که قصدی نبود!»  
برادرش دست پیش نمود تا خون‌های صورت حکیمف را پاک نماید.  
حکیمف دستش را پس زد:

«برو از پیش رویم دور شو، اگنی میخورمت!»

مهدی‌آغا میدید که بینی حکیمف خون آلود است. گفت:

«جمیله، به خیالم بینی اکه حکیم شکسته.»

«بسیار زدن، بیچاره از اخ و تف افتاده.»

حکیم بینی خود را با دست امتحان نمود. بینی در جایش نبود، به نظرش کج شده آمد. غر غر کنان گفت:

«بینیمه شکستاندین، کجا میمانم تان!»

الیسه با تضرع گفت:

«حقت اس، هرچی بگویی حقت اس. بگی ای گردن مه ره بشکنان، گناه مه بود... غلط کدم تره خیال او نا انصاف کده بودم.»

جمیله سوی الیسه تره کانوا بد بد نگاه نمود:

«عقل نداشتی، بچه‌ها ره تحریک نمودی... از ی گپ‌ها بوی خون میایه!»

الیسه گفت:

«راست میگویی خواهر، بی فکری کدم. مره ببخشین»

جمیله گفتش:



«حالی به کویه خود برین، هرچی بود گذشت.»

الیسه تضرع میکرد:

«از دل تان بکشین!... در مسکو مهمان ما باشین!»

جمیله گفت شان:

«اگر قصدی میبود حکیمف جزای تان را میداد؛ مگر حالی غرض تان نداره.»

و دستش را بر شانه حکیمف گذاشت:

«برادر ببخش شان!... هرچی شد ناغلطی شد... ببخش شان!»

حکیمف سرش را همان طور که بالا گرفته بود، تکان داد:

«به خاطر تو چیزی نمیگویم شان.»

تره کانوا سپاسگزاری نمود:

«خدا خیرت بته، آدم جوانمرد استی!... بالای ما هر امری بکنی به سر چشم. ما در واگون دیگه هستیم، کویه چهل و شش... در خدمت هستیم مطلب قهر نباشین... سهو شد!»

و یکی پشت دیگر از کویه بیرون شدند. جمیله زخمهای حکیمف را با الکهول میشت. حکیمف درد داشت:

«واخ... آهسته که سوزش میکنه، نامردها با پنجه بکس زدن. بتی... بتی خودم میزنم!»

جمیله میگفت:

«تو نمیبینی... جای اوگار شده بر تو مالوم نمیشه! اینه، اینجه گوشت پاره شده، بالای ابرو... خون از همینجه روان اس!»

مهدی آغا ایستاده بود. سرش را پیش نموده بود و جاهای زخم را مشاهده میکرد و با خود میگفت:

«زیر چشمشام پاره شده. بیچاره خوب لت خورده. مگم آفرینش گریان نکد... جور شوه سبق شان ره میته.»

و بنذاش را پیش نمود:

«بگی گرد سرش دور بتی. سختی نکو تکه دراز اس بس میکنه!»

«اوخ! به گمانم بینی ام شکسته. باید پیش داکتر بروم!»

جمیله گفتش:

«فکر نمیکنم اینجه داکتری باشه.»

حکیمف گفت:

«راست میگی، چاره ندارم باید حوصله کنم. تا مسکو هم زیاد نمانده س.»

و بینش را با دست گرفت:

«بگی پلسترش کو!»

جمیله او را روی تخت خواباند:

«دراز بکش، سرت ره بالا بگی که خون ریزی بند شوه!»

و از مهدی آغا خواست:

«همو بالشتا ره بیار که زیر سرش بانیم، سرش یک کمی بلند شوه!»

در این اثناء جمیله احساس نمود که اشیای داخل کویچه به یک سو حرکت نمود، سپس دوباره به جای اولی خویش بر گشت. بوتل آب روی میز چپه

شد و صدای دلخراش ساییده شدن برک‌های ریل بلند گشت. مهدی‌آغا پرسید:

«خیر!... چی گپ شد؟»

کوپه را دو تکان شدید لرزاند. مهدی‌آغا از چپرکت محکم گرفت:

«خیر! خیر!»

سپس صدای داد و فریاد مسافران را در دهلیز شنید که سراسیمه سوی دروازه خروجی میدویدند.

جمیله ترسخورده و نگران از مهدی‌آغا پرسید:

«چی گپ شده، مردم چرا غال مغال دارن؟»

مهدی‌آغا پاسخ داد:

«نمی‌فامم.» و سرش را از پنجره بیرون نمود، دید مردم وحشت زده سوی دم ریل میدویدند. گردنش را همان سو دور داد، وحشت زده گفت:

«ریل چیه شده... او جمیله، به خدا ریل چیه شده!»

و سوی جمیله شگفتزده مینگریست و میگفت:

«بیا سیل کو... عجب اس کتی ای درازی»

جمیله پیش پنجره آمد، وقتی نظرش به مردم قریه افتاد که سیمه سار سوی قطار سر نگون شده میدویدند، دهانش باز ماند، دست به دست زد و با تلواسه گفت:

«واگونای پشت سر همش چیه شده! نوبت واگون ما رسیده بود، وا خداجان!... آگه یک دقیقی دیگام ریله ایستاد نمیکنن مام میرفتیم، خدا میدانه سر ما چی می آمد؟»

و شتابزده از کویه بیرون شد. مسافران آسیمه سر و وحشتزده از راه زینه های ریل به پایین سرازیر بودند، گویا میترسیدند که مبادا واگون خود شان نیز واژگون شود. جمیله هم به تعقیب آنان سوی دروازه کویه رفت:

«ببینم چی گپ شده؟»

مگر مهدی آغا از گوشه کر تیش گرفت:

«نرو!... تو کجا؟»

حکیمف در جایش نشست:

«چی گپ شده، چرا وارخطا شدین؟»

جمیله گفت:

«ریل چیه شده. مردم زخمی شدن خدا میدانه چند نفر مرده باشه. بروم کمک کنم!»

و از دست مهدی آغا گرفت:

«بیا!»

و به انتهای واگون رفتند. جمیله از راه زینه ریل پایین شد، آنگاه دست مهدی آغا را گرفت:

«دستته بتی که نفتی... پیش پایته سیل کو ا»

و واگونهای سر نگون شده را حساب نمود:

«یک، دو، سه، چهار، پنج واگون چیه شده. نوبت واگون ما رسیده بود مگر فضل خدا شد، خدام دعای کی طرف ما بوده؟»

مهدی آغا گفتش:

«پیش نرو... از دست مه وتو چی پوره س، صبر کو!... ما باید اول غم خوده بخوریم، باز غم دیگراره!»

چشم جمیله به واگون های سرنگون شده دوخته شده بود:

«زخمیاره میکشن. او طفلكه ببین، صورتش چطور خون پر شده هر طرف زخمی افتاده. ای چی رقم پایتخت اس که تا حالی کمک نرسیده?... از مسکو ام چندان دور نیستیم که بگویی دور هستیم.»

و بالا سوی آسمان نگریست. هلیکوپتری بالای سر شان چرخک میخورد و شعاع آفتاب در شیشه هایش منعکس بود:

«مه گفتم البته هنوز خیر نشدن؛ مگم نی، خیر شدن. هلیکوپتر شان چرخک میزنه.»

مهدی آغا گفت:

«او واگون ره میبینی بیخی تاو خورده.»

و شگفتزده پرسید:

«چُپ، چُپ!... ای صدا از چیس؟»

«صدای اسکوره اس.»

«او چیس؟»

«موتر شفاخانه س. به خاطر زخمی آمده.»

و سوی راه زینه واگون نگریست و با نگرانی پرسید:

«حکیمف چرا پایین شد، کجا میرود؟ با ای جان زخمی خود کجا روان اس؟»

«بیعقل کوپه ره همطور سر به خود ایلا کده، آگه کسی کالای ماره

بیره؟»

و صدایش زد:

«حکیمف! حکیمف» حکیمف رویش را دور داد:

«چی؟»

«کجا روان هستین؟»

«میگوین داکتر آمده. بینیم ره نشانش بتم... زیاد درد داره!»

و سرش را پایین انداخت و راهش را پیش گرفت. با خود میگفت:

«بروم بینیم ره به داکترها نشان بتم. فکر میکنن زخمی حادثه هستم...»

مردم چطور دلسوزانه طرفم سیل میکنن!»

جمیله خطاب به مهدی آغا گفت:

«مه و تو نباید دور بریم. خودت میفامی که چرا!»

«راست میگی. پس بریم»

جمیله گفت:

«شری بخیزه که خیر ما باشه. حالی اگه اسنادام بخاین میگیم گم شده. میگیم مام دَ همو واگون‌های چپه شده بودیم. وختی که ریل چپه شد سر ما به دیوار ریل خورد، دیگه نفامیدیم، دَ همو وخت اسناد و پیسی مام از پیش ما افتاده و گم شده، بانی ما درست میشه. شاید بر ما یک سند موقت بتن.»

و تیز تیز سوی کوپه خویش حرکت نمودند. مهدی آغا گفتش:

«خوب فکر کدی، آفرین!»

وقتی داخل کویه شدند، دروازه آنرا بستند. پیش پنجره رفتند و سرهای خویش را از آن بیرون کشیدند و با وسواس به تماشای بیرون و زخمی‌ها پرداختند. مهدی‌آغا میگفت:

«بسیار گرمیس، همی بوتل او چی شد؟»

«او نماده زخمای حکیمف همرایش ششتم... بوتلشه خودت او طرف انداختی.»

و سوی جمعیت متوحش و ترسورده اشاره میکرد:

«میبینی مردم محل به کمک میاین!... اونه شربت و قهوه ام میتن. میشنوی؟ در لاسپیگر میگن کسایی که گشنه باشه میتانن نان بگیرن، یانی که خوردنی ام میتن.»

مهدی‌آغا پرسید:

«نروم یک چیزی نیبارم؟»

جمله پاسخش را نداد، گفت:

«حکیمف خوب کد که پیش داکتر رفت. زیاد اوگار شده بود. د جملی زخمیای ریل تیر میشه... گرمیس غمشه نخوره زخم زود خراب میشه!»

مهدی‌آغا با غم و اندوه گفت:

«به خیالم چند روز همی جه ماندیم!»

و بینی کوتاهش چین خورد:

«اگه ماشین ریل خراب شده باشه، تا مسکو چطور بریم؟... ایقه نفر؟»

«وار خطا نشو، خدا مهربان اس، یک چاره خات کن!»

طرف‌های عصر جمیله دید که دروازه کویه‌شان باز شد. پیر زنی چاقی

داخل آمد و پرسید:

«جای دارین؟... دو نفر نواسه‌هایم با مه هستن. راه کم مانده س مسکو میرویم.»

و گونه چپش را که خراشیده شده بود با انگشت درشتش لمس نمود:

«خدا فضل کد. یک تکان خوردم و دیگه نفامیدم. وقتی چشم باز کدم دیدم که سرم بالای زانوی یک زن بود. لینا و سویته گریه می‌کدن.»

جمیله با خود گفت:

«نی که تمام مسافره دَ همی واگون‌های چپه نشده جای میتن چی بلا! شاید لوکوموتیف ریل طرف پیش روی است و صدمه ندیده.»

پیر زن دوباره پرسیدش:

«اجازه س؟»

«هان اجازه س. مگر ما یک نفر دیگه هم داریم که در بیرون اس.»

«خیر اس، اگه جای ضیق شد، جفت میشینیم. تا مسکو کم مانده به عذاب تان نمیکنیم.»

و خطاب به نواسه‌هایش که در عقبش منتظر ایستاده بودند، گفت:

«بیابین جای اس!»

و افزود:

«گفتن در همی واگون‌های سالم خوده جا بجا کنین. واگون‌های چپه شده ره جدا کدن. سر شما هم فضل خدا شد، نوبت واگون شما بود.»

کسی در بلند گویی میگفت:



«ریل حرکت میکند. کسی نماند!»

و صدای اشپلاقی سه بار «چِر، چِر، چِر» بلند شد.

چند لحظه بعد، جمیله دید که ریل تکانی خورد و آرام آرام به حرکت پرداخت: تراپ ت... را... پ تراپ تراپ..

شنابزده در جایش ایستاد و گفت:

«نفر ما ماند! مهدی، حکیمُف ماند. صدایش کنم!»

و سوی پنجره رفت تا سرش را بیرون کند. پیر زن پرسیدش:

«کسی تان در بیرون مانده؟»

«هان مانده. برادرم مانده.»

«زخمی خه نشده بود؟»

جمیله گفت:

«شده بود.»

پیر زن افزود:

«زخمی‌ها ره اجازه نمیدادن که پس در ریل بالا شون. اُوناره با اسکوره (ر- امبولانس) میبرن. لست شان ره به کنترولر پاییزد (ر- ریل) داده ن... سر پسر مه هم زخم ورداشته بود. هرچی گفتیم اجازه ندادن که با ما بیایه.»

جمیله تا بخود بجنبد، ریل سرعت گرفته بود: ترپ ترپ. ترپ ترپ باخود گفت:

«حالی بیا ازی نوده پیوند کو.»

مهدی آغا گفتش:

«آگه به مسکو نزدیک شدیم، خی حکیمف ره چی میکنی؟ تو خه د مسکو  
بلد هستی.»

بیر زن پرسید:

«چی میگه؟ ای بچه گک چی میگه؟»

جمیله آمد و دوباره در جای خویش نشست. با خود فکری نمود، سپس  
مهدی آغا را نشان داده پاسخ داد:

«برادر کوچکم نا آرام اس. میگه ما در ماسکو نابلد هستیم، برادر کلانم  
جای بود و باش ره بلد بود، ما نیستیم. تشویش داره که بدون رهنما کجا  
برویم.»

بیر زن گفتش:

«تشویش نکنین. آگه جای نیافتین مه جای دارم. با مه بروین به خانه مه  
در کاشیریکی س، مه در نزدیکی های مترو زندهگی میکنم.»

مهدی آغا سرش را از پنجره بیرون کرده بود و حکیمف را با چشم جستجو  
مینمود:

«مالوم نمیشه. حالی اگر مالوم ام شوه، کار از کار تیر شده. پنایش به  
خدا!»

جمیله گفت:

«بیچاره گنس و گول شده بود، به خیالم د کلیش زده بودن. او خونی که  
می آمد از بینیش نبود. میترسم که از دماغش بوده باشه... زن بی عقل  
بیادرای خوده نافامیده اُشت کده بود... زن بی عقل!»

مهدی گفت:

«دَ قصیش هستی. گناه ما و تو خُه نبود. باید فکر خود ره میگرفت.»

«چطور فکر خوده میگرفت؟ بیچاره پیش کلکین دالیز ایستاده بود، و بیرونه سیل میکد که ناچاپی سرش حمله کدن. همراهی کدام چیزی دَ پشت کلیش زده بودن... بیچاره آدم خوب بود.»

مهدی آغا گفت:

«او چی خوب بود، خود ما خوب بودیم که...»

جمیله با نگاه پرخاشگرانه بی کپش را قطع نمود:

«چرا ای گپاره میزنی؟»

«راست بگویم از همی آدم خوشم نمیآمد. یک رقم کتی بیمانا بود. زیاد به فیض میماند.»

«کدام فیض؟»

«گادیوان، شوی خُسن بانو.»

پیر زن که خاموشانه به آن در نظر دوخته بود، پرسید:

«از کجاستین؟»

جمیله پاسخی نداد. با خود گفت:

«اگه بگویم که از افغانستان هستیم، یکبار کدام کسش دَ افغانستان کشته نشده باشه.. اگه از کدام جای دیگه بگویم یکبار...»

پیر زن افکارش را قطع نمود، گفت:

«نام مه لاریسه پتروفنا س. شما از افغانستان نیستین؟»

و پس از لحظه بی مکث افزود:

«پسر کم کم زبان شماره میدانه. او در افغانستان بود، ماکسیم نام داره. چند ماه پیش هم یک افغان در خانه ما زنده‌گی میکرد... یک بچه مجرد بود. بسیار شوخ بود، میگفتمش با دخترها زیاد نگرد، نمیشنید. آخرش هم یک دختر او ره از راه کشید. شنیدم که حالی رفته اروپا.»

و بازوی خودرا مالش داد:

«آخ! درد میکنه»

و به چشمان جمیله نگریست:

«به همی بغل افتادم. بازویم به آهن چوکی پاییزد خورده س.»

«درد داره؟»

«ها. مگر طاقت میشه. خانه که رسیدم، تُگرش میکنم. تَر بندش میکنم. مه به ای داکترها اعتقاد ندارم. همه شان بیطار هستن. آدم جور ره ناجور میسازن. مه بر نواسه‌هایم هم خودم جوشانده درست میکنم. یک چاینگ که بنوشن، درد ره نمیبینه.»

گونه‌هایی به رنگ گلاب سرخ داشت. سرش را با سربند چهار خانه زرد و سپید بسته بود، گفت:

«قسمت ما نبود، ورنه مرده بودیم.»

و با کلک سوهان مانندش بالای رانش با عصیبت ضرب میزد:

«اصلن آب و دانه ما کنده نشده بود!»

مهدی آغا پرسید:

«چی میگه؟»

«خودت پرسان کو. گپ بزن که یاد بگیری.»

مهدی آغا شکسته شکسته پرسید:

«برای هر دوی ما جای دارین؟»

لاریسه پتروفنا پاسخش را داد:

«هان دارم. با ما بیایین.»

و نازش داده افزود:

«یک شب دو شب ره پیسه نتین. آگه زیاد ماندین او وخت در باره کرایه گپ میزنیم. بچیم او غانا ره دوست داره. مه هم دارم. مه اولین بار ساجق ره از یک دختر او غان خریدم، نامش لیلا بود... همی طور چشم‌های کلان کلان مثل همی دختر داشت.»

جمیله را نشان میداد و وقت قوت خندید:

«هان راست میگم.»

دختری دوازده ساله بی که گویا نواسه بزرگش بود، با نگاه ملامت کننده بی سویی نگریست. لاریسه خطاب به نواسه اش گفت:

«راست میگم. او وخت ساجق در شوروی نبود. کرمچ نبود، پل ریش نبود چی دروغ بگویم مه دالر ره ندیده بودم. پدرت یک روز نوتی ره آورد و نشانم داد. میبوسید: ای چی اس؟ مه نشناختم. گفتم: مه چی میشناسم که چی اس؟ پدرت او نوت کاغذی ره در نوک بینیم شقید. مثل کارد تیز بود، نزدیک بود بینم ره پاره کنه. چنگ انداختم که از دستش بگیرم و دورش بیندازم!... راست میگم. مه هیچ نشناختم که او کاغذ هم پیسه س. نزدیک بود دورش بیندازم... حالی بلد شدیم یک دالری و پنج دالری خودم هم دارم. کم پیسه شوم میفروشم شان...»

و جورابه‌های سپید رنگ نواسه اش را که تا ساق هایش میرسید نشان داد و گفت:

«ای جورابها ره هم مه بریش خریدیم. با همو یک دالری هایم!»

و وقتِ قِت خندید. دندان‌های چاک چاکش نمایان شدند:

«واخ! که میخندم، گردنم ره درد میگیره... درون کوب شدیم. به خیر برسیم که یک جوشانده درست کنم. همه ما بخوریم.»

پیشانی نواسه کلانش ترش شد:

«بابشکه (ر - مادر کلان)! مه نمیخورم. پیشتر هم گفتم، مه نمیخورم!»

جمیله گفتش:

«نام مه جمیله س. از کابل آمدم. ای هم برادرم مهدی جان اس. پدرم در مسکو زنده‌گی میکنه همراهی یک برادر دیگیم.»

مهدی‌آغا با نگاه معنی داری سویش نگرست و آهسته گفتش:

«جمیله، تا که پدر ره پیدا میکنیم همیشه که خانی همی زنکه برویم؟»

لاریسه پتروفنا پرسید:

«چی گفت؟»

«میگه، تا پدر و برادرم ره پیدا میکنیم برویم خانه خاله لاریسه. خوشش آمدین!»

لاریسه پتروفنا قِت قِت خندید:

«نام بچه گگ ره چی گفتی؟»

«مهدی.»

لاریسه تکرار نمود:

«میخدی، نام مقبول اس.»

و به چشمان کش کرده و ابروان کوتاه مهدی آغا نگریست:

«خوب اس، با مه بیابین.»

نواسه اش گفت:

«همی که واگون از خط بر آمد، مه دیدم که پدرم از چوکی به ضربه پایین افتاد. در اثر همو افتادن سرش به پایه های چوکی خورد و شکست. مه د روی پاییزد (ر-ریل) خودم ره به میز چسپانده بودم. واگون مثلی که روی سنگ ها و کپرک ها کش شوه، پایین و بالا میشد. صدای به سنگ ها خوردن کوپه ره میشنیدم. مثلی که آدم بالای پطنوسی نشسته باشه و سرجه بخوره... ما ره قیل قیل میپرانند.»

مهدی آغا به صورت های آنان خیره شد، در دل خود میگفت:

«زنی خوب مالوم میشه. نواسه هایش ام طرف او رفته ن. بینی های برگشته و نوک سرخ دارن.»

لاریسه پتروفنا پیراهن نابلونی نازک پوشیده بود، یخنش باز بود و صفحه سینه اش مانند سینی زنگزده بی پر از لکه های کوچک و نسواری رنگ بود. وقتی خودش را خم میکرد چین های زیادی مانند خانه جولاگک، در چاک سینه هایش نمایان میشدند. غب غب بزرگ و آویزانی داشت.

نواسه اش شانه کنده شده پیراهن مادر کلانش را نشان میداد و میگفتش:

«میبینی خون پر شده س... پاک نکدی مردم چی خات گفت؟»

ابروان کوچکش گره خورده بودند:

«اگه از اخبار نفر آمده باشه و عکست ره همی طور با شانه کنده بگیرن مه به صنفی هایم چی جواب بتم؟... باز دروغ بگویم که ای زن بابشکه مه

«نیس؟»

لاریسه پتروفنا زیر لب، جویده جویده گفت:

«ای گپ‌ها ره از مادرش یاد گرفته... پاییزد اس دگه، چپه شده به دست خودم خُه نبود. خودم خُه به دسته نکندیم!»

نواسه اش با همان جدیت افزود:

«اگه چیزی پرسیدن تو جواب نئی، بان مه گپ میزنم.»

لاریسه پتروفنا همان طور که به پشت تکیه داده بود، بیرون را نگاه میکرد. شکم چاق و پر گوشش از زیر سینه‌هایش آغاز میشد و مانند دامنه کوهی وسعت میافت و گونه‌هایش را در خط درشت از عضله‌های دهانش جدا میکرد.

ریل آرام آرام و با صدای یک نواخت، منزل میزد: ترپ ترپ. ترپ ترپ و فاصله‌ها را متر به متر میبلعید و خودش را به حومه مسکو نزدیکتر میساخت. لاریسه همان گونه که بیرون را نگاه میکرد، پرسید:

«اخبارها با ما چی غرض دارن؟... ما خُه کدام وزیر و وکیل نیستیم؟!»

نواسه اش با سماجت میگفت:

«دارن، باز ببین که چند نفر دور ماره میگیرن! به خود گپ جمع میکنن!»

جمیله برای آن که به این جر و بحث خسته کن پایان بدهد، پرسید:

«اگه با شما برویم عذاب تان خُه نمیکنیم؟»

لاریسه پتروفنا نگاهش را از بیرون گرفت:

«چی گپ‌هایی میزنن، چرا به عذاب کنین... با ما بروین. ماندنی شدین همونجه با ما باشین، نبودین پناه تان به خدا. کرایه زیاد نمیگیرم. هر قدر



که همو او غان دیگه میداد شما هم بتین. تو دختر هستی، پروبلم نداری،  
جای نبود با مه هم خوابیده میتانی.»

مهدی آغا پرسید:

«چی گفت؟» جمله گفت:

«قبول داره. شوه دَ خانی او تیر میکنیم. صبا پشت پدرم شان میبراییم. ده  
مسکو هوتل قیمت اس، فامیدی!»

مهدی خودرا جمع نمود:

«فامیدم، یانی که با ای زنکه میرویم؟»

«ها، چی عیب داره؟ ما و تو ده هوتل هایی که امنیت دارن رفته نمیتانیم.  
بسیار قیمت هستن. سند هم میخایین... خانی همی زن غنیمت اس.»

در این زمان ریئل آهسته شد.

نواسه لاریسه پتروفنا گفت:

«بابشکه، ایستگاه دیگر پایین میشویم!»

«رسیدم؟»

«هان رسیدیم.»

لاریسه پرسید:

«ببین کدام ایستگاه س؟»

و خودش سرش را پیش نمود:

«راستی رسیدیم! همی غرفه اخبارفروشی ره نشانی کدیم... هوا هم  
تاریک شده... مگر چی بیر و بار اس!»

نواسه اش طعنه زنان پاسخ داد:

«نمیگفتمت که مردم جمع میشه، دیدی؟ مردم پشت مسافرهای خود آمدن. مردم از رادیو خبر شدن. کالای خود ره تیار کنیم در ایستگاه دیگه.»

لاریسه پتروفنا با اندوه گفتش:

«کدام کالا؟ شکر بکش که خودت زنده برآمدی!... کالامالا نمانده، در تکان اول سر بکس پریده بود، پاییزد (ر- ریل) کم راه خه ما ره در روی زمین کش نکد!... فقط یکدانه خریطه خالی پیرشکی هایم (ر- نوع خوردنی) مانده بود و بس. همو پیرشکی هایم هم باد شده بودن.»

لاریسه پتروفنا دستان چاقش را بالای شکم باد کرده اش گذاشته بود. در چاک سینه اش چین های کوچک و تیره رنگی ظاهر شده بودند. مهدی آغا. مزاح کنان گفت:

«جمیله، خاله مثل خَمَندک مالوم میشه. خَمَندکی که خوب خون چوشیده باشه.»

جمیله میخندید:

«نگو... یکبار نفامه، خوب نیس»

لاریسه پرسید:

«میخدی چی میگه، چرا خنده میکنه؟»

جمیله بیرون را نگرست:

«خوشحال هستیم. باد از چی قدر وخت پدر و برادر خود ره میبینیم. بلاخره پس ازی همه جدایی، پس از ای همه درد و رنج.»

و ذوقزده با خود میگفت:

«راستی با دیدنم چقه خوشحال خان شدن... مه خه از خوشالی د کالایم  
جای نمیشم»

مگر این شادی و سرور دیری دوان نکرد. آن غم بزرگ و همیشه گی  
دوباره به سراغش آمد:

«اگه از مادرم شان خبر نشده باشن؟»

و لیش را گزید:

«چطور خات گفتم شان، چطور زبانم حرکت خات کد؟ پدرم تکلیف قلبی  
ام داره. خدای ناخواسته او ره چیزی نشه!»

مهدی آغا که میدید رنگ صورت جمیله لحظه به لحظه تیره تر شده  
میرود، آمد پهلویش نشست. دستش را در میان دستان کوچک خویش  
گرفت:

«چرا؟... چی شده؟ همو خط درشت باز د پیشانیت پیدا شد. ای زنکه کدام  
گپ خراب زد؟... هه، چرا؟»

جمیله سر مهدی آغا را بر سینه خویش گذاشت:

«مهدی جان نمیفامم. دلم گواهی بد میته!... ببین قلبم گُرپ گُرپ میزنه.  
صدایشه میشنوی؟»

مهدی آغا سرش را از سینه وی بر داشت. به چشمان وی نگرست:

«چرا؟ نی که باز به فکر...»

جمیله آهی کشید:

«هان. دلم درد میکنه. میت رسم که پدرم شان خبر نداشته باشن.»

«خیر دارن. حتمن خبر دارن!... مردم ای طرفا زیاد میان و میرن. یکی

نی یکی خبر آورده باشه! تو خودت گفتی که از همسایه‌های تان کسی نمانده بود، کله گی شان، یا پاکستان رفته یا شوروی آمده. تو میگفتی که حزبی‌ها زیاد تر طرف شوروی روان بودن. یکی نی یکی بر شان احوال آورده باشه!»

«نمی‌فامم؛ مگر مه زبان گفته ندارم.»

و آهی کشید. مهدی‌آغا نازش داد:

«بس اس دگه جگرخونی نکو، زیاد درد کشیدی!... مام مثل تو بریان شدیم. پدر و مادر مام...»

جمیله نگذاشت که گپش را تمام کند. سر وی را دوباره به سینه خویش فشرد:

«بس اس، نگو!... دگه چیزی نگو!»

مهدی‌آغا برای آن که مغلظه کند، گفت:

«او دغه واده کدی که همو اوسانه دختر سوداگر ره بریم میگی، مگم وخت برابر نشد، اُونو گیا شد... حالی بگو!»

«حالی رسیدیم، وخت بر قصه گفتن نمانده. خاله میگه دَ ایستگاه دگه پایین میشویم.»

«جان جان بگو! ما و تو خُه کالا نداریم که جمع کنیم... خیر اس بگو!»

جمیله موهای درشت و راست راست مهدی‌آغا را با دست نوازش نمود و قصه کرد:

«بود نبود زیر آسمان کبود، یک تا سوداگر بود. یک دختر قشنگ و زیبا مانند پری کوه قاف داشت. موهای طلا بیش تا کمرش میرسید و چشمای آبی آبی داشت.»

یک روز با کنیزک خود به بازار رفت تا بر خود پیزار زری بخره. دید بچی زیبا رویی بارفیش پیزار میفروشه، یک جوهره پیزار قرص خوشش آمد آورده پوشید، گفت: همی جوهره قفت پایم اس. بچی زیبا روی بالا طرف صورت دختر سودا گر سیل کد. وختی نگاه‌های شان به همدیگه خورد، عاشق یکدیگه شدن و قصی ای عشق کوچه به کوچه و راسته به راسته گشت و به گوش سوداگر رسید. سوداگر قار شد و به فکر حيله و تدویر افتاد. چند روز باد بچی زیبا روی و عاشقه با صد حرامزاده گی با خود گرفت و به سفر رفت. چند فرسخ که رفتن یک خط نوشته کد و به دست عاشق دخترش داد که به خانیش ببره. در او خط نوشته بود: هر کی ای نامه ره میاره، او ره بلا معطلی بکشین. انگشترم ره نشانی دادیمش تا بدانین که حکم مه س.

در راه رفیش گفتش: او بیعقل یک دغه ببین که دَ همی خط چی نوشته س. بچی عاشق گفت: مه خاندانه نمی‌نامم. رفیش گفت مه میتانم. خی به مه بتی که بخانم. وختی خط ره خاند. بچی دل باخته قار شد و به فکر چاره سازی افتاد. رفیش به جای او خط، یک خط دگه به ای مضمون نوشت که: آورنده ای نامه داماد آیندی مه س. تا مه پس میایم عروسی دخترم طلا مور ره با او بکنین. انگشترم ره نشانی دادیم تا بدانین که حکم مه س.

وقتی او خط ره به زن سوداگر دادن، مادر دختر عروسی مجلی راه انداخت و هندو ره خام و مسلمان ره پخته داد. وختی سودا گر پس آمد و او حالته دید قار شد و حيله یی به کار برد و به نوکرش هدایت داد و گفت:

چاهی بکنین چقر. هر وختی که او نزدیک چاه شد دَ چاه تیلش کنین. گفتن اطاعت همیشه مگر او ره چطور بشناسیم؟ سوداگر گفت: او چین سوز میپوشه. همی که نزدیک چاه آمد مائل نکنین، یک راست به درون چاه تیلش کنین. گپشه هم گوش نکنین.

نوکر همو طور کرد که سوداگر گفته بود. شام که شد، چاه آماده بود. نوکر دید مردی که چین سوزی روی شانته انداخته بود، نزدیک چاه آمد،

نوکر او ره گرفت و بدون ماتلی به چاه انداخت. نگو که سوداگر هم چین سوز داشت و نوکر او ره به جای دامادش به چاه انداخته بود. وختی همه سر چاه جمع شدن و از قضیه باخبر گشتن، داماد سوداگر سر خود به داخل چاه پیش نمود با دین حال زار سوداگر گفت: چاه کن ده چاس!

خدا مراد دختر سوداگر و بچی خوب صورت ره د اوجه داد و مراد مه و توره د اینجه.»

و کشدار افزود:

«ما و شمام به خیر رسیدیم... خوده با همی بابشکه بز نیم که پولیس متوجه ما نشوه... فامیدی چی گفتم؟»

مهدی آغا «ها» گفت و با بابشکه و همراهانش جو ره شدند.

مهدی آغا میگفت:

«تاشکند و دوشنبه هم روشن بودن، مگم مثل اینجه، نی. اینجه دگه رقم روشن اس. ای چراغاره میبینی؟ ای سرک چی خوب پاک اس...»

و بالا سوی آسمان پر ستاره نگریست:

«ستاره ها چقه دور مالوم میشن. چقه زیاد هستن... مثلی که ملایک جشن داشته باشن!»

جمیله دستش را گرفت:

«زیاد گپ نزن، اگه میزنی تنها روسی بز ن... خودت میفامی که چرا!»

مهدی آغا سرش را تکان داد:

«خُه.»

مگر طاقتش نیامد، پرسید:

«اینجه چرا ای قدر بیر و بار اس؟»

مردم مانند سیلی در حرکت بودند، ایستگاه مترو مانند دول ارهد پر و خالی میشد. جمیله پاسخ داد:

«راه زینه های مترو اس.»

«مترو چیس؟»

جمیله دستش را فشرده:

«چپ باش. ریل زیر زمینیس.»

و خطاب به لاریسه پترو فنا گفت:

«ما خُه ژیتون نخریدیم، چطور میشه؟»

لاریسه چشمکی زد:

«از زیرش تیر شوین. نواسه های مه همیشه از زیرش تیر میشون.»

زن جوانی که از آنان پیش میشد، با نگاه ملامت کننده بی سوی آنان نگریست. کتره بی گفت و گذشت؛ مگر لاریسه آنرا تحویل نگرفت. سرش پایین بود، با خود میگفت:

«پایم بند نشه.»

وقتی از آنجا گذشتند مهدی آغا از جمله پرسید:

«چرا تنامه و تو از زیر او میله تیر شدیم؟»

«به خاطری که تکت نداشتیم... فکرته بگیر که نفتی!».

«ای چی رقم جای اس، جمیله جمیله! زمینش اینیس، میبینی زیر پای آدم راه میره!»

«چپ باش... پایت بند نشوه. راه زینی برقیس!»

مهدی آغا گفت:

«عجب جایس! آدم هر قدر پایینتر میره هم‌قه روشنی زیادتر میشه. ای شمال از کجا میایه که به روی آدم میخوره؟ جمیله اینجه چی خوب یخ اس!»

جمیله گفتش:

«فکرت طرف جاننت باشه. کیسه برهای اینجه چالاک تر از کیسه برهای تاشکند استن. بیا پیش پیش پای مه برو!»

مهدی آغا دست‌هایش را پیش نافش گره زد و تا خانه لاریسه پتروفنا - که یانزده دقیقه راه بود - باز شان نکرد. با خود میگفت:

«از مه کسی زده نمیتانه.»

لاریسه پتروفنا پیش دروازه تیره رنگی ایستاد، آنرا باز نمود و گفت:

«داخل شوین، خوش آمدین!»

مهدی آغا که پیش پیش میرفت، داخل دهلیزی باریک و کوتاهی شد که به طرف راست و چپش امتداد داشت. نگاهی به اطرافش انداخت کلاه شاپوی رنگ رفته بی را دید که روبرویش از کوتبند آهنی آویزان بود. لاریسه پتروفنا گفتش:

«میخدی، دست چپ!»

مهدی آغا طرف چپ پیچید. کوچ و چوکی اتاق سالون از پشت داکه نازک و سپید رنگی که بر شیشه دروازه سالون گرفته شده بود، معلوم شد. مهدی آغا با خود گفت:

«خانیش مغبول اس، پاک مالوم میشه. خدا کنه که نیتش هم همی طور



پاک باشه.»

عروس لاریسه پتروفنا در برابر آینه‌یی که از دیوار دهلیز آویزان بود، ایستاده بود و سر و صورتش را با دقت معاینه میکرد. لاریسه پتروفنا گفتش:

«بیا بریت مهمان آوردیم.»

عروس التفاتی نکرد. رویش را هم دور نداد. با خود میگفت:

«چی کنم. پیسیش خُه به مه نمیرسه. به جیب شما میافته.»

همان طور بی تفاوت پرسید:

«سوی بی غیرت مه چی شد؟... او خُه نمرده س؟»

و صورت دراز و باریکش را سوی آنان دور داد و با کتره افزود:

«شما خُه جور وتیار هستین، معلوم میشه که اوگار نشدین»

وزیر لب افزود:

«بته بد ره بلا نمیزنه... کجا ای قدر طالع دارم.»

و دخترانش را پیش خود خواست و به معاینه دست و پای شان پرداخت، با خود میگفت:

«تنها شانه سوپته و بند دست لینا جان ضرب دیده س، چیزی مهم نیس. خوب میشه. باش که موهای سرم ره شانه کنم.»

لاریسه گفتش:

«برو یک جای بان که خسته هستیم»

و زیر لب غم غم نمود:

«قد درازت رو بخوری. کاش مو هم داشته باشی، دو تار نمیشن، مثل ریشه جواری نی رنگ دارن و نی طراوت!»

و باز پرسید:

«کاتیه شنیدی چی گفتیم؟»

کاترین میخایلوونا، سرش را تکان داد:

«ها شنیدم. یکبار اولادها ره معاینه کنم. بند دست لینا درد داره، نشکسته باشه.»

لاریسه با خود گفت:

«زن و همی! حالی هر دفه که کدام جای اولادش درد کنه میگه تاثیر همو چیه شدن پاییزد (ریل) اس. بریش بهانه پیدا شد. گاوش زایید!»

وسرش را پایین انداخت و با خود گفت:

«یک طویله ره به تنهایی پاک می‌کدم، آخ نمی‌گفتم. او وخت‌ها ماشین هم نبود با دست پاک می‌کدیم. دوبار رییس کلخوز مره تقدیر نامه داد. چوکاتش کدیم و تا حال در اتاق خوابم بند اس.»

و آرام آرام گام بر میداشت. اندامش دهلیز را پر کرده بود:

«زن‌های ای زمانه به تر و خشک دست نمیزنن. در قصه هیچ چیز نیس. یا باید موی خوده شانۀ کنه و یا بیرون برایه و تیم بته... ماکسیم او ره نشناخته س!»

کاترین میخایلوونا افکارش را قطع نمود:

«لینا!..سویته دست و روی تان را بشوین، یک چیزی بخورین که وخت خو تان اس.»

و با خود گفت:

«ای زن با ای لمبرهای مادبانوارش مردنی هم نیس که از شرش بیغم شوم. باز کرایه نشین پیدا کده و ما ره به عذاب خدا میاندازه. اینبار مگر در اتاق خود خو شان بته. کاشکی یک مرد هم میبود که آدم میگفت خیراس به تکلیفش میارزه. مثلی محمد که سیر نمیشد!»

و لبخند طعنه آمیزی زد. جمیله با خود گفت:

«ای عارس و خشو حالی مو به مو نشون!»

و از جایش برخاست:

«شما بنشینین که تکان دیدین، مه چای دم میکنم.»

وقتی به دهلیز آمد از کاترین میخایلو فنا پرسید:

«کاتی جان، قهوه میخوری یا چای؟»

صدایش مهرآمیز بود. کاترین گفت:

«قهوه میخورم. خودم میمانم. تو بلد نیستی.»

«بلد هستم. آپارتمان‌های شوروی همه یک ساخت هستن. مه بلد هستم.»

لاریسه پتروفنا صدا نمود:

«همه چیز در الماری آشپز خانه س.»

کاترین با خود میگفت:

«ای مادر و پسر راه آسان ره یافته‌ن، یک اتاق خانه شان که بیکار شد، باز بابشکه دستی طرف استیشن پاییزد روان اس. طالعمنند هم اس، حتمن یک کسی ره پیدا میکنه. زبان چرب داره. ماکسیم ره هم همی زبان چربش طلسم کده.»

جمیله به آشپزخانه رفت، چاینک نکلیی را که بالای داش بود از دستشوی پر آب نمود و بالای تابه برقی گذاشت و به جستجوی چای و قند و قهوه پرداخت. از خود میپرسید:

«کجا مانده ن؟! ... کجا مانده ن؟!»

وقتی روی انگشتان پایش بلند شد و به رفهای الماری نظر انداخت، چشمش به قوطی‌های خالی سگرت افتاد. خنده اش گرفت. با خود گفت:

«راست است که علت برود عادت نرود... بیچاره هیچ فرقی نکردن. هنوز ام همو بوتلای خالی شراب خارجی و کنت و مالبرو ره د الماری خود میچینن. علامت کاکه گی شان بود. بیچاره عادت کنن! مگر او وخت خه ای چیزا نبود، حالی خه عین د نانبایی و کلینیک‌ها هم ویسکی فروخته میشه و قوطی‌های الم و کنت و مالبرو قطار اس. باز چرا میچینن؟!»

صدای پای لاریسه پتروفنا را شنید. رویش را دور داد. دید که لاریسه در قاب دروازه آشپزخانه ایستاده و آن را پر نموده است، میگوید:

«باش کمکت کنم تا بلد میشوی وخت به کار اس. کاتیبه خه رفت که دست و روی اولادهای خوده بشویه... عجب زنی کته دل و بی مهر اس. شویش در راه مانده، خبر نیست. نمیکه که بروه و از پولیس و یا شفاخانه یک پرسان کنه.»

صدای پرخاشگر کاترین میخایلوفا آمد:

«همیالی تلویزیون ره میبینم. لست زخمیاره انداختن. نام ماکسیم در لست خراش برداشته گان اس. چرا جگر خونی میکنی. جور وتیار اس!«

کاترین در دل خود میگفت:

«کاش در لست مرده گان میبود. از شر شما مادر و بچه خلاص میشدم.»  
و بینی باریک و قلمیش را با انگشتان سپیدش مالید. صورتش سرخ شده

بود. لباس دخترش را شتابزده به تنش میکرد:

«اولاد سگ! همو طور پدر و همی طور دختر، بپوش!... کلیته راست بگی، چرا کج گرفتی، پیران نمی درایه!»

لاریسه، به داخل آشپزخانه آمد. سرش را پیش کرد و آهسته گفت:

«پشت گپ‌های ای زن نگرد. بسیار حسود اس. چشم دیدن خنده و خوشی ماکسیم ره نداره. اگه ماکسیم بیچاره پطلونی ره بالای دختری بفروشه، ای زنکه شلیته میگه با او جور اس... تو خه میفامی که بچه به خاطر معامله ناچار اس با خریدار یک خنده کنه، یگان بیر بنوشه، یگان سینما بره؛ باز زنکه میگه ماکسیم زنکه بازی میکنه. خوب ببین! هر شب وقتی که ماکسیم جان آمد اگه نشه بود جیب‌هایش را میپاله، پیرانشه تلاشی میکنه و باه جان ماکسیم اگه پیرانش بوی عطر زنانه بته و یا کدام لکه لبسین داشته باشه. خشتکشه میکنه، یک هفته قار میکنه و میره خانه مادر سبیل ماندیش. اولادها میمانه و ماکسیم بیچاره. مجبور کمکش میکنم. مره از کار و بار میاندازه. زن نیس، مادر آل اس!»

جمیله سرش را تکان میداد:

«هان، بلی، راست میگین.»

و در دل از خود میپرسید:

«ببین که خانه از کدام شان اس؟ خانه که از هرکس بود تو ام از همو طرفداری کو. به تو چی که کدامش حق میگه و کدامش نی.»

لاریسه پتروفا افزود:

«کون سوزی میکنه که چرا مه مسافرا ره کمک میکنم. بچیم آدم دست و پاییس. شو و روز در یک تپایش اس.»

و دستانتش را به کمر زد. گوشت‌های اضافی، همچو کمر بندهایی، دور

کمرش لوله بر لوله افتاده بودند:

«جمیله جان میدانی که در مسکو نان پیدا کردن سخت اس... ای زن ناشکری میکنه. خوش ام نیس که در خانه مه مفت شیشته، نی پول کراره میته و نی از آب و برق خبر داره. سماگون هایم ره بشکه بشکه زهر میکنه. خدا میدانه اگه خانه از او میبود سر مه چی روزگاری را می آورد. حتمن آسیاره سر مه چپه دور میداد. ستاره شوره در روز نشانم میداد. حالی وقت مره مثل سگ مادرش، دان دروازه خود بسته میکدا!»

جمیله با خود گفت:

«در گوشم رساند که خانه از خودش اس.»

لاریسه با افاده بی افزود:

«از شما خوشش نامده!»

و قطی چای را از الماری پایین نمود:

«بگی!... پشت گپ های او نگرد.»

و غم غم کرد:

«اگه کرا نشین مرد میبود، باز صدای خوده نمیکشید.»

و با نگاه سرد و کینه توزانه بی سوی دروازه آشپزخانه نگر بیست، آهسته افزود:

«ماکسیم به گپ مه نمیکنه، به دل مه میبود، وقت طلاقش میکدم.»

وقتی گپ میزد، سوی دهلیز مینگریست:

«بچه بیعقل مه هم آدم نیافت که با ای دختر آشنا شد. به دست هایش نگاه کو از موهای سرم کده زیاد تر موی داره. دار و ندار خانه ره به چسپک

موی تنش میزنه!»

وقتی دستش را حرکت میداد. گوشت‌های اضافی و آویزان بازوانش مانند پرده پی، تکان تکان میخوردند. جمله گفتش:

«خاله لاریسه، بروین بشینین. شما تکان دیدین، اعصاب تانه ناراحت نسازین کاتیه جوان اس. خیر اس پشت گپ‌هایش نگردین!»

لاریسه میگفت:

«هر روز ببینی نیس. کجا رفته بودی عکس میگرفتم! کجا بودی، البوم خریدم... خانه ما پر از عکس و البوم شده س. ای پدرم اس، ای مادرم اس و ای خواهر خواندیم اس!... نمیدانم اینه عکسه کجا بانم؟ صبا نشانت میتم شان. نمیفامم ماکسیم مره چی خورانده که هرچی میگمش باور نمیکنه... دخترم! زن مانند گربه س بخواهی بگیریش از پیشت فرار میکنه، زن ره بان تا خودش پیشت بیایه. مگر ماکسیم مه گپ کس ره نمیشنوه. گس بوی شده.»

و پیشانیش پر چین تر شد:

«مه میمانم و نواسه‌ها، لینه و سوپته ره هم مه به مکتب میبرم. حالی خوب اس رخصتیس، کمی بیغم استم.»

جمله چای را دم نمود:

«قهوه کجاس؟... کاتیه قهوه میگفت.»

«تو برو مه درست میکنم... قهوه اینجه س!»

و با خود گفت:

«زهر مرگش شوه، دو قاشق بوره و دو قاشق شیر هم میخایه.»

جمله وقتی برگشت، دید که مهدی آغا روی کوچی چهار زانو نشسته است

و از ش آرام آرام میپرسد:

«نی که همینجه ماندنی شدیم؟... چند میخاین؟»

تا حالی خُ چیزی نگفته. صبا مالوم میشه. مگم از یک شو پیسه نمیگیره.  
مهمان نوازی میکنه.»

جمیله آهی کشید و پهلوی مهدی‌آغا در گوشه چوکی، امانتی نشست.  
میگفت:

«تا پدرم شان را پیدا کنیم، همینجه میمانیم. مردم بد و بدماش مالوم نمیشن.  
شاید بجیشام صبا بیایه. ماکسیم نام داره. مالوم میشه که از خار جیا بدش  
شان نمیایه.»

جمیله اتاق را تماشا میکرد. اتاق مسطیل شکل بود. پنجره‌های کوچک و  
دو شیشه بی داشت. پرده‌های قرمزی رنگش در یک گوشه دیوار جمع  
شده بودند. بیرون تاریک معلوم میشد. جمیله آهسته گفت:

«آپارتمان قدیمیس، ای کاغذهای دیواری، مود زمان محصلی مه س،  
میبینی چطور رنگش رفته. ای شیت هم از همو دوران اس. از دوران  
برژنف.»

و دوباره ایستاد و سوی الماری بزرگی که نصف اتاق را گرفته بود،  
رفت:

«ای سنتکه (الماری) هم از همو دوران اس. مگر از چوب چهار مغز  
اس. قیمتی مالوم میشه.»

سنتکه رنگ نسواری تیره داشت. اشیای زینتی را در قفسه‌های شیشه‌بی  
اش گذاشته بودند. هفت تا گدی چوبی پهلوی هم قطار ایستاده بودند. جمیله  
آنها را به مهدی‌آغا نشان داده گفت:

«ای گدیای چوبی ماتروشکه نام دارن.»



و دوباره آمد و پهلوی مهدی آغا نشست. مهدی آغا گفتش:

«مره خَو گرفته.»

جمیله گفت:

«شاید مه و تو دَ همی اتاق خو کنیم.»

و تختی را با انگشتش نشان داد:

«میبینی. یک تخت خوه بغل دیوار مانده ن.»

مهدی آغا پرسید:

«أو قالینچه ره چرا دَ دیوار میخ کدن؟»

«ای ملک زمستان بسیار سخت داره، به خاطری که دیوار پهلوی تخت گرم باشه قالینچه ره هموجه میخ میکنن... پشت ای دیوار دهلیز اس. از همو راه آمدیم، نی.»

مهدی آغا سرش را تکان داد:

«ها. راست میگی.» وقتی چای را نوشیدند، لاریسه پتروفنا گفت شان:

«بر نان شو کلبسه داریم. گوشت خوک نیس. از گاو اس...مه...»

جمیله گپش را قطع نمود:

«نان شو لازم نیس. سیر و پر هستیم. فقط جای خوماره نشان بتین. از هر چیز کده بیشتر به خو نیاز داریم.»

لاریسه گفت:

«همینجه میخوابین. تو بالای تخت!»

و کوچی را از پهلوی دیوار در وسط اتاق کش نمود، سپس از آن تختی ساخت و افزود:

«میخدی جان اینجه!»

و بار دیگر معلومات لازم را در مورد تشناب و کارخانه وسوچ برق داد:

«گشنه شدین، شرم نکنین، یخچال پر است.»

و چراغ را خاموش ساخت و رفت. اشیای اتاق دفعتن در میان یک تاریکی ناخوشایند غرق شدند. سپس آرام آرام دوباره قابل دید گشتند. ستونی از نور چراغ کوچک به سقف اتاق افتاده بود. مهدی آغا که سر جایش نشسته بود، پرسید:

«وقت آمدن متوجه نشدم، دَ منزل دو هستیم؟»

«ها. دَ منزل دو هستیم. منزل دو خوب اس خطر نداره. شوام مجبور نیستی پرده‌ها ره به خاطر عابران و چراغ سرکوچه کش کنی. مه یک وخت دَ منزل اول زنده‌گی میکدم، هیچ خو نداشتم، میترسیدم. از عف سگ و صدای پای آدم‌های مست، خو از چشمایم میپرید... او قدر از جن و پری نمیترسیدم که از عابرین مست میترسیدم.»

و پرسید:

«گفتی تشناب میروی، یادت رفت؟»

«یادم نرفته؛ مگم بابشکه وخت نمیداد. بر بر گپ میزد.»

و از جایش بر خاست:

«دَ دهلیز گفتی ها؟»

«ها دروازه اول دست چپ... ببین کسی ره بیدار نکنی!»

مهدی آغا آهسته آهسته بانوک پاهایش تا دهلیز رفت. با خود میگفت:

«برق ره روشن نکنم که کسی بیدار نشه. از گیای جمیله مالوم میسه که ایجایا جن ام داره... از جن چطور میترسم!»

و همان طور که با احتیاط گام بر میداشت، سکوت دهلیز هم آرام آرام برایش و همناک میشد. گفתי یک ترس ناگفتنی و موهوم به سراغش می آمد و وهمیه هایی پاهایش را سنگین میساختند. با خود گفت:

«مره چی میسه؟!... پس بگردم!»

با و کف دستش را به دیوار دهلیز گذاشت:

«ایچ وخت ای طور نشده بودم.»

در جایش ایستاد، پشتش را به دیوار تکیه داد:

«ای صدای کِر کِر از چیس؟ مثلی که کسی کاغذ اخبار ره ورق بزنه!...  
بائشکه خُه خَواس، کاتیه خُه وخت رفت و کتی اولادایش خَو کد.»

احساس گرما نمود. با خود گفت:

«خیر اس صبا تشناب میرم.»

و بر گشت. دید جمیله در تختش دراز کشیده است و عینکش را با تف دهانش پاک میکند. ازش ترسید. شتابزده تکمه برق را زد. اتاق دفعتن در نور غرق شد، جمیله چشمهای خسته اش را تنگ نمود و دستش را پیش چشمانش برد:

«برق ره گل کو که چشممه برد!»

وقتی به صورت مهدی آغا نگریست، در جایش نشست با وسواس پرسیدش:

«چی شده، چرا رنگت پریده؟»

«ایچ همطور.»

«چرا زود پس آمدی، نی که تشنابه نیافتی؟»

مهدی آغا رفت پهلویش نشست. دست جمیله را گرفت. جمیله پرسیدش:

«میلرزی، ترسیدی چی بلا؟»

مهدی آغا خجالت زده سرش را تکان داد:

«ها. دَ دالیز یک صدا بود صدای کِرِکِر، مثلی که کسی اخبار ره ورق بزنه! مثلی که کسی چیزی ره تراش کنه!»

جمیله سر مهدی آغا را بر سینه خویش گذاشت:

«آرام باش، چیزی نیس، صدای شمال اس!... شایدام پشک و یا موش باشه و کت ناخن هایش با چیزی بازی میکنه!»

مهدی آغا گفت:

«مچم.»

نفس های داغش سینه جمیله را گرم ساخته بود. جمیله با خود گفت:

«ای خانه قدیمیس، شاید داشته باشه.»

و خودش نیز احساس ترس نمود. به نظرش آمد که اتاق گران شده است. سایه ها پیش چشمانش درشت تر شدند. خود را سرزنش نمود:

«بچه ره نترسان!»

و به نوازش کردن مهدی آغا پرداخت، گفتش:

«چی جای ترس اس. دَ دشت و بیابان خُه نیستیم که بترسیم و هول کنیم.»  
و از زیر چشم سوی دهلیز نگرِیست. دهلیز به نظرش تیره تر آمد. گمان نمود که آنجا اشباحی در گشت و گذار اند. سرش را پایین انداخت و افزود:

«اگر میترسی، همینجه دَ پالوی مه خو کو!»

«چراغه گل نکنم؟»

«نی بان که روشن باشه. خوت که برد مه گلش میکنم.»

و افزود:

«خبرخانه یادت اس؟ هر شو تنها میبودیم، هر شو زدن و کندن بود، فیر راکت و هاوان بود. دزدازی و گشتن کشتن بود، مگم تو نمیترسیدی حتی مره دلداری میدادی. حالی چرا میترسی، هه؟»

«نمیفامم. دالیز یک رقم گرنگ بود.... میترسم!»

«نترس. مه همرايت هستم. سرته همینجه بان و خو شو!»

ناگهان دیدند که سر و کله لاریسه پتروفنا در قاب دروازه ظاهر شد. با پیراهنی گشاد تا بند پا پوشیده بود. سینه‌هایش مانند مشکوله‌های نیمه پر به نظر می آمدند. آهسته میپرسید:

«خواب تان نمیره؟».

جمیله سر اسیمه شد:

«مییره... بچه ترسیده بود.»

«صدای پایش را در دهلیز شنیدم. گفتم تشناب میره، مگر نرفت.»

جمیله گفت:

«ها. از راه پس گشت... از چیزی ترسیده بود.»

لاریسه افزود:

«آرام خُو کنین. خانه مه چیزی نداره. فقط سه سال پیش یگان شو شرفه پایی ره میشنیدم، مثلی که کسی در دهلیز راه بروه. یگان دفعه که در آشپزخانه تنها میبودم، حرکت‌هایی ره در اطراف خود احساس می‌کردم. همسایه‌ها گفتن برو کلیسا، نذر بگیر و صلیب پیدا کو. همو طور کدم، صلیب ره در دان دروازه بند کدم. پس از همو روز دیگه فضل خدا صدایی ره نشنیدم.»

مهدی‌آغا پرسید:

«خاله بابشکه چی میگه. تمام گیایش ره نفامیدم؟»

«چیزی نمیکه. میپرسه چرا خو نکدیم. اگه چیزی کار دارین که بیارم.»  
و موهایش را نوازش داد:

«بابشکه، به روسی مادر کلانه میگه. یا خاله بگویش یا بابشکه!».

لاریسه به صورت مهدی‌آغا نگریست. با خود گفت:

«چه گرسنه شده س، یک چیزی بریش بیارم.»

ورفت، لحظاتی پس با پارچه بی کلبسه که در میان نان خشکی گذاشته بود برگشت. به مهدی‌آغا پیش نمود:

«گُوشْت!... گُوشْت!»

مهدی‌آغا کلبسه را گرفت.

جمیله گفتش:

«بخو! آدم که گشنام باشه، میترسه.»

«چرا گشنه باشم، بیشترک چای خوردیم.»

«چای خالی، آدمه گشنه تر میسازه. دل آدمه روفته میبره.»

لاریسه پتروفنا دوباره لم لم کنان به اتاق خویش برگشت. رگ‌های کبود و به یکدیگر تاب خورده بی روی دلک‌های چاق پایش نمایان بودند. مهدی آغا شگفت زده پرسید:

«میبینی. پایای بابشکه ره میبینی، چرا اُطور شده س؟»

«آدم که پیر شد همو طور میشه. رگ‌های آدم میبرایه.»

«روز خُه مالوم نمیشد.»

«بچه جان دَ روز جوراب پوشیده بود.»

و افزود:

«خی چراغه همی طور روشن میمانیم... درست اس؟»

«ها...خوم نمایه. بگویی خو به سرک شدیم.»

جمیله دستش را گرفت

«خی بود نبود، زیر آسمان کبود، غیر از خدا هیچکس نبود.»

مهدی آغا لبخندی زد، ابروان کوتاهش پس رفتند، پرسید:

«کدام قصه ره میگی؟»

«قصه دختر پادشاه ره. ای قصه ره بریت نگفتم. بود نبود یک پادشاه بود. اودلادهای زیاد داشت، اونا ره هر روز جمعه جمع می‌کد، نصیحت کنان میگفت شان: هوش کنین که بیگفتی نکنین. وختی که مه با کسی گپ میزنم شما دَ گپ ندرابین که زیاد بدم میایه و کسی ره که دَ گپ درایه جزای سخت میتم. اولادهایش گفتند درست اس، مداخله نمیکنیم. از قضا

روزی پادشاه دربار داشت و با درباریای خود مجلس میکرد. دختر کوچکش ام پیش پدر خود آمده بود. قصد داشت از پدر خود خواهش کند تا به تاجرانی که روانه هند بودند سفارش چند گز تکه گاج بخرند. پادشاه همطور که همراهی درباریای خود گپ میزد، یکبار به بیرون نگاه کرد. دید چندتا زاغ ده حویلی جمع شده بودن و با یک دیگه خود داوا داشتن...»

جمیله به چشمان مهدی آغا نگریست که خواب آلود به وی مینگریست و میگفت:

«خُه!»

«هان. پادشاه از وزیر دست راستش که پهلویش ایستاده بود، پرسید: ای زاغ‌ها بین خود چی می‌گن؟ دخترک که نصیحت پدرش یادش رفته بود،

به جای وزیر پاسخ داد: می‌گن، زنی خوب مردی خرابه خوب میسازه!»

پادشاه قار شد و حکم کرد که تمام شاره بگردن و بدترین و فقیرترین مرد شاره پیدا کنن و نزد وی بیارن. وزیر تمام شاره گشت تا که یک مردی ژولیده و فقیره یافت که نان صبح و شو خوده نداشت. او ره پیش پادشاه آوردن و پادشاه دخترش را به وی داد و هردو را از شار و ملک خود بیرون کشید. سالها گذشت. یک دغه خشک سالی آمد و قلمرو پادشاه ره قحطی گرفت. یک روز به پادشاه خبر دادن که تاجر شار طلا که از زیادی مال و جایداد، شمار شترهای خوده نمیفامه، با کاروانی از غله به سوی شار وی روان اس تا مردم فقیره کومک کنه. پادشاه خوشحال شد، درباریای خوده جمع کد و مردم گشنه ره گفت تا باخورجین‌های خود بیاین و غله ببرن و د حق پادشاه دعا کنن. طرفای چاشت کاروان تاجر شار طلا داخل شار شد. شاه تاجره با عزت و احترام زیاد د دربار خود پذیرایی کد. پادشاه از تاجر طلا خواهش کد: امر کو که سر بوجی های غله ره واز کنن و به توزیع غله. تاجر گفت: شرطی دارم. پادشاه گفت هر شرطی که داری قبول. شرطت ره بگو! گفت: همراهی مه یک زن بسیار فامیده و



هوشیار اس. مه تمام ای دارایی و پول و پیسه ره از برکت هوشیاری و فکرهای خوب همی زن پیدا کدیم. لطفن او ره به دربار خود قبول کنین! پادشاه گفت منظور اس. آنگاه زن تاجر با آرگاه و بارگاهش داخل دربار شد. سلام داد و تعظیم نمود و گفت: شاها گفتار آن زاغ‌ها را به خاطر دارین که میگفتن: دَ عقب هر مرد خوب یک زن خوب فرار داره؟

پادشاه دختر خوده شناخت، او ره ده آغوش گرفت و با خود عهد نمود که پس از همو روز، گپ هرکس چی خورد و چی بزرگ ره بشنوه و گپ خوده بالای کسی به زور نقبولانه. خدا مراد دختر پادشاه ره اوجه داد و مراد ما ره دَ اینجه.»

آنگاه سوی مهدی‌آغا نگریست دید خوابیده است. خودش هم سرش را بر بالشت گذاشت. پیش از آن که بخوابد. با خود گفت:

«بخیزم، چراغه گل کنم که صاحب خانه قار نشه.»

چراغ را خاموش نمود و به بسترش برگشت مگر خوابش نمی آمد. افکار زجر دهنده بی در مخلیه اش گشت و گذار داشتند:

«به پدرم و توابعطور بگویم که مادر و خواهرایم کشته شده ن. مه خُه ای زبانه ندارم... نباشه مهدی ره بگویم که بر شان بگویه.»

چشمانش خسته و پلک‌هایش سنگین بودند. با خود مشوره می‌کرد:

«بیا که صبا بگویم شان، چند روزی صبر کنم... اصلن چرا همی گپه پت نکنم و بازی شان تنم، بگویم زنده هستن. بان که خوش باشن. بگویم پاکستان رفتن. حمله شد و ما تیر و ببر شدیم، نتانستیم یک دیگه خوده پیدا کنیم.»

و درجایش غلت میزد. به کاغذهای دیواری که در تاریکی اشکال ناخوش آیندی به خود گرفته بودند مینگریست:

«سرم مانند بام پندیده. نمیدانم چی کنم. کاش مهدی گک بیدار میبود تا از او مشوره میگرفتم. پرسانش میکدم که چی کنیم. بگویم شان یا نی؟»

چشم‌هایش را بست به خود گفت:

«حالی خو کو، اگه پدرم ای رنگ زردت ره ببینه چی خات گفتت، تو اب چی خات گفتت حالی خو کو که رنگ و رخت به جای بیایه. باز صبا با مهدی گک مشوره کو.»

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. دم صبح خرو پفش مهدی‌آغا را از خواب بیدار نمود... مهدی‌آغا همان طور که چشم‌هایش را با پشت دست میشقید، با خود میگفت:

«پالوی جمیله خوم بُرده.»

و یادش آمد که ترسیده بود. قصه دختر پادشاه یادش آمد. با خود گفت:

«آخرش یادم نیس. حتمن خوم بُرده بوده.»

صدای پای لاریسه پتروفنا می آمد که در آشپزخانه مصروف کار بود. مهدی‌آغا آهسته از تخت پایین شد و به نوک پا نزد لاریسه رفت که دست و آستین را بر زده بود و ظرف‌ها را میشست و گوشت‌ها و جیفک‌های اویزان بازوانش تکان تکان میخوردند. مهدی‌آغا شتابزده سوی پاهای وی نگاه نمود. رگهای کیبود و به یکدیگر تاب خورده اش را ندید. زیر جوراب سپیدی معلوم نمیشدند. سلام داد و لاریسه علیک گرفت.

مهدی‌آغا میدید که لاریسه پتروفنا مانند سوسماری میجنیبد و گوشت‌های کون و کمرش مانند بارهای اضافی به تعقیبش تکان میخوردند. شاد و سر حال بود، میگفت:

«شب ناآرام بودی. خیر اس آدم که بیجای شوه خوابش نمیره. عادت میکنی. هر کس همی طور میباشه.»

و پیاله های رخدار و بلند شیشه یی را در بطنوسی میچید، میگفت:

«آگه پدر و برادر تان را نیافتین همینجه باشین. افغان ها در سیوستاپول زیاد استن بروین و پراسان شان کنین، حتمن یک کسی اوناره میشناسه.»

مهدی آغا گفت:

«جمیله بلد اس. پیدای شان میکنه.»

و به سالون برگشت. جمیله را بیدار نمود:

«بخیز بس اس تا چاشت خو میکنی؟ بیی آفتو تا کجا رسیده. بابشکه نان تیار کده.»

وقتی که هر سه گرد میزی نشستند، جمیله به بابشکه قصه کرد:

«ما فامیل بزرگ بودیم. چندتا ماما و کاکا داشتیم. هر روز مهمان و مهمان بازی داشتیم. یکی میرفت و یکی می آمد. مگر نمیفامم چی واقع شد که طالع ما گشت. روز ما، روزگلی شد.»

لاریسه پتروفنا به چشمان میشی رنگ جمیله نگاه میکرد که میگفت:

«مگر یک فال بین بود، همیشه پیش مادرم می آمد. مادرم بریش آرد و برنج میداد. چیز دیگه ره نمیگرفت... یک زن میانه سال بود... یک زخ کلان در بغل بینیش رویده بود... عجب زنی بود! یک روز مره خاست، گفت بیا که فالت ره ببینم.»

لاریسه پتروفنا خودش را بالای چوکی جمع نمود. چین های کوچک در چاک سینه اش ظاهر شدند. ذوق زده گیش افزون شده بود. جمیله گفت:

«اگرچی مه به فال عقیده ندارم... مگر از روی کنجکاوی پیشش شیشتم. کف دستم ره دید.»

«چی گفت؟»

جمیله خندید:

«گفت تو شوهر نمیکنی. یک سفر دور و دراز به دور دنیا داری. مگر از او پرهیز کو. مرگت از او اس... دستم ره پس کشیدم»

لاریسه پتروفنا با جدیت گفتش:

«میماندی که تمام دستت ره میخانند. مه به آی گپها باور دارم. راست اس، همه اش راست اس! مام در قهوه فال میبینم... راست اس!».

جمیله لب باریکش را زیر دندان گرفت، مکئی نمود و افزود:

«مگر حالی که میبینم یکی دو گپش خُه راست برآمد.»

مهدی آغا گپش را قطع نمود، گفتش:

«دورغ اس!... ای گپها دروغ اس! چرا شوی نمییافی؟!... بچه اکه هدایت الله مائلت نیس؟ یک هان بگویی، پیشگویی فال بین غلط میبرایه!».

و ابروان باریک و کوتاهش را جمع نمود:

«مه کنت هستم ری نزن!.. به زور خدا تو اب ره پیدا میکنیم، پدر ره پیدا میکنیم. ای گپها ره د دلت راه نئی... زن فال بین چیس که تو به گپش باور میکنی. از دلت بکش!»

جمیله پرسیدش:

«از کجا گپایمه فامیدی؟!... مه خُه به روسی گفتم؟»

«چی فکر میکنی، مغز خر خوردیم؟ اگه تمام گپایت ره نفامیدم، مطلبت ره خُه فامیدم.»

پتروفنا گفت:

شما خسته هستین در خانه باشین و دم تانه راست کنین. مه غیر آن هم

پشت سودا میروم. میروم و پرسان پدر و برادر شماره هم می‌کنم. نام  
شان ره به مه بتین.»

مهدی آغا گفت:

«بابشکه راست میگه!... ما و تو هر قدر که کمتر از خانه برایم بهتر اس.  
چطور بد میگم؟».

جمیله گفت: «بد نمیگی میتم... تمام نشانی هایی رو که بلد هستم میتمش»  
لاریسه پتروفنا تا ظهر در بیرون بود. وقتی دوباره به خانه برگشت،  
گفت:

«مه کسی ره به ای نام و نشان نیافتم.. خودتان بروین و بیالین بهتر اس.  
مسکو کلان اس و تعداد افغان‌ها هم زیاد. کسی ای دو نفر را نشناخت.»  
مهدی آغا آهسته خطاب به جمیله گفت:

«اگه اُوناره پیدام کنه، به خاطر کرایه خود نمیگه. چپ خود ره میگیره.  
کمر ما خه نشکسته، خود ما دست و پای داریم، دان و زبان داریم، خود  
ما میپالیم شان!»

جمیله دستش را بر شانه مهدی آغا گذاشت:

«خی بخیز که برویم!»

لاریسه گفت:

«میخدی جان ره کجا میبری؟ خودت تنها برو، کار یک نفر اس!»

جمیله به چشمان مهدی آغا نگریست که میگفت:

«یکجا میرویم! دَگورام برویم یکجا میرویم. بگویه! تره تنا نمیانم!»

و هردو بر خاستند. جمیله در راه میگفتش:

«دعاکو که به گیر پولیس نقتیم. اگه سند خاستن دَ عذاب خدا میمانیم!»

مهدی آغاسرش پایین بود. تیز تیز در جوارش گام بر میداشت، میپرسید:

«پیسسه نمیگیرن که بتیم شان؟!»

پیشانی جمیله در هم رفت:

«چطور نمیگیرن... به خاطر پیسسه ایستاد میکنن. پیسسه ره کی خوش

نداره؛ سر سنگ بانی سنگه میترقانه!»

«خی چرا جگر خونی میکنی، پیسسه خُه داریم میتیم شان. مطلب چاری

کار ما شوه. صفدری صاحب و تواب جانہ انشالا دَ یکی دو روز پیدا

میکنیم. اونا ره که به خیر یافتیم پیسسه ره دیگه چی کنیم؟ بلا در پیش

میتیم.»

جمیله گفت:

«اول میریم سیوستاپول؛ زیاد اوغانا هموجه میباشن. باد از او هوتل

ایزمایوفنا و لوژنیکی میریم.»

«ها. پشت گپ بابشکه نگرد... همو جاهایی را که خودت میدانی برو!»

آن روز تا شام شهر را گشتند، از افغان‌هایی که دوکان و شرکت داشتند،

پرس و پال نمودند؛ مگر رد آنان را نیافتند. بگویی کسی آن دو را

نمیشناخت. در برابر پرسش‌های شان شانه‌های خود را بالا میانداختند و

اظهار بی اطلاعی میکردند. باری کسی گفت شان:

«مه میشناختم شان؛ مگم دیر وخت میشه که ندیدیم شان. شاید طرف اروپا

رفته باشن.»

کسی رهنمایی شان میکرد:

«برین از نماینده گی ملل متحد خبر بگیرین... شاید قبول شده باشن.»

کسی مشوره میداد شان:

«پیش قاچاقبرا برین. اونا از رفت و آمد و حال و احوال اوغانا بینه به بینه خبر دارن. از اونا پرسان کنین. پیش طیب چی میرین پیش سرگذشت برین. یک دفه از نسیم بابشکه خبر بگیرین!»

کسی میگفت شان:

«خوارو پیش پولیس برو. بندی نباشن؟!»

و آندو کوچه به کوچه و مترو به مترو میرفتند، مگر حاصلی جز ناامیدی نداشتند. مهدی آغا هنوز هم پا فشاری میکرد:

«خوب ببین جایی نمانده باشه!»

«نمانده س... همه جا ره پالیدیم... میترسم مه و تو پشت خود سیاه سرگردان نباشیم!»

«انشالا پیدای شان میکنیم. بی حوصله نشو!»

پس از هفت روز پرس و پال جمیله همان طور که بالای سه پایه بی در آشپزخانه لاریسه پتروفنا نشسته بود با اندوه و درد به مهدی آغا اظهار داشت:

«دگه گشتن و پالیدن فایده نداره.»

و سرش را در میان دو دستش گرفت:

«همه جا ره گشتیم. همه جا ره!... هوتل ایزمایلوفنا، لوژنیک، لیلیه اوغانا، هر جای ره که گفتن، سر زدیم و پرسیدیم. مسکوه زیر و زبر کدیم مگم کسی اونا ره نشناخت.»

و آهی کشید:

«راست ام می‌گن. هر کسی که به مسکو می‌ایه، راه‌گذر اس. چند روزی می‌باشه تا چند رویه پیدا کنه. پول قاچاقبره که پیدا کد، دگر چی مرگ می‌خایه که اینجه باشه، می‌خیزه و میره اروپا، یا یکجایی دگه!... مگم اونا کجا رفته باشن؟ دنیا خُه کلان اس. اروپا رفته باشن، امریکا رفته باشن استرالیا رفته باشن، کجا رفته باشن که آدم پشت شان بگرده!»

و شقیقه هایش را فشرد:

«سرم درد می‌کنه... می‌کنه!»

مهدی آغا گفتش:

«آرام باش... قهوه بریت جور کنم؟»

«نی... گلونم بند اس... مگم تا پیدای شان نکنم نیمانم!».

مهدی آغا گفت:

«به اکه هدایت الله زنگ نمی‌زنی؟»

«زنگ زدم. بیشترک زنگ زدم. خوش رُو بود. گفتم تا حال نیافتیم شان. بسیار گفت که پس برویم. مگم کجا دلم طاقت می‌کنه تا پیدای شان نکنم.»

مهدی آغا گفت:

«اگه پیسی ما خلاص شد باز چی کنیم؟... پس هموجه میریم؟»

جمیله لبش را زیر دندان گرفت. با درد گفت:

«نی... باز کار می‌کنیم. مه یک زن ره می‌شناسم. سنگ می‌فروشه. گفت بیا بامه کار کو.»

و دستش را بر شانه لاغر مهدی آغا گذاشت:



«مهدی جان تشویش نکو اینجه مسکو اس بی پیسه نیمانیم. انشالا رد پدرم شانه پیدا میکنم.»

صدای لاریسه پتروفنا آمد که از دهلیز میگفتش:

«بیا که برویم. مه هم سودا کار دارم. او آدم ره هم مبینی.»

مهدی آغا پرسیدش:

«او آدم کیس؟ پیش هرکس نرو. بالای هرکس اعتبار نکو!»

«میگه کدام قاچاقبر اس. قاچاقبر ا محل بود و باش مردمه خبر دارن. همی ها مردمه روان میکنن. یا که خبر نباشن خی کی خبر میباشه. گفته که پدرمه میشناخته.»

مهدی آغا گفت:

«خی باش که بوت هایمه بیوشم!»

«نبوش!... مام به خاطر تسکین خود میروم... اگر چی دلم میگه که او

آدم ام مالوماتی نداره؛ مگم یکدغه به خاطر تسکین خود میروم... اگه نروم باز دل آدم صد گپ میگرده.»

مهدی آغا شانه هایش را بالا انداخت:

«درست اس.»

«از چند روپی کرای سرویس ام پیش میشویم.»

«هر چی که تو بگویی.»

وقتی آنان رفتند. مهدی آغا بالای کوچی دراز کشید. دستانش را زیر سرش کرد. با خود میاندیشد:

«جمیله گفت هر جایی که اونا رفته باشن مام به دنبال شان هموجه میرویم. مگم خدا کنه دوشنبه رفته باشن. چی خوب باغا و فالیزا داره. دلم میشه بالای همو درخت زردآلو بالا شوم. ارمان به دل ماندیم. دلم میشه...»

ناگهان صدای غینگس دروازه را شنید. سرش را بلند نمود. لینا بود، میگفت:

«دق نوردی؟!... بیا که مه اتاق خوده نشانت بتم!»

مهدی از جایش برخاست و به اتاق لینا رفتند. اتاق کوچک بود. دیوارهایش را کاغذ گلایی رنگ گرفته بودند. میزی کوچک با دو تا چوکی داشت. چندتا گدی پهلوی هم در بالای الماری لباسش نشسته بودند. چشم‌های شیشه‌یی آبی رنگ داشتند. موهای طلایی رنگ شان را کسی چوتی کرده بود. لینا ذوقزده اتاقش را نشان داد. کتاب‌های مکتبش را آورد و از همشاگردی‌هایش قصه کرد. وقتی خسته شدند. مهدی آغا گفتش:

«چیزی بر سیل کن نداری؟»

لینا گفت:

«دارم.»

و از جایش برخاست. دامن کوتاه گلایی رنگ پوشیده بود. جورابهای نازک و سپیدش تا عینک زانوان باریکش میرسیدند. دو دانه البوم عکس را از الماریی گرفت. مهدی آغا گفتش:

«بهتر نیس به سالون برویم؟!... جمیله زنگ زننه!»

و به سالون رفتند. هردو پهلوی هم نشستند و البوم را باز نمودند. لینا عکسها را نشان میداد:

«ای پدرم اس. موهای باد بادش ره میبینی؟»

و بینی کوچک و برگشته اش را چین انداخت:

«ودکا خورده س، مادرم میگیش نخور، نمیشنوه میخوره... اینجه ما مروژنه (ر-آیس کریم) میخوریم...، مادرم با خواهر خواندیش اس، خاله گالیا. ای جوان آشنای پدرم اس از داغستان بود. با ما رفت و آمد داشت. هر وخت بر مه ساجق میآورد. در آب غرق شد و مرد.»

مهدی با خود میگفت:

«زبان شان بسیار سخت اس. هر روز آدم گیای نو میشنوه. مگم چی خوب شیرین گپ میزنه. باد از ی باید با جمیله ام روسی گپ بزئم.»

ناگهان زنگ دروازه بلند شد. لینا گفت:

«بابشکه س کلید یادش رفته، بروم دروازه ره واز کنم.»

مهدی آغا البوم را همان طور باز روی میز گذاشت. چشمش سوی دروازه بود. همین که جمیله را دید، شتابزده پرسیدش:

«چطور شد؟ کدام نره مالومات پیدا کدی؟»

جملیه به سالون آمد:

«همو خرک، همو درک!»

و دستکولش را با بیحوصله گی به گوش یی پرتاب نمود:

«از دست و پای افتادم...خاله خاله قیچی بتی بالا برو! خاله خاله قیچی بتی بالا برو... از دست و پای افتادم.»

و تن خسته اش را در کنار مهدی آغا بر کوچ انداخت:

«ای قاچاقبرام مره پیش یک نفر دگه روان کد. مگم ایچ کس مالومات درست نداره... مطلب خوده کم نمیزنن. هرکس خوده عقل کل میگه یک

چیزی می‌گه و میره. ما اوغانام عجب مردمی هستیم، دَ ایچ چیز خوده کم نمیزنیم؛ حتی دَ دروغ گفتن. یک تا سنگ چارکی نیافی همی ما سیری هستیم.»

مهدی آغا تسلیش داد:

«بی طاقت نشو خدا مهربان اس. حتمن یک کسی پیدا خات شد که از اونا خبر داشته باشه.»

جمیله گفت:

«پدرمه چند نفر شناخت. تو اب رام شناخت مگم نمیدانن که کجا هستن. می‌گن بسیار وخت اس که اونا رو ندیدن.»

و البوم را با دستش نشان داد:

«تو چی میکدی؟ ای چی اس که سیل میکدی؟»

مهدی آغا پاسخ داد: «لینا عکسای خود ره نشان میداد.»

«بتی ببینم!»

مهدی آغا البوم را پیش نمود. تا چشم جمیله به عکس تو اب افتاد در جایش خشک شد:

«چی؟! ای خُه... واه خدایا می‌گن آب دَ کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم، یار ده خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.»

و البوم را روی زانوان خویش گذاشت. دو چشمش به عکس دوخته شده بود:

«هان، به خدا خودش اس.»

و با شادی و سرور صدا زد: ار

«بائشکه! ... بائشکه!»

لاریسه پتروفا شتابان آمد:

«چی گپ اس؟»

«بگو ای بچه ره از کجا میشناسین؟»

لاریسه سرش را بالای البوم خم نمود. چشمانش را تنگ کرد:

«کدام یکی ره میگی؟»

«ای ره! همی بچه پیران آبی که با ماکسیم ایستاده س!»

لاریسه به آن تصویر خیره ماند، آهی کشید و گفت:

«بچه نازنین بود، رفیق ماکسیم. خدا ببخشد ش!»

دست و پای جمیله سست شدند:

«چی گفتی؟»

مهدی آغا شگفتزده پرسید:

«ای بچه ره تو میشناسی؟»

جمیله گفت:

«هان. تواب اس.»

لاریسه پتروفا که متوجه نشده بود، ادامه داد:

«در حوض غرق شد. دونفر بودن پدر و پسر، داغستانی بودن هردوی  
شان غرق شدن. آوبازی یاد نداشتن.»

و جانب دهللیز به راه افتاد. ناگهان صدای افتادن چیزی به گوشش آمد.

صورتش را دور داد، دید جمیله از چوکی پایین به زمین افتاده بودشتابزده بر گشت او را از زمین بلند نمود و بر چوکی خواباند و به نواسه اش گفت:

«بدو آو بیار!»

مهدی آغا دوید. در کارخانه گیلاسی را زیر نل آب گرفت و آورد. لاریسه آب را با انگشتانش به صورت رنگ پریده جمیله میپاشید و از مهدی آغا میپرسید:

«چی گپ شده، جمیله چرا ضعف نمود. تو چیزی گفتیش؟»

مهدی آغا انگشتش را زیر دندان گرفته بود. سراسیمه و مضطرب بود. گفت:

«نی. ای عکس تو اب اس. ما دنبال همو میگردیم و تو گفتی که او مرده!»

رنگ لاریسه پتروفنا پرید. دستش را پیش دهان بازش برد:

«ای بچه، برادر تان بود؟... واه خدایا، زن بدبخت!».

و به خود گفت:

«چی میدانستم. نمیگفتم بهتر بود. خی ماکسیم از مه پت کده بود که اونا اوغان بودن. میگفت داغستانی استن. او ره به یک نام دیگه صدا میکند. مه نام تو اب و صفدری ره ازش نشنیده بودم. کاش ای البوم ره اول نشانش میدادم.»

لاریسه صورت جمیله را آب میزد و زرخش را با انگشتانش گرفته بود و به راست و چپ حرکت میداد:

«جمیله جان، بیدار شو، به هوش بیا!»

و صدا میزد:

«لینا، سوپته، اسکوره (آمیولانس) ره زنگ بزنین!»

و سرش را با ندامت و افسوس تکان میداد:

«دختر بدبخت!»

و باز صدا زد:

«سوپته، سوپته! ... همو بوتل دوا ره بیار! ... هله زود شو!»

لینا به عوض خواهرش پاسخ داد:

«سوپته به آمیولانس زنگ میزنه. مه میارم.»

و لحظاتی پس با قطره چکانی آمد:

«پنج قطره بریزین، پنج قطره!»

«چپ باش برو یک زره آب دیگه هم بیار ... مه میفامم چند قطره بیندازم. جمیله اوشتک نیس که پنج قطره بیندازم. اولادهای ای زمانه، مادر ره زایدن یاد میتن!»

وقتی آب و دوا را در دهن جمیله ریختند. جمیله آرام آرام چشمانش را باز نمود. صورتش مانند ماه، پریده رنگ بود. با ناتوانی میپرسید:

«چرا بالای سر مه جمع شدین؟ لینا، سوپته، شما اینجه چی میکنین؟»

و ناگهان بنای گریه را گذاشت. لاریسه پتروفتنا تشویقش میکرد:

«دخترم گریه کو... برت خوب اس گریه کو!»

جمیله، گفتی بغضش ترکیده بود که چیغی کشید و دو دسته به سر و رویش زد:

«بیادرم!»

و در میان داد و شیون میگفت:

«حتمن پدر مام مرده. اوام آوبازی یاد نداشت... وا خدایا! پس مره بر چی زنده ماندی؟ مرام میگرفتی. مه طاقت ایقه درد و رنجه ندارم!»

مهدی آغا که دست وی را در میان دستان خویش میمالید، گفتی تاب و توان خود را از دست میداد که با گلوی گرفته و چشمان پر اشکی میگفتش:

«نکو، گریه نکو!»

لاریسه پتروفا حاکمانه گفتش:

«بان که گریه کنه، بان که غم و دردش بیرون برایه، در غیر او بریش خوب نیس!»

لحظاتی پس مهدی آغا هم به گریه افتاد. چیغ میزد و استغائه میکرد:

«خدایا ما چی کده بودیم؟ به چی جرمی ما ره مجازات میکنی؟»

لاریسه دل آسایش میکرد:

«چیغ بزنی! تا که میتانی چیغ بزنی بریت خوب اس.»

لینا با خود میگفت: «شام میشه، ای اسکوره (رامبولانس) چی شد؟»

و پرسید: «اسکوره معلوم نشد، نیم ساعت اس که زنگ زدیم... باز بزنی؟»

در این زمان صدای امبولانس به گوش شان رسید که نزدیک بلاک شان میشد. گفت:

«رسید. اسکوره رسید.»

جمیله با شنیدن نام امبولانس تکانی خورد. مهدی آغا با خود گفت:

«اوره شفاخانه میبرن... مگر او خه مریض نیس. ماتمدار اس. مرهم درد



او زمان اس و بس. چند وقت تیر شوه خوب میشه.»

و از خود میپرسید:

«دَ شفاخانه اسناد به کار نخات بود؟»

و آرام گفت:

«بابشکه! شفاخانه رفتن لازم نیس. حالی به حال آمد. شکر جور اس!»

جمیله سویش نگاه کرد و با انقطاع گفت:

«مهدی. راست میگه. همینجه... ببینه. شفاخانه نمیرم!»

لینا پیش پیش داکتر میرفت:

«لتفن اینطرف دست چپ... اینجه س!... دفعتن افتاد.»

و سوچ برق را زد:

«تاریکی شده که پایش جایی بند نشه.»

داکتر پس از آن که فشار خون و ضربان قلب وی را معاینه نمود، گفت:

«وضع مریض خوب اس. حمله عصبی بوده. با ای پیچکاری آرام میشه.»

شفاخانه لازم نیس.»

مهدی آغا با خود گفت:

«بروم آو بیارم که پیچکاری ره جوش بته. سوزنش پاک شوه که جمیله

ره کدام مریضی نگیره.»

دید که داکتر سوزن و پیچکاری نوی را از بکسش بیرون نمود، پلاستیک

هایش را کند و دوا را در سرین جمیله تزریق نمود. وقتی که دوا را با

پنبه یی در سیرینش انتشار میداد گفت:

«حالی به خیر آرام میشه.»

و فورمه یی را از بکشش بیرون نمود و پرسید:

«نام و سال تولد مریض؟»

لاریسه پتروفنا پیش دستی نمود، نام و سال تولد عروسش را داد

داکتر پس از آن که فورمه اش را خانه پری نمود، بکشش را گرفت و رفت. مهدی آغا با خود میگفت:

«باید غم اسناد خود ره بخوریم. انسان اس، یک روز کدام تای ماره موتر میزنه. روده هایش تاو میخوره. یک مرض سخت و خطرناک میگیریش داکتر کجا مفت معاینه میکنه، شفاخانه کجا بی سند قبول میکنه. آدم طرف گوشتای کشال بابشکه نبینه، بسیار هوشیار اس، فامیده که ما اسناد نداریم که نام عروس خوده داد.»

ناگهان دید که چشمان جمیله دوباره بسته شدند. لاریسه گفت:

«برویم، به خیالم خوابش برد.»

مگر مهدی آغا از بالای سر جمیله دور نرفت. همانجا نشست. چیزی دردلش گذشت که البوم را باردیگر گرفت و به تماشای صورت تواب پرداخت. با خود میگفت:

«همیشه دَ باره او میگفت. دَ باره مهربانی، خنده رویی و دست بازش. جمیله طرف او رفته. چشمای هردوی شان کلان کلان اس. پیشانی شان واز اس. تواب یک کمی بلند تر مالوم میشه.»

دید لاریسه پتروفنا البوم را ازش گرفت، با خود گفت:

«خوب شد عکس را دیدن و دلشان جمع شد. از سر گردانی ناحق خلاص

شدیم.»

مهدی آغا لاریسه را با چشم تعقیب نمود. با خود گفت:

«عکس ثواب ره میگیرم. اگر نداد دزدی میکنم.»

جمیله سه روز از جایش بلند شده نتوانست. وقتی میخواست بلند شود مهدی دستش را میگرفت و اطمینانش میداد:

«مه هستم ری نزن!... دستته بالای شانه مه بان!»

لاریسه پتروفنا که جمیله را با آن حالش میدید به خود با وسواس میگفت:

«اگه همی طور خَو کنه و از خانه بیرون نشوه، پول کرایه ره چطور پیدا خات کد. باید بگویم شان که برون و غم یک کار و بار ره بخورن غم یک سند مند ره بخورن. در مسکو بی سند و بیکار زندهگی کدن امکان نداره. امشو میگمش.»

وقتی شب شد، لاریسه پتروفنا سه پایه اش را پیش تخت جمیله آورد و گفت:

«دختر جان، مرگ حق اس، هرکس میمیره. پدر و مادر مه هم مردن مه خودم هم میمرم. تو هم میمری همه انسانها میمرن!... خود ره ننداز بخیز و خود ره استوار بگیر. برو غم یک کار و بار ره بخور. یک سندمند بریت درست کو. آدم به حرکت زنده س نباشه گنده میشه!»

جمیله آرام آرام پاسخ داد:

«میخورم، تشویش نکنین.»

و سوی مهدی آغا که لبانش زنگ بسته بودند، معصومانه و مهرآمیز نگاه کرد و گفتش:

«شکر که تره دارم!»

مهدی آغا خود را نزدیکتر ساخت:

«جگر خونی نکو، مه کنت هستم. مام برادرت هستم... غمت ره دیده  
نمیتانم!»

جمیله مینالید:

«ای چطور شد؟ ای مادر، ای بیادر... ای..»

و مهدی آغا با خود فکر میکرد:

«مگم همی بابشکام راست میگه. نباید دست سر دست بشینیم.»

و همان طور که موهای جمیله را با دست نوازش میداد افکارش را با  
وسواس پی گرفت:

«پیسۀ مام کم مانده، خرچ ما را بس نمیکنه. میت رسم خلاص شوه و د  
میدان خدا بانیم. میگمش پس برویم دوشنبه، اورام قبول نداره. خود ره  
شق کده، میگه باید پیش برویم. میگه: وطن دار ره یک وطن بی وطن ره  
صد وطن! حالی که بی کس و بی کوی و بی وطن شدیم، باید همو  
خوبترین کشوره بر خود وطن بسازیم.»

ابروان کوتاهش به همدیگر نزدیک شده بودند. نور چراغ در چشم‌هایش  
منعکس بود:

«نمیفامم دَ المان و فرانسه چی دیده و چی شنیده؟ آیا به همی زامتش می  
ارزه که هی میدان و طی میدان خودرا از پای بندازیم؟»

و آلبش زیر دندانش رفت:

«مگم تا جایی که آدم میبینه و میشنوه تمام اوغانا همو طرفا روان هستن  
البته کدام فایده داره، مه خه کل و کور هستم!»

و با خود گفت:

«شاید گپ همو آدم لافوک ره ده گوش خود ماکم گرفته باشه که میگفت  
آر شه دَ جرمی دیده که پیدسا میرسانده. پیدسایش چیس؟ خدا میفامه که  
آرش راستی ام دَ المان اس، یا که مردکه یک گپ زد و رفت!»

جمیله رویش را جانب لاریسه پتروفنا نمود:

«گپ شما درست اس. یک کمی جور شوم شروع میکنم. اول به خاطر  
سند میروم... میگن ملل متحد سند میته. کار هم دیدیم.»

و سرش را در میان دستانش فشرد. خودرا ناآرام میافت. به نظرش می  
آمد. که دیگر تنها شده است، میدید و حس میکرد که تنهایی یک شکسته  
گی است، یک فروپاشیده گی است، یک از خود بیگانه گی است؛ اما  
وقتی نظرش به مهدی آغا افتاد امیدی در دلش جوانه زد.

لاریسه پتروفنا مانند پوقانهیی بالای سه پایه نشسته بود و گوشت‌های  
لمبرش مانند خمیر رسیده از چهارسوی آن سر کرده بود. دو چشمش را  
از وی نمیگرفت:

«اینجه مسکو اس... در مسکو بی کار و سند زنده گی نمیشه.»

مهدی آغا دست جمیله را مهربانانه فشرد و گفتش:

«مگر تو چند روز استراحت کو. رنگت مثل زعفران زرد میزنه. مه تره  
نمیانم دست به کار بزنی. کار ره مه میکنم. سنگ فروشی چیس که مه  
نتانم! شکیلا ره بگو که یک میز برمام بگیره. از او یاد میگیرم. یکدغه  
یادم بته دگه کارهایشه خودم میکنم.»

جمیله گفت:

«خودم میکدم؛ مگم پاهایم یک رقم بی حس هستن. کمی که ایستاد میشوم،  
میگویم پس بشینم... یک رقم بی زور هستن.»

مهدی آغا گفت:

«ری نزن. تو استراحت کو. کار مرام ببین!... تو به خاطری که دق نیاری سنگاره جیل کو. طوق گردن گفته میخرن. شکیلام همی گپ ره میزد. میگفت بابۀ اولادا سنگاره دَ خانه جیل میکنه و مه میفروشم. توام جیل کو، باقی کارهایش دَ گردن مه... البته شوی شکیلادَ اوغانستان وزیر بوده که از کار رینک میشرمه.»

جمیله گفت: «درست اس. شروع میکنیم. اول سند، باز میزکار!»

و رویش را جانب لاریسه نمود:

«هان اول سند باز کار.»

مهدی آغا دید که صورت لاریسه پتروفنا باز شد با خود گفت:

«چطور خوشش آمد که پول کرایش نقد میشه؛ مگم زنی بد نیس. بیچاره دلش سر ما میسوزه. از روا داری میگه.»

و خطاب به وی گفت:

«یکدغه پشت میز ایستاد شوم! یکدغه شروع کنم، باز خات دیدی که مهدی برق اس!... یک مشتری از پیشم تیر نخات شد. مه چلش ره یاد دارم!»

و به غب غب آویزان لاریسه نگاه نمود، افزود:

«انشالا خرچ خانه ره میکشم. کرا هم دَ گردن مه. دلت مثل کوه پر باشه!»

و مشت کوچکش را نشان میداد:

«یکبار پشت میز برسم!»

لاریسه گفتش:

«به گپ تو باور دارم... میتانی.»

هنوز یک ماه از کارش نگذشته بود که مهدی آغا کرایه اتاق را تحویل لاریسه پتروفنا داد:

«پژالسته!» هر قدر زمان بیشتر میگذشت خرسندی لاریسه پتروفنا از کار مهدی آغا و جمیله بیشتر میگردید. میدید که کرایه خانه اش در اخیر هر ماه منظم میرسد و خرچ و خوراک شان نیز بهتر شده میروند. با خود میگفت:

«به ای بچه گگ باورم نمیشد. راستی که افغانها مردم سخت کوش هستن. تو یک خاشه جانش ره ببین. ای خنکها ره ببین، ای ریکیتورها ره ببین. باز هم میدوه و کار میکنه. چیزی کم یک سال شد. سردی و گرمی ره نمیبینه آفرینش شو وروز میتپه و آخ نمیگه.»

گاهگاهی گفتمی در دلش خانه میگرد، و سوسه میشد که با خود میگفت:

«مگر ای پیسه‌های خوده در کجا میمانن... اگر به کدام وطندار خود نتن باید در همی خانه کدام جایی پت کنن. کدام روز چشم کاتیا به پیسی شان نفته.»

حتی روزی زیر فشار شک و ظن روکها و پله الماری چوبی را باز نمود و نگاه گذرای به اشیای درون آنها انداخت:

«همی جاها نمانده باشن؟»

مگر چیزی مشکوکی به نظرش نخورد.

روزها همینطور با دشواری یکی پشت دیگر میگذشت و جمیله و مهدی آغا آرام آرام به زندهگی عادی بر میگشتند.

\*\*\*

هوا سرد بود. جمیله گفت:

«دای روزها، خریدار کم اس. مردم از خانه‌های خود نمیبیراین. ببین او بیچاره ره ببین، پایش لخشید، به یک بغل خورد، کمرش نشکسته باشه!»

مهدی آغا دست‌هایش را پیش دهانش بُرده بود، کف میکرد و میگفت:

«با دستکش ام آدم خنک میخوره. تو یگانبار از خنک مسکو قصه میدی باور مه نمی آمد. جذر آدم ره میکشه.»

آدم قد میانه یی که بروت پرپشتی داشت در مجاورت شان پشت میزی ایستاده بود، بوت و موزه میفروخت. سردی در تارهای بروتش زنگوله بسته بود. پا به پا میشد و دست‌هایش را زیر بغل میزد:

«امروز فروشات کم اس.»

و هر نیم ساعت بعد سرش را زیر میز پایین میکرد؛ بوتلی کوتاه قدی را بیرون می آورد، یک جرعه مینوشید و بوتل را دوباره در جایش می گذاشت. گفتی از جمیله میسر مید که میگفت:

«جمیله خواهر هوا بسیار سرد اس. همی سولنچف بریاک بلغاری نباشه آدمه دای رینک سیبل مانده یخ میزنه... روزی یک بوتل میخورم. اگر خنک همی طور دوام کنه، الکاش میشم!»



و لحنش حریصانه شد:

«اگر آدم دَ اینجا یک دوکان داشته باشه، خوب مفاد میکنه. مگر رینک آدم ره از کمر میاندازه، شل میسازه!»

مهدی آغا رو به جمیله آهسته گفت:

«ای کاکا دَ کابل رییس بوده، دپ و دوران داشته، موتر و موتروان داشته. یگان روز که بی کار میمانیم بقچه دلش ره به مه واز میکنه، میگه دَ دفترم دو تا تلفون داشتیم... کتتش مزاق میکنم: از داشتیم داشتیم چی میگی از دارم دارم بگو!»

رییس گپش را قطع نمود:

«ناچار یس. کاشکی آدم شکم نمیداشت. نفس و شکم، آدمه به رینک و بازار میکشانه. نفس نمیبود، دَ ای رینک چی میکدیم؛ دَ خانی خود همراي مادر اولادها میشیشتیم و قصه میگفتیم تا که دعای ما قبول میشد و نوبت ما میرسید و قاچاقبر امر حرکت میداد.»

در این زمان چشمش در بین جمعیت خریدار به کسی خورد، همان طرف با سر اشاره نموده آهسته افزود:

«اونه باز پیدا شد!»

همه همان سو نگریستند. مهدی آغا بسته پول فروشانش را از جیبش کشید و آهسته به جمیله داد گفتش:

«تو او طرف برو که تره کت مه نبینه. رکیتور اس. باز پشت پیسه آمده!»

جمیله بسته پول را در جیب بالاپوشش گذاشت. شالش را گرد گردنش تاب داد و خود را در جمع خریداران زد. رییس گفت:

«اگه ای خانه خرابها نمیبودن، با همی پول یک چاره ما میشد، خوده تا

یک جایی رسانده میتانستیم؛ مگر از دست ای چکه چورها!...».

و آب بینیش را با دستمالی پاک کرد:

«ما د ای خنک، بر خود نی، بل که بر اونا کار میکنیم، از صبح تا شام یک لنگه ایستاد میشم، شراب خورده شراب خورده جگرم تکید. میگن جانکندن لغمانی، خوراک مغل!... زهر شان شوه. لف میکنن... ظالم‌ها مثل گرگ استن، از خانه که برآمدن دان شان واز اس. چیزی که فروشات کردیم یکدفعه یی جارو میکنن. ننتی شو به خانیت میاین و اتور ه د پشنت میمانن. پولیس ام د قصیت نیس، هنوز یک چند روپیته پولیس ام میگیره.»

جمیله سوی آن مردی که رییس گفته بود نگاه کرد. بالا پوشی چرمی تا بند پا پوشیده بود. کلاه کش پشمی را تا گوش‌هایش پایین آورده بود. گونه‌هایش سرخ میزدند. گشاد گشاد گام بر میداشت و جانب فروشده‌ها با استکبار نگاه میکرد. جمیله آهسته گفت:

«بگویی اُوگرایی جمع کدن آمده. فقط حق بابیش باشه... یک نفر پیدا نشد که ای پوز بلند شه به خاک بماله!»

رکیتور، وقتی نزدیک مهدی‌آغا شد.

«بعد از ی مه نمایم. ای بچه میایه. پول‌های تان ره به او بتین!»

و بچه بلند بالای را نشان میداد:

«سرگی نام داره. از مشتش کسی نخسته!»

مهدی‌آغا گفت:

«اندروی جان، میبینی که هوا بسیار سرد اس خریدار نیس. رینک بیخی خالی شده. همیشه که نفرت هفته دیگه بیایه؟»

و از خنک پا به پا میشد:

«هفته دیگه!»

اندري بانده رينكو با سيلبي به پشت كله وي نواخت. كلاه كشش از سرش پريد و به زمين افتاد. رييس كلاه وي را برداشت و مسترد نمود:

«پوش اگني مغزته يخ ميزنه!»

اندري بانده رينكو با همان لحن گفت:

«باشه.»

و رويش را جانب سرگي كوليف نمود:

«ازي بچه هفته ديگه دو چند بگي. ميگه فروشات نداشته س.»

سرگي كوليف با حركتي سرعي خودش را پيش پاي مهدي آغا خم نمود مهدي آغا كه ترسيده بود، به عقب خيز برداشت. سرگي كوليف خنديد:

«هفته ديگه دو چند!»

جميله با خود گفت:

«چي شوخي بيمزه، زاري بچه ره ترقاند، آخرام به زعم خودش شوخي نمود!»

رييس بدون آن كه چيزي بگويد بسته پول را دو دسته پيش نمود:

«بفرمايين!... فرمايش تان ره فاميدم. بعد از ي سرگي ميايه. شما مصروف هستين.»

سرگي كوليف خنديد. يك دندانش طلايي بود. چشمان آبي و ابروان كم رنگ داشت. گونه هاش به اثر خنك سرخ ميزدند. قدمهايش را حساب کرده به زمين مي گذاشت؛ گفتي زمين را منت دار ميساخت كه بالايش راه مي رود. وقتي از آنجا دور شدند. رييس بوتلس را از زير ميز گرفت آنرا

تا ته نوشید و دهانش را با پشت آستینش پاک نمود. زیر لب کسی را فحش میگفت:

«بی پدر!»

و تف انبوهی مانند دود بخاری از دهانش بیرون میشد:

«چی کنیم زور ما نمیرسه. مشت و دروش برابر نیس. وطن وطن رفت شرابی هم میشویم... هم بور هم بد نام!..... وختی دردم زیاد میشه میگم خدمت کرده گناه لازم. مادر اولادها میگه: نمی آمدی. میماندی که هموجه کمونست گفته میکشنتت. یکبار کشته میشدی و تمام؛ مام از شرت خلاص میشدیم، یا حجاب میپوشیدیم و یا که دَ کنج زندان پوست میدادیم. اینجه خُه هر روز کشته میشی.»

و پشت کله اش را خاراند:

«دلَم اس که پس بروم. بان که دَ همو وطن بگشن!... ازی بی غیرتی کرده بهتر اس. حالی دست خالی خانه میروم، زن، تانه میته که باز بیسه هایته گرفتن؟... غیرت چی شد؟»

و با غم و غصه به جمع کردن بوت‌ها و موزه‌ها پرداخت:

«بروم، خانه بروم!»

و به زمین تف انداخت. نقش در روی زمین یخ بست. جمیله و مهدی‌آغا هم بساط شان را بر چیدند. جمیله گفت:

«برو که مام خانه برویم، بی ازو فروشات نیس!»

و به را افتادند.

مهدی‌آغا پرسیدش:

«چی گفت، قاچاقبر چی گفت؟»

«میگه ماه دگه؛ مگم از راه هوایی ممکن نیس، از راه زمینی مییره گروپ  
ام بسته کده گپ تمام اس به خیر!»

مهدی آغا با سردی پرسید:

«کجا مییره؟»

«میگه حالی طرف انگلستان و المان زیاد کش اس... میگه دَ ای روزا  
انگلستان زیاد مهاجر قبول میکنه؛ مگم مه گفتم انگلستان نمیرم. از  
انگلیس بدم میایه.»

و پیشانیش را فراختر ساخت:

«چی گفتی که المان برویم؟... هه؟.. المان بهتر است نی؟»

اما زود پیشانیش دوباره جمع شد و غمی روی پرده چشم‌هایش آشکار  
شد:

«بلا دَ پش هر جایی که مییره بیره، مطلب ازینجه برویم که بسیار به  
عذاب شدیم. به خاطر جان توام میترسم. خدای ناخاسته کدام روز نکشت.  
مردم بی رحم هستن. به خاطر پیسه هرکار میکنن. پدرم و تواب رام همی  
مردم کشته ن. پدرم چند روپه داشت. دَ اولاً همینجه یک دوکان ساخته  
بود. از ترکیه مال میاورد. مردم از پیشش عمده میخریدن و دَ رینک و  
شارهای دگه میفروختن. دَ تیلفون از کار و بار خود بر ما میگفت. دستش  
خوب میچلید؛ مگم همی مردم، همی رکیتورا خوده به خانیش انداخته  
بودن.»

و سوی آسمان نگرست. آفتاب در عقب ابرهای خاکستری رنگ پنهان  
بود. اشک‌هایش را با شالش پاک نمود:

«مرده‌های شانهِ دَ حوض انداخته بودند که گویا غرق شده ن. بی رحما!»

مهدی آغا تسلایش داد:

«بس اس!... هرچی آمده از طرف خداس... اشک‌هایت ره پاک کو مردم  
چی خات گفت.»

جمیله افزود:

«چطور گریان نکنم؛ دلم آتش میگیره... چطور گریان نکنم، درونم.  
میسوزه!»

و اشکی از چشمش فرو چکید:

«چند روز پیش ماکسیم که بسیار مست و نشه بود، آمد و دَ آشپزخانی  
بایشکه پیش پایم شیشت و تمام داستان قتل اُوناره از زبان کسی دگه، مو  
به مو بریم قصه کد.»

«یانی که اوام دَ مرگ پدر دست داشته؟»

«خدا میدانه، چی ایمانه به گمان ببازم. مگم با تو اب رفت و آمد داشته. تو  
توابه ندیده بودی، زود جوش بود، یک دَفه که میدیدیش دلت ازش کنده  
نمیشد. بسیار دل پاک داشت. یک فرشته بود... به تو نگفتم... مه سر قبر  
شان ام رفتم. دَ همی مسکو دفن هستن.»

«کی دفن شان کده باشه؟»

«داغستانی‌ها. ماکسیم میگفت او چندتا رفیق داغستانی داشت. مثل  
بادیگار دهایش بودن. از کجا مالوم که همونا خودشان...»

مهدی‌آغا غمناک پرسیدش:

«یکروز مرام میبری؟»

«کجا؟»

«سر قبر شان. میخایم دعا کنم. میخایم یک دسته گل سر قبرشان ببرم.»

«هان می‌رم.»

و آهی کشید. مهدی‌آغا برای آن که فکر جمیله را سوی دیگر کند  
پرسیدش:

«قاچاقیر دَ باری بیسه چی می‌گه، پیشکی می‌خایه؟»

«مالومدار پیشکی می‌خایه... مهدی جان، مه و تو کی داریم که ضامن ما  
شوه؟»

مهدی‌آغا همان طور که سوی سرک قیر میرفتند گفتی به یاد هدایت الله  
افتاده بود که گفت:

«نمیشه که به هدایت الله و خوش رُو تیلفون کنیم. بگویم کمک شون!»

«نمی‌فامم. عقلم کار نمی‌کنه... آگه خوش رُو بفامه که مه پیش شان پس  
نمیرم، کجا کمکم می‌کنه.»

و به صورت خنک خورده مهدی‌آغا نگریست:

«بیادرك، هر کس بر مطلب خود دلیری می‌کنه. او مطلب داشت... آگه  
هدایت الله خانه بگویی، یک راهی... او شاید کمک کنه.»

«خی چرا زنگ نمی‌زنی؟ بریش زنگ بزنی!»

«میزنم. آگه دگه چاره نیافتم می‌زنم.»

جمیله گفت:

«قاچاقیر گفت که ماره گروپه کی می‌بره.»

«خی خوب اس. ازی چی بهتر چند نفر باشیم دل مام جمع می‌باشه.»

جمیله دستش را پیش نمود:

«بتی»

مهدی آغا مچ دستش را نشان داد و با تلخ خندی گفت:

«باد از همو روزی که مال رییس بیچاره ره از پیش چشمای ما پراندن، مه بند خلّتی سنگاره دَ دست خود تاو میتم. رینک پر از چکه چور اس. پلک بزنی، دار و ندارته چور میکنن.»

سوی سرک اشاره نمود:

«یک موتر ره دست بتی!»

و پرسید:

«نگفت، تقریبی چی وخت حرکت میکنیم.»

«گفت... شاید آخرهای ماه دسمبر.»

«رییس میگه که همی قاچاقیر ما، آدم خوب اس. هم پیسه کم میگیره هم از راه آسان میبره.»

جمیله گفت:

«قاچاقیر فکر میکنه که ما از خودگی‌های رییس هستیم، خوب اس چشمش میسوزه»

و شال گردنش را پایینتر آورد. بخار نفسش روی رشته‌های پشمی شال گردنش یخ بسته بود. مهدی آغا که راست و چپ سرک را نگاه میکرد، گفت:

«یک وخت آدم از دست موتر راه خودرا گم میکنه، حالی یکی ام پیدا نمیشه!... نزدیک اس یخ ما بزنه!»

و دستانش را با تف دهانش گرم نمود. وقتی در تکسیبی نشستند مهدی آغا



با خود گفت:

«از بس خنک اس با دستکش به دستگیر دست زده نمیشه. دست آدم میچسبه»

و پرسید:

«به بابشکه گفتی که اگه خدا بخایه ماه دیگه المان میریم؟»

«نی نگفتیم و نمیگم.»

و دست‌هایش را پیش دهنش برد. کُف نمود و افزود:

«اصلن چرا بگویم؟... چرا خبرش کنیم؟... بان فکر کنه که ما همیچه هستیم و کرا داده میریم.»

و سوی بینی کوتاه مهدی آغا نگریست:

«بالای هیچ کس اعتبار نیس. مه چشمای ای ماکسیمه یک رقم دگه میبینم!»

«میگی ایچ نگویمیش؟»

«نی، میگویمیش، مگم حالی نی... روزی که حرکت کدیم، از کدام جایی بریش تلفون میکنیم و خیرش میسازیم.»

«میگی پول کرایه ره بخوریم؟»

«نی چرا گردن خوده به خاطر صد دالر بسته کنیم و دعای بد بابشکه ره بگیریم.»

جمیله با نوک انگشتش

«همینجا توقف کن، پیش همی بلاک!»

در بیرون بادی سرد و سوزناک میوزید، مهدی آغا دامن بالا پوشش را که باد به هوا کرده بود، بالای یکدیگر دور داد و پرسید:

«تو چرا همیشه دَ موتر پشت سر موتروان میشینی. گردن چرک موتروان خوشت میایه یا که نمیخایی صورت اونا ره ببینی؟»

و هه هه خندید:

«هه چرا؟»

«خورد هستی، نمیفامی.... مه به ای خاطر اوجه میشینم همی که دیدم موتروان راه خوده کدام طرف دگه کج کد، دستمال ره به گردنش میندازم و خفکش میکنم!»

و قَت قَت خندید:

«هان، خفکش میکنم. همی جوابه دَ تاشکندام داده بودمت یادت رفته.»

وقتی چشم شان به چراغ‌های روشن آپارتمان شان افتاد، مهدی آغا گفت:

«بایشکه نان تیار میکنه. زن خوب اس؛ مگم دَ ای روزا یک رقم سوالای دگه میکنه. مره به شک انداخته، نباشه کدام آپارتمان دگه پیدا کنیم!»

«چرا چی میگه؟»

«از پیسه زیاد پرسان میکنه، میگه: کار که میکنین پولای تان ره دَ کجا میمانین.»

جمیله گفت:

«برخی از مام پرسان میکنه. وختی که تننا باشیم، دور انداخته دور انداخته گپ میگیره؛ مگم فکر مه طرفش اس، دَ جان مه زده نمیتانه. همه ره مار خورد وماره بقه کور»

و گردنش را راست گرفت:

«بریت وخت غمشه خوردم. باغای سبز و سرخه نشانش دادیم. گفتیمش وختی که پیسه دار شویم اورام دَ کار خود سی فیصد شریک میسازیم. ها سی فیصد! کنجشک هوا روپیہ ره دو تا! بیچاره خوش اس، گپ مره باور کده زن خوشیاور اس.»

مهدی آغا گفت:

«چند روبل پیشم جمع شده. صبا اموناره ام دالر کو! پیسی میده ره نگاه کنن سخت اس... صد دالری که باشه، جای کمتر ره میگیره.»

جمیله که روی آبیگینه بی بی موازنه شده بود، گفت:

«زمین یخک اس دستت ره بتی که میفتم... واه رفتم!»

مهدی آغا محکمش گرفت:

«احتیاط!»

«نمیبودی، رفته بودم. دست و پایم میشکست. تمام جایا یخبندان اس. کابل ام خنک داشت، مگم اینجه واری نبود. جورابای پشمیمه خه دیدی، موزه هایم ام آستر دارن مگم باز ام خنک تیر میشه. وختی جراب هایمه از پای میکشم انگشتایم مثل دانه انار سرخ و کرخت میباشن... سر مه خنده میدی. از دیوار بگیر که افتادی!»

«آه... راست میگی چطور یخک اس!»

باپسکه گفتی صدای آنان را شنیده بود که با خود گفت:

«بچه گیس، گرمی و سردی ره نمیفامن. بق خنده هستن.»

و به خود میگفت:

«لاریسه خودت هم احتیاط کو که کدام روز نفتی و جایت نشکنه... استخوان‌های آدم‌های به سن و سال تو به سختی جوش میخورن. با ای عروسی: که تو داری از گشنگی خواهی مرد... بروم زنگ دروازه س.»  
و لم کنان سوی دروازه رفت. با خود میگفت:

«فاحشه در خانه س مگر دروازه ره واز نمیکنه... دخترهای خود ره هم نیممانه. باز چشم خوده به چار قران کرایه هم گرفته، میخایه همو چار قران را هم با او تقسیم کنم.»  
«آدم!... یکبار ز دین شنیدم.»

و تبری را که تنبه گویا پشت دروازه می گذاشت، از پشت دروازه گرفت و در گوش یی تکیه داد:

«زود زود داخل شوین که خنک اس!»

هوایی سرد و سوزنده به داخل هجوم آورد و به اتاق‌ها پراکنده شد. لاریسه پتروفنا دروازه را پشت آنان شتابزده بست و گفت:

«چای ماندم. یک یک گیلان بخورین که گرم بیاین... ما روس‌ها در ای هوا با سماگون خود را گرم میکنیم. نباشه یخ ما میزنه.»

مهدی آغا کف‌های دست‌هایش را به همدیگر می‌شقید و به شوخی میگفت:

«بتی مه میخورم!»

پتروفنا با تعجب سویش نگریست:

«خورد هستی، لب به ای چیزها نزن!»

مهدی آغا ریشخند زنان پرسیدش:

«بائشکه، تو چند ساله بودی که سماگون خوردن را شروع کدی؟»

لاریسه پتروفنا فکری شد. سال‌های بسیار قبل یادش آمد، زمانی که تازه جوان شده بود، تازه حیض و نفاسش آمده بود. در همان روزها، روزی در طویله باید به گاوها کاه می‌انداخت که ناگهان ایوان ایوانیچ از پشت سر بغلش کرد. سینه‌هایش را با دو دست گرفت. سینه‌هایش درد کرده بودند. مگر خوشش آمده بود. همان روز برای اولین بار ایوان ایوانوچ برایش سماگون ریخته بود. در میان همان کاه‌ها بکارتش را گرفته بود. مثل دیروز به یادش بود. پاسخ داد:

«شصت و پنج سال و نه ماه و شش روز پیش بود.»

و با کرشمه بی گفت:

«بسیار بلا هستی!»

و رویش را جانب جمیله نمود که موزه‌هایش را بغل دروازه کشیده بود. شال گردنش را در آستین بالاپوشش جا بجا میکرد تا حین دوباره پوشیدنش سرگردان نشود. گفتش:

«برادرت بچه با استعداد اس زبان ره زود یاد گرفت. نام خدا مثل بلبل گپ میزنه.»

مهدی‌آغا سرش را به شوخی شوراند:

«مه دو زبان دیگه ره هم یاد دارم.»

داخل آشپزخانه شد. پتروفنا از جمله پرسید:

«در او خلته پول اس؟... خوب نمیکنین که او را با خود میگردانین... کسی از پیش تان چور نکنه!».

جمیله با خود گفت:

«کنجکاوی زنکه روز به روز زیاد تر شده میره که کدام شو خفک

مانکنه. و یا در نان ما چیزی نندازه... باید از بابت پول خاطرشه جمع بسازم. بالای بچه و عرووش ام اعتبار نیس.»

جمیله به دروغ خندید، پاسخ داد:

«دیوانه خُه نیستیم که پیسه ره با خود بگر دانیم.»

«خی چی میکنین، کجا میمانین؟... دخترم فکر خود ره بگیرین، امروز بالای هیچ کس اعتبار نیس. شما خُه دوکان هم ندارین که در سیف دوکان بانین، در بانک هم چون سند ندارین مانده نمیتانین. پس کجا میمانین؟ از پیش تان چور میکنن!»

جمیله لبش را زیر دندان گرفته بود:

«عقل ای سوسمار چطور به بانک رسیده؟. مگم نی، خودش ای گپها ره نمیفامه. ای گپهای بجیش اس. ماکسیم ای گپها ره یادش میته که از ما پرسان کنه. گپ نا غلطی از دانش برآمد.»

گفت:

«بابشکه ناراحت نباشین. اول خُه او قدر پیسه نیس که به خاطرش ناآرام باشیم، از تصادف یک بچه عمیم ره یافتیم. شرکت داره پیسه یی را که کار میکنیم پیش او میمانیم. آدم با اعتبار اس خبر داره که ما کس و کوی نداریم، دلش به ما میسوزه.»

«خی امروز بچه عمه ات نبود که پیسه ره با خود آوردین؟ ای خلته...»  
جمیله گفتش:

«ای خلته ره میگی؟ بیا که نشانت بتم سنگ اس!»

و داخل آشپزخانه شدند. جمیله خریطه را بالای میز گذاشت و دهنش را باز نمود:

«اینه بین سنگ اس! آوردیم که گلون بند بسازیم... در بازار آدم بیکار. همیشه، بازار جایش هم نیس و هوا هم زیاد سرد اس...»

لاریسه پتروفنا گپش را قطع نمود:

«مه گفتم البته پیسه س، بشینین چای بنوشین که خنک خوردین!»

و سوی دهلیز نگریست:

«امروز یک زن تیلفون کده بود. تره کار داشت... نبودین. گفت که شب و یا فردا باز زنگ میزنه.»

مهدی آغا سوی جمیله نگریست و با زبان نگاه گفتش:

«شاید نفر قاجاقبر بوده باشه.»

و پرسید:

«تو نمیر تیلفون ره به کسی دادی؟»

جمیله فکری شد:

«نی ندادیم.»

پتروفنا گفت:

«معلوم میشد که روس نبود. از خارج زنگ میزد.»

جمیله نفسی به راحتی کشید، گفت:

«خوش رُو بوده. اونا نمره ره میدانن.»

و خطاب به مهدی آغا گفت:

«زنکه ماندن والا نیس. مگر خوب اس که زنگ بزنه... بان که یام بگامن

که ما و تو کس و کوی داریم، از بیخ بته نیستیم. مه هدایت الله خان ره فامانندیم. تمام گپ‌ها ره بریش گفتیم... از مشکل ما خبر داره.»

لاریسه پترو فنا پرسید:

«چی گفتین؟.. روسی بگوییین که مه هم بفامم!»

مهدی آغا پاسخ داد:

«گفت هدایت الله چند روز جایی رفته س، زن خوده گفته که احوال ما ره بگیره. ما آرس شما ره به او دادیم. شاید آمدنی شده ن که زنش زنگ زده س.»

جمیله شگفتزده سوی مهدی آغا نگریست و با خود گفت:

«چی بهانه یی ساخت. نام خدا بلاست بلا!»

لاریسه پترو فنا سر بندش را باز نمود و از سر نو بسته کرد. جمیله گفتش:

«دَ بازار دستمال‌های سر ابرشیمی آمده. صبا بریت یکی میخرم. سر بند ره دور بنداز!»

و گونه‌های پر گوشت و گلابی رنگ وی را با انگشت فشرد و نازش داد:

«یک تا بابشکه داریم!... به خیر کار ما سر بگیره و یک دوکان پیدا کنیم سی فیصد عاید دوکان حق تو... تو دگر کار نکو فقط همی سنگ‌ها ره با تار جیل کو و بس!... سی فیصد حق تو!»

دندان طلایی لاریسه نمایان شد. چشم‌هایش درخشیدند، با سرور و شادمانی گفت:

«درست اس، می‌کنم.»

و رویش را سوی دروازه آشپزخانه دور داد، دروازه را نگریست و با



خود گفت:

«که کاتیا میخایلوفا نشنوه. آگه ازی سهم مه خبر شوه، ماکسیم ره قایم خات گرفت که ده فیصدش را به او بتم و یا که بچه ره زیر فشار قرار میده که جمیله شان ره از خانه بکشم. بهانه خه کم نیس. یک گپ ره قایم میگیره. یک بهانه میسازه، یکبار تهمت میکنه که جمیله همرایش جور اس او وخت چی کنم؟ مگر مه نمیانم ناچار شدم خودشه از خانه میکشم. مره از همی بچه هم تیر»

افکارش در دهلیزهای فرسوده ذهنش سرگردان بود. سوی پنجره رفت. در بیرون تاریکی حجیمی مستولی شده بود و نور چراغ کوچه مانند هر می ایستاده میدرخشید و پشک هوسرانی را چندتا سگ کوچه پیش انداخته بودند. پشک بر بالای درختی میو میزد و پنجالهای بران و کشیده از نیامش را تهدید کنان نشان شان میداد. چشمهای ترسخورده اش مانند دو تشله آتشین میدرخشیدند.

جمیله با خود میگفت:

«تا روز حرکت یاالله و یا نصیب!»

\*\*\*

آخرهای دسامبر بود، دشت وسیع و زمستان زده، زیر لحاف سپید برف غم اندود خوابیده بود. باد سرد و استخوانسوزی از رویش عبور میکرد و اندام بته‌هایی را که سر از بستر برف بیرون کرده بودند، آرام آرام میجنباند. کریستل‌های بلورین و کوچک برف در روشنی آفتاب، مانند دانه‌های الماس میدرخشیدند و صدای ماشین سرویسچه که تک و تنها منزل میزد مانند نوای بیماری، بلند بود.

مهدی‌آغا و جمیله که در چوکی‌های آخر سرویسچه نشسته بودند، بیرون سرد، منجمد و سپید را با دل دقی تماشا میکردند. مهدی‌آغا با نگرانی پرسید:

«جمیله، بابشکه خبر شده باشه؟»

جمیله همانطور که دشت و دمن سپید پوش را تماشا میکرد، سرش را

تکان داد:

«نی. صبا خبر میشه. ریسه گفتیم که چهار روز باد از حرکت ما بریش  
تلفون کنه... امروز بریش تلفون میکنه.»

و رویش را جانب مهدی آغا نمود:

«وختی خبر شوه که ما طرف اروپا حرکت کدیم، چقه ناراحت خات شد.  
چقه ماره دو و دشنام خات داد. بد و رد خات گفت. کاتیه خات گفتش:  
نمیگفتم که مردم خوب نبودن؟!... خوب شد که خوردی، جزایت ازی بد  
ترا... چی شد؟ دوکان شان چی شد؟ وعده و وعیدهای شان چی شد?... کت  
او صدای تیزش. چطور سرم بد میخورد مخصوصن وختی که جنگ  
میکدن.»

«مثلت! صدایش مثل کارد جگرم ره پاره میکد.»

و دوباره به تماشای بیرون پرداختند. خیلی از کبوتران گرسنه صحرايي،  
در دل آسمان آبی رنگ، به شدت بال میزدند و سوی جنوب میرفتند. و  
خانه‌های دهقانان، در دور دست‌ها، مانند هرم‌های سپید پوشی به نظر می  
آمدند که دودهای کمرنگ و ضعیفی از دود روهای شان بلند بود.

سرویسچه همچنان با آهنگ یک نواختی منزل میزد و مسافرانش هر کدام  
در فکر و اندیشه یی غرق بودند. باری مهدی آغا سرش را پیش گوش  
جمیله برد و آهسته کنجکاوانه پرسیدش:

«ای مردم گل شان اروپا میرن؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«هان»

«ای زنا و اوستکام؟»

«هان» مهدی آغا حسودانه با خود گفت:

«نفر پنج هزار بگیرن...»

و پرسید:

«راستی ای چند نفر پیش روی خُه دَ مسکو کت ما نبودن، یاره از راه گرفتن؟... از کدام شار دگه؟»

جمیله باز هم سرش را تکان داد:

«هان»

«خی مردکه خوب پیسه جمع میکنه. دَ همی مینی بوس سیزده نفر بگی فی نفر پنج هزار...»

و با خود حساب نمود:

«شصت و پنج هزار، پیره بی شصت و پنج هزار!... ازی اوشتکای بغلی ام نصف نصف بگیره.»

«نی، خرد و کلان نداره. از همه یک رنگ میگیرن... از توام خُه پوره گرفت.»

مهدی آغا سرش را تکان داد:

«راست میگی از مام پوره گرفت.»

جمیله همان طور آهسته گفتش:

«قاچاقیر میگه ده تا کلان باشه یکتا اوشتک نی... اوشتک پروبلم داره. چیغ میزنه، گریان میکنه. پولیسه خبر میسازه. کار قاچاق، کار دزیس!»

«اگه چیغ بزنه و گریان کنه، مادرش به عذاب میشه به قاچاقیر چی؟»

جمیله گفت:

«چطور به او چی؟... جیغ بزنه و گریان کنه پولیس خبر میشه و خوده میرسانه، ایجه خُه اوغانستان نیس که سر اولادت هر چی کدی دلت!... زدی کندی هرچی کدی دلت!... اینجه هر کس حق و حقوق داره، خورد وکلان... اونه که پولیس آمد گپ خلاص میشه، ببینه که خار جیستی سند میخایه، باز برو که رفتی، تمام زامت‌های قاچاقبر هدر میره. بیسایش میسوزه. بیاد رک، میگن چند دفعه همی طور شده، چند گروپ همی طور از دست اوشکا گیر آمده.»

ناگهان دید خانمی که در سیت پیشروی شان نشسته بود و طفلی در آغوش داشت، رویش را جانب آنان دور داد و متعرضانه گفت:

«خوار! ما خُه نمیتانیم اوشکا خوده به خاطری که کار قاچاقبر آسان شوه، او طرف پرتیم.»

جمیله کلکش را پیش دهنش بُرد و دوستانه خواهش کرد:

«خوار جان آهسته!... مردکه کم کم فارسی میفامه که یک دفعه قار نشه دَ ای دشت، پایان ما نکنه. زور قاچاقبر ره کس نداره... بی از وام گفته که هم‌رای یک دگی خود گپ نزنیم.»

زن خاموش شد. لحظه پس آهسته گفت:

«دلم کفید. دو روز است که همیجه گنگه شیشتم... دلش دگه!»

و با نگرانی پرسید:

«کجا میروین؟»

جمیله گفت:

«نمیفامم... مگر المان گفتیم.»

و به پشت کله‌های خورد و بزرگ مسافران نگاه نمود که با حرکت ماشین موتر، مانند دانه‌های گندم در چَمبَر ایلکی تکان تکان میخوردند. یکی کلاه کشش را تا زیر گوش‌هایش پایین کشیده بود، یکی کلاه پوستی سمور چهار ترک به سر داشت. یکی بکس دیپلماتی را بالای زانوانش گذاشته بود.

زن گفت:

«چرا انگلستان نمیرین؟ قبول میکنه. امان خوب جای اس؛ مگر زود قبول نمیکنه. باید ده سال دوازده سال کار کنی تا تره قبول کنن و پاسپورت بتن.»

و شال گردنش را از سرش دور نمود. سرویسچه با غرش یکنواختی منزل میزد. زن با خود میگفت:

«اگر چی قاچاقبر گفته که با کسی راز دل نکنم. نگویم که کجا میروم و پیش کی میروم... مگر ای دختر خُه همسفر ماس. اوام رونده س. از او چرا پت کنم، از دایی چی کون پناهی.»

و گفت:

«پدر اولادا وخت رفته. تلیفون کده بود که بیاییم... نام مه زینب اس. از فامیل رسولزاده هستیم. میشناسی، دَ شار نو میشیشیتیم؟»

جمیله سرش را تکان داد:

«نی نمیشناسم.»

«شما کجا میشیشیتین، ده وزیر اکبر خان؟»

جمیله با خود گفت:

«حالی تمام اوغانا خوده یا از شارنو یا از وزیر اکبر خان میگن. یک نفر

ره پیدا نکنی که از چنداول باشه یا از باغ علیمردان، قواریشه ببین  
کجایش به شارنوی میمانه، میخک بینیش یا که خال سبز پیشانیش!»

گفت: «نی، ما دَ مکرویان می‌شیشتیم.» زینب چشمانش را تنگ نمود و با  
دلچسپی پرسیدش:

«دَ کدام مکروریان؟»

«مکروریان سه، بلاک بلند منزل الف.»

زینب لبان باریکش را جمع نمود:

ها. بلد هستم. دیدیم. خوارم دَ مکرویان سه بودوباش داشت، کرا نشین  
بود.»

و به پشت طفل خود که بنای ناآرامی و بیقراری کردن را گذاشته بود تپ  
تپ زد:

«چپ باش، یک سات بان که خالیت گپ میزنه... بگی بخور، سیرایی  
نداری!»

و بیسکویتی را به دستش داد:

«هاشم نام داره. دو نیم ساله س. آتش پرچه س. پدرش زیاد دوستش داره.»

و به چشم‌های میشی رنگ جمیله نگریست. ذوقزده افزود:

«مه شوای جمعه که برق نمی‌بود، خانی شان میرفتم. فلم هندی سیل  
میکدیم. البته وخت‌های داکتر نجیب ره میگم... چی خوب وختایی بود!»

و ناگهان خاموش شد. گفتی باقی مانده گپ خویش را قرت نمود. با خود  
میگفت:

«زینب دانت به واکت نیس. دَ همی موتر رقم رقم آدما شیشتن... یکی

حزبیس، یکی مجاهد اس، هر رقم آدم اس. تو چی میفامی که کی طرفدار کیس؟... باز وختی شده که آگه حزبی و مجاهدام نباشه، به خاطر کیس خود، خوده حزبی و مجاهد میگه. کس نیت پاک تره نمیفامه. زبانته دَ اختیارت بگی. مشت پُت هزار دینار... بابی هاشم ام میگفتت که خوده کت حزبی، حزبی و کت مجاهد، مجاهد بگی؛ هرکس هر چیزی که گفت سرته همرایش شور بتی. جر و بحث نکو.»

جمیله پرسیدش:

«زینب جان... آگه هاشم جان به عذابت کده به مه بتیش، یک سات استراحت کو!»

زینب گفت:

«خدا خیرت بته، مره از قول انداخت... نمیفامم دَ ای رای دراز، کت ای اوشتک بد خوی چی خات کدم؟»

و هاشم را با نگاهی آکنده از حقشناسی، دو دسته پیش نمود:

«خیر ببینی، یک سات بگیرش!».

کسی از چوکی های پیش رو صدا زد:

«او بیادرا، نمیشه که همی سگرت تانه حالی نکشین، وختی که موتر ایستاد شد بکشین!... مه نفس تنگی دارم، به عذاب میشم!»

و صدای سرفه‌های خشکش بلند شد:

«تخ تخ.»

کسی از همان چوکی ها پاسخش را کتره آمیز داد:

«بیادر جان، ایقه معتبر و دبدبه دار که بودی، هوایی می آمدی چند روپه زیاد تر میدادی...حالی ما دَ ای خنک کجا پایان شویم که تو سینه تنگی



داری؟!»

و صدای هر هرش می آمد که با خود میخندید.

مهدی آغا گفت:

«چرا دگه خنده میکنه؟!... البته مردکه راستی نفس تنگی داره. چی جایی خنده س، راست میگه سگرت خود ره د بیرون بکشن.»

و با نگاه نگران به دنبال صاحب صدا گشت. جمله رانش را چندک گرفت. آهسته گفتش:

«به تو چی؟!... آرام باش، خوده مگس هر دوغ نسااز نمیبینی هر رقم آدم دای موتر شیشته؟! بان شان خودشان بین خود جور میانین. به مه و تو غرض نیس!»

و بغل گوشش زمزمه کرد:

«سگ میدانه و سناچ!»

زینب هم رویش را جانب او کرد و با ایما و اشاره گفتش:

«خوارت راست میگه!»

و خطاب به جمله افزود:

«ببخش خوارک نامته نپرسیدم!»

جمله همانطور که هاشم را بالا بالا میانداخت، به چشمان سیاه زینب نگرست و گفت:

«نامم جمله س. یام مهدی جان بیادرم اس.»

زینب بی ملاحظه گفت:

«ایچ به یک دیگه نمیانین.»

مهدی خندید و پاسخ داد:

«به خاطری که او طرف پدر و مه طرف مادر رفتیم.»

و به چشمان حیران جمیله نگاه نمود:

«همی طور نیس؟»

جمیله مهدی آغا را سوی خویش مهر آمیز کشید. رویش را بوسید و گفتش:

«ها همی طور اس.»

هاشم بنای ناآرامی را گذاشت. زینب گفت:

«بسیار اوشلق اس. عذابت میکنه. بتی!»

و دو دستش را پیش نمود:

«مره شرماند.»

کسی با صدای بلندی گفت:

«همشیرا دَ لیاظ خدا!...»

و گردن خود را کج نموده افزود:

«خود ما دَ خون هستیم و ای اوشنکا...»

کسی گپش را قطع نمود:

«فاروق بیادر، چی میگی؟ به دست مادرهای شان خُه نیس. اوشنک اس

دیگه. یک گریان میکنه، یک ناجوری داره. یک دل دردی داره!»

فاروق، صورتی درازی داشت. گرد چشمانش حلقه سیاهی چمبر زده

بود. طبیعت بی قید و بندی داشت.

زینب گفتش:

«بیادرجان خی چطور کنیم، کشته خُه نمیتانیم شان!»

«امشیره دَ خاطر خود نیمیگم. مره سرتیر میگن، بند و واز چیزی نیستم مه پروای خوده نیدارم، دَ خاطر خوبی شما میگم، دَ خاطر پولیس میگم. راه خطر داره، بان که طفلکا عادت کنن، یاد بگیرن!... که گفتی چپ، چپ باشن!»

زینب گردنش را برای تماشای صورت فاروق دراز نمود. صورت گرد و خال پیشانییش از میان چوکی‌ها نمایان شد، میگفت:

«گیر آمدم، آمدم؛ افغانستان خُه نیس که لت و کوب کنن و دَ پلچرخی بندازن که پوده شویم!... میگن ای طرفا کس از گشنه گی نمیره.»

در صدایش نوع طعنه و پرخاش نهفته بود. با دستش به پشت بچه اش. دپ دپ زد و گفتش:

«شنیدی؟... گپ کاکایتِه شنیدی؟»

هاشم خاموش شد و یک سکوت نامیمون در داخل سرویسچه به گشت و گذار پرداخت. صدای یک نواخت ماشین موتر می آمد. فاروق ابلهانه گفت:

«یک کست بر تان بانم که راه کوتاه شوه؟... یک کست احمد ظاهر: .. اگر بهار بیاید؟»

کسی جوابش را نگفت. فاروق احساس خيله گی نمود. دوباره در جایش نشست و زیر لب با خود غم غم کرد:

«چی مردم خشک و بی احساس... دَ مزی موسیقی نیمیفامن. فکر و ذکر

شان طرف شکم شان اس. از صبح فتره، ای دفی دویم اس که خلته‌های  
خوده وا کده و نان خورده شیشتن.»

و پشت کله اش را خاراند:

«بگویی خاواک میرن و دَ راه نان پیدا نمیشه که ای طور عف زده میرن.  
کلبسه و پنیر خورده خورده کفاندن... او غان دگه!»

ناگهان سرویسچه به طرف چپ در راه باریکی پیچید و در میان فراریان  
هممه تلخ و جانگدازی پدیدار گشت. مهدی آغا پرسید:

«چرا از سرک پخته برآمد؟»

جمیله پاسخ داد:

«نمی‌فامم.»

زینب با شک و ظن پرسید:

«او بیادرا، موتر چرا ای طرف رفت؟... راه ره مانده طرف ای جنگل  
چی میکنه؟»

و با خود میگفت:

«که حالی تمام ما ره دَ همی جنگل پایان نکنه و نکشه. عوض اروپا به  
دوزخ نرسیم. ماره خُه بی از وام کسی دَ بهشت راه نمیتَه. بهشت خُه تیکه  
ملایاس.»

کسی که بکس دیپلوماتی به دست داشت از راننده به زبان روسی پرسید:

«رفیق، ای طرف چرا گشتی؟»

راننده که چشمان بزرگ و لُق داشت و موهای لشمش را بالا شانه زده  
بود، رویش را دور داد و با نگاه‌های نافذ و لحنی تحقیر کننده گفتش:

«به تو چی؟»

پرسنده که از دیگران خجالت کشیده بود، سرش را پایین انداخت، زیر لب غم غم کرد:

«خُه میخایم بفامم که ماره کجا میبری؟»

راننده او را با کلکش نشان گرفت و اعتراض کنان گفتش:

«آقای گل زاده! ... حد خودرا بشناس، یادت رفته در مسکو چی فیصله کده بودین؟ ... هه یادت رفته؟»

و چشمانش را تنگ نمود. سخنانش تهدید آمیزتر شدند:

«اگه یادت رفته مه به خاطرت میارم شما تعهد کردین که چیزی ره از ما نمیرسین... اصلن حق پرسیدن ره ندارین!»

و نیشهایش را نشان داد:

«دل ما که از کدام راه میرویم و از کدام راه نمیرویم.»

و با انگشتش سه بار به سینه خود زد:

«دل رو برت گریگوریان که از کدام راه میره.»

گل زاده گفتی ترسیده بود که دیگر گپی نزد. همانطور که سرش را پایین انداخته بود، آرام آرام، با انگشتش به ضرب زدن روی بکشش پرداخت خودرا ملامت میکرد:

«دو رویه روس!»

راننده با همان لحن افزود:

«حق گپ زدن با یکدیگر خوده هم نداشتین؛ مگر حالا میبینم بین خود گپ میزنین، خیر اس اجازه میتم که گپ بزنین؛ مگر حق پرسیدن چیزی

ره ندارین!»

وبه جلو نگاه نمود. راه باریک به سوی جنگلی پیش میرفت. بار دیگر سوی گل زاده نگاه کرد و با تبختر افزود:

«سوال کدن اجازه نیس!»

جمیله آهسته به مهدی آغا گفت:

«خدا میفامه که نام اصلیش چیس؟! روس خُه نیس، چه ریش به ارمنه میمانه. نام و لهجیش ام ارمنیس.»

روبرت گریگوریان دوباره گفت:

«در همی نزدیکی‌ها یک توقف کوتاه مدت داریم... آگه کسی میخایه توالت بروه میتانه.»

گل زاده با نگرانی پرسید:

«چرا توقف میکنیم؟... کدام گپ شده؟»

«تشویش نکنین گپ مهم نیس. باید موتر ره تبدیل کنیم. یگان دغه به پولیس راپور میتن و ما هم برای بازی دادن شان موتر هاره تبدیل میکنیم.»

و هر هر خندید:

«بان شان که پشت نخود سیاه سرگردان باشن.»

و قیافه متفکری گرفت. فاروق پرسیدش:

«زیاد میمانیم؟»

«نی. یک ساعت وقت به کار داره تا دوباره آماده رفتن شویم.»

گل زاده آهی کشید و سوی بیرون نظر انداخت. دیواره باریکی از برف

زیر شیشه موتر یخ بسته بود. روبرت راننده افزود:

«در همی فرصت اُستک‌ها میتانن تشناب برون و کلان‌ها سگرت خود ره بکشن»

و رویش را به عقب سوی راکبین دور داد:

«وارخطا نشوین... کار دزدیس دیگه، گاهی در یک وسیله، گاهی در وسیله دیگه، مطلب شما ره میرسانیم.»

فضای سرویسچه را یک نوع سکوت هولناک و سوگواری بدون میت انباشت. هرکس به فکری فرو رفت. زینب میاندیشید:

«اگه تمام ماره همینجه دَ امی جنگل، بکشن، کی خبر میشه؟ ای بجای لافوک ما چی کده میتانن؟ یک یک مرمی بس شان اس. بر آقای گل زاده کت بکس دپلوماتش مرمی ام به کار نیس. با یک پف چپه میشه. ای فاروقه خُه لاف کشته.»

و سرش را بلند نمود تا صورت راننده را تماشا کند. مگر چیزی را. غیر از کلاه کش پشمی او دیده نتوانست. با خود امیدوارانه گفت:

«مگم ای کاره کده میتانن... دست شان بند اس. بسیاری پیسای شانه پیش ضامن‌ها مانده ن. گفتن اگه یک تارموی مسافرشان ضایع شوه، یک کپیک ام نمیتن.»

و با انگشتانش به پشت بچه اش آرام آرام ضرب میزد:

«قاچاقیرا ام دوکاندار استن. نام خوده بد نمیکنن، نیمیمانن که شهرت شان خراب شوه. باز کس پیش شان نمیره.»

طرف‌های عصر روبرت گریگوریان موترش را در میان جنگل در مسیر راه بز روی توقف داد، خطاب به پناهنده ها گفت:

«بدون سر و صدا، از پشت مه پایین شوین. چیزی تان در موتر نمانه.  
همه - چیز خوده با خود بگیرین»

کسی پرسیدش:

«چرا؟»

«چرا نداره. که گفتم پایین شوین، یعنی که پایین شوین. تمام!»

همه، یکی پشت دیگر از سرویسچه پایین شدند. یکی کمرش را راست  
میکرد. یکی خواب پایش را میگرفت. یکی ترس خورده از خود سوال  
مینمود:

«چرا ما ره اینجه پیاده کند. دَ بین ای جنگل؟»

و زیر لب دعا میخواند:

«خدایا پناه ما به توا... ما به تو توکل کده آمدیم!»

روبرت گریگوریان پیش پیش گام بر میداشت و دیگران خاموشانه و  
دلواپس - در میان کوتاهی برف - به دنبالش، روان بودند. رطوبت و  
سردی، شاخه‌های خمیده و پر برف درختان جنگلی را در قیضه خویش  
میفشرد. کمی که رفتند، ساحه یی نسبتاً بازی در چشم انداز شان ظاهر  
شد. دیدند که چیزی شبیه کلبه یی در میان درختان کاج، زیر پوشش برف،  
ایستاده بود. گریگوریان، کلاه کش پشمیش را از سر بیرون نمود، در  
جایش ایستاد، کلبه را نشان داد و گفت:

«تا شو اینجه صبر میکنیم... نترسین جای مطمین اس. تنها آتش کدن  
اجازه نیس!»

و سوی فاروق نگر بست که روی بلندی ایستاده و دست‌ها را به کمر زده  
بود شاخه کوچکی را با نوک موزه اش از زیر توده برف متفکرانه بیرن  
می آورد. روبرت گریگوریان گفت:



«سگری‌ها سگرت خوده بززن. پسان نان هم میارن. حالی از پشت مه!»

و داخل کلبه شدند. کلبه یک اتاق متوسط و متروک جنگلیانانی بود که سالها پیش از آنجا کوچیده بودند. دیوارهای چوبی و مرطوب داشت، بوی نم، برگ مرده و گهنه گی میداد. در یک گوشه اش، چند دانه شمع نیم سوخته با رنگ‌های گونه‌گون و پرخاطره، بالای میزی ایستاده بودند.

جمیله با نگاه‌های پرسشگری سوی مهدی‌آغا نگریست و پرسید:

«فامیدی ماره چرا اینجه آوردن؟»

مهدی‌آغا پاسخ داد:

«به خاطری که اینجه وخت رسیدیم. به خاطری که مردکه پیشترک گفت. که باید تا شو صبر کنیم.»

جمیله آهسته گفتش:

«نازنین، ای طور نیس، زیر نیم کاسه، کدام کاسه س... آگه از خاطر وخت میبود، از او شارک پیشتر،... چی نام داشت؟ یادم رفت ازوجه ناوختتر حرکت می‌کدیم و خود به خود شو به اینجه میرسیدیم. کدام گپ دگه س... باش حالی مالوم میشه.»

در این زمان زینب از آستین بالاپوش جمیله گرفت و با نگاه‌های التماس آمیز گفتش:

«کتی مه بیرون میری؟»

و طفلش را با چشم نشان میداد:

«همی ره یک دقیقه نگاه کنی، خوده گرفته نمیتانم!»

جمیله سرش را جنباند:

«میرم، چرا نمیرم. پیش شو»

و به راه افتادند. فاروق که در دهن دروازه ایستاده بود با دیدن آنان، چشمان تنگش را تنگتر ساخت و گستاخانه پرسید:

«امشیره ها به خیر؟ بیرون نیرین که اینجا، حیوانات درنده زیاد اس. عکسای خرسای سیاه و نسواری ره نیدیدن که د تخته‌ها بند کده بودن؟»

و هر هر خندید. کنج‌های چشمان حلقه افتاده اش پرچین شدند. جمیله با نگاه نافذی سویش نگرست:

«پای تانه پس کنین! مام بیسواد نیستیم، یک زره روسی میفامیم، یک تخته دو تخته ره خنده میتانیم!».

مهدی‌آغا هم سویش بد بد نگاه نمود. فاروق پایش را پس کرد:

«د چشم امشیره!»

و با خود گفت:

«سرتیر بچو دختر خشم کد.»

در این اثناء سه زن دیگر که چشم شان به جمیله و زینب افتاده بود، گفتی نیت آندو را درک کرده بودند که به تعقیب آنان از کلبه بیرون شدند.

در بیرون هوا همچنان سرد بود و بادی تند و استخوان سوز میوزید و آفتاب به پشت درختان غلو و سوزنی برگ جنگل رفته بود. کسی از میان زنان گفت:

«ما از ترس خنک دو ترمز جای خوردیم. حتمن شمام جای زیاد خوردین!».

جمیله خندید:

«بچی زینب جان بیقراری میکند.»

زنی گفت:

«پشت سر کلبه، حتمن جایی ستر اس. کسی کتی مه میایه؟»

زنی که بالا پوش ضخیم پوستی به تن داشت پاسخ داد:

«عابده جان، مه کتت میایم. دو دو نفر میریم.»

در دل خود میگفت:

«خدا میدانه د ای راه، چی مشکلاتی دگه ره خات دیدیم، شیر مادره از دماقایما خان کشیدن!»

زینب میگفت:

«مسافریس، باز ما و شما دگه کی داریم... خدا میدانه...»

و گلویس گرفت. طفلش را به جمیله داد و خودش به تعقیب آندو زن دیگر رفت

جمیله گفتش:

«زینب جان، جگر خونی نکو، تننا نیستیم... اوغانای دیگام هستن. انشالا کدام گپ خراب نمیشه!»

و طفلک را بالا بالا انداخت:

«جان خاله!... جان خاله هاشم جان! قند خاله!»

در این زمان خانمی که خودش را در میان شالی پیچانده بود و دست بچه نیم قدی را به دست داشت نزدیک جمیله آمد. به چشمان وی خیره شده گفت:

«یک چیزی پرسان کنم، قار نمیشی

جمیله تکان خورد:

«نی، پرسان کو چرا قار شوم!»

«تو جمیله نیستی، دختر صفدری صاحب؟»

جمیله به صورت آن زن که در شالی مستور بود، خیره شد. چشمانش به نظرش آشنا آمدند... لبش را زیر دندان گرفت، از خود میپرسید:

«کی باشه؟... کی باشه؟»

زن پرسیدش:

«نشناختی؟... همسایه در به دیوار ته نشناختی؟... خوار خاندی مادرته نشناختی؟».

و کلاه کش بچه اش را از سرش دور نمود:

«قادر جانه نشناختی؟»

قادر سوی جمیله میزد:

«خاله جمیله، مستم!»

جمیله حیرتزده گفت:

«قادر، توهستی؟»

آن زن پاسخ داد:

«هان. ماستیم. درخانی، زن باقر. منزل اول یادت آمد؟»

و جمیله را در آغوش گرفت، هردو به گریه شدند: جمیله قادر را نوازش

داد:

«نام خدا قد کشیده. چطور یادم نیست. اس مثل دیروز یادم اس!»

و سر و صورت وی را با دست نوازش داد:

«شنیده بودم که کاکا باقر ره پاکستان بُرده بودن»

درخانی با گلون پری پاسخ داد:

«پرساں نکو... باقر شهید شد. او ره کشتن. شاکر ره کشتن.»

و صورتش را با شالش پوشاند و هق هقش بلند شد. مهدی آغا سوی آنان نگاه میکرد. با خود میگفت:

«خُه خُه، ای همو همسایه مکروییانی شان اس، قصه شان ره به مه کده. پدرش نیماند که بچیش دَ شوروی درس بخانه. قسمت ره ببین که حالی زنش تک و تنا دَ ای ملکای بیگانه سرگردان اس.»

و خطاب به جمیله گفت:

«اگه تشناب رونده استی برو که هوا سرد اس، آدمه یخ میزنه.»

درخانی میگفت:

«یک صوب قوماندان طارق او ره از خانه کشید و دگه پس نامد. طارق باد از قاسم قوماندان بلاک مقرر شده بود. یک وحشی بود وحشی!»

درخانی دست جمیله را گرفت:

«دخترم، روزهای بسیار سختی ره تیر کدیم. خدا نشانت نته. تا مزار پیاده آمدیم. دست ای بچه د دستم بود و شو و روز منزل میزدیم. میفامی تا مزار! میگن خلق گمراه، خزانی شیخ وملا!... از دست خود ما!»

صورتش ترنجیده شد... بالا، سوی آسمان نگریست:

«از دست ما خُه چیزی پوره نیس؛ مگم خدا انتقام ما ره از اونا بگیره.  
خدا دیرگیر وسخت گیر اس، ما صبر خوده به خدا کدیم!»

جمیله پرسیدش:

«ای چند روز چرا خوده معرفی نکنی؟»

«از ترس. قاچاقبر، گفته بود، همراهی کسی گپ نزنین اگنی نمیرم  
تان حالی اجازه داده.»

خانمی که بالاپوش ضخیم و قیمتی پوشیده بود، همان طور که لم لم کنان  
از پشت کلبه بیرون می آمد، در میان برف ها غرغز پا می گذاشت و خطاب  
به جمیله می گفت:

«خوار اگه تشناب رفتنی هستین، برین. جایی ستر و پناه س. عابده خوار  
هنوزام هموجه شیشته.»

و در دل با خود گفت: ما

«تنا کونای تانه بلند بگیرین که سردی برف شاش تانه پس نزنه.»

جمیله سرش را تکان داد، اما آن و نی نگفت. مهدی آغا گفتش:

«اگه شاش کدن نمیری خی پس درون بریم که روبرت ما ره صدا میکنه.  
میبینی اشاره داره! اونه یک موتر لادام آمد. خدا خیر کنه پولیس نباشه؟!»

جمیله گفت:

«پولیس مولیس نیس، رفیقای خودشان اس. اونه همراهی روبرت درون  
رفت.»

دُر خانی هق زنان گفت:

«البته حرکت میکنیم.»

«البته.»

همه دوباره به داخل کلبه جمع شدند. روبرت گریگوریان با مرد ناشناسی که تازه با آنان پیوسته بود - دهن دروازه ایستاده بود، خطاب به پناهنده گان تاکید کنان میگفت:

«اگه یاد تان باشه ما و شما در مسکو یک قرارداد داشتیم، مطابق همو قرارداد ما شما ره تا خاک المان میرسانیم، باد از او خود شما میدانین و کار تان.»

و پشت کله اش را خاراند:

«ما و شما فعلم از روسیه خارج شدیم و در بلاروس هستیم... در نزدیکی های مینسک. منزل بعدی ما پولیند اس. مه تا اینجا وظیفه داشتیم.» و سوی مرد تازه وارد نگرست:

«باد از ی روسلان شیربهکوف شما ره تا پولیند میرسانه.»

روسلان شیربهکوف، مرد میانه سال بود. چشم و ابروی سیاه داشت. آدم ورزشکار به نظر می آمد. کلاه گرم زمستانی از پوست سمور به سر داشت. بغل دهنش جای زخمی دیده میشد که دوباره جوش خورده بود. کسی آهسته پرسید:

«ای بیادر دفعتن از کجا شد، دَ موتر ما خُه نبود؟»

روبرت گفت:

«گفتم کسی حق پرسیدن چیزی ره نداره!»

و پس از مکثی افزود:

«در همی نزدیکی ها زندهگی میکنه.»

جمیله با خود گفت:

«روسلان خُه با ای گردن کلفت و شان‌های پهنی که داره چچینی مالوم میشه، لهجیشام کاملن چچینیس. مثلی همو خبیث هابیس که رینک از دست شان روز نداشت. هر کدام شان یک مکروف زیر بغل خود داشتن. روس که روس بود از شان میترسید. چی زنجیری لکی به گردن انداخته!»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«خدام کی و چکاره س؟... یا، کجا گپ راست خوده به ما می‌گن. تو بگویی ای جایابی را که نام می‌گیرن راست اس؟ همی مسیره واقعن طی می‌کنیم؟... دروغ می‌گن. همه گپای شان دروغ اس... خدا میدانده همیالی ما دَ کجاستیم، دَ کدام کشور؟»

روبرت گریگوریان گفت:

«مه دیگه از حضور تان رخصت می‌شم. باد ازی مسوولیت تان به دوش ای آقا س. در باره همه تان معلومات داره... تشویش نکنین خدا حافظ تان!»

ودستش را به عنوان سلام تا پیشانیش بلند نمود. میخواست از دروازه خارج شود که روسلان شیربهکوف با لحن تندى گفتش:

«بلیت! (ر- دشنام) صبر کجا؟»

روبرت گریگوریان در جایش توقف نمود. جمیله با خود گفت:

«مردکه بسیار بازاری و پوچ زبان مالوم میشه، خدا خیر ماره پیش کنه.»

فاروق که پشتش را به دیوار مرطوب و چوبی کلبه تکیه داده بود، غم غم کنان گفت:

«حالی چرا ناقی توقف می‌کنیم خُه میرفتیم که راه کوتاه میشد!»



روسلان شیربهکوف گردنش را به راست و چپ تاب داد، به چشمان کوچک فاروق نگاه نمود. زخم بغل دهنش جمع شد، با نیشخندی گفت:

«آغا جان، سفر کدن و آدم تیر کدن کار آسان نیس. دسکوتیک (ر- محل رقصیدن) نمیروین، سه سرحد ره تیر میشوین، آنهم بدون اسناد!»

و تف کوچکی به زمین انداخت:

«بلبیت (ر- دشنام)، ... همی ماستیم که سر خوده در کف دست خود میگیریم و شماره ازی سرحد ها تیر میکنیم.»

و صدایش را حاکمانه تر ساخت:

«دوسه ساعت باد، دو موتر دیگه میایه. با نمبر پلیتهای بلاروسی.»

و یک پایش را به زمین زد:

«مسخره گی خه نیس دل و جگر میخایه... عجب پیسه یی هم میتین به یک سال زندانش نمی ارزه!»

فاروق در درون خود پیچ و تاب خورد:

«غیری پوچ میگه، یک ته د دانش دیی!»

اما یک حس درونی مانعش شد. بهش میگفت:

«بچی دادو چپ ته بگی. یک ته د دان خودت بزنه خلمایت باد میشه... حتمن تفنگچه هم داره، گردن لکشه بیی، مشت و درفش برابر؟»

روسلان رویش را جانب روبرت گریگوریان نمود:

«چی؟ میخاهی همیطور بروی و ای مصیبتها ره به گردن مه بیندازی؟... شما بر شان نگفتین که ما مهمانی نمیرویم. بدون سند از سرحدها عبور میکنیم. آنهم از سرحد کشورهای مثل روسیه و بلاروس که جزای اعدام

دارن!»

و به اندام پناهنده ها نظر گذرای انداخته با دشنام افزود:

«توای مات (ر- مادر ته...)! شما خُه یک سر و بَر ای آدم‌هاره درست  
میکردین، میگفتین که چی ره با خود بگیری و چی ره با خود نگیری!»

و گل زاده را نشان داد:

«بلیت، بگویی به تجارت میرود. بکس دیپلوماتشه ببین!»

روبرت گریگوریان دوباره پهلوی رسلان شیربهکوف ایستاد و با چهره  
ملامتباری گفت:

«به تمام شان گفته شده س. به خدا گفته شده س؛ مگر نمیدانم چرا باز...»

روسلان شیربهکوف گپش را قطع نمود:

«مه مسولیت آدم‌هایی با ای سر و وضع ره گرفته نمیتانم! همی که نظر  
پولیس به ای لباس‌ها و فیشن‌های شان بیفته، میفامه که فراری هستن و  
سند ندارن... نی نی مه مسولیت شان ره گرفته نمیتانم!»

و به صورت مسافران نگریست و زیر لب گفت:

«توای مات (ر- مادرته) تو ای فیشن‌ها ره ببین، ای کالای قیمتی ره ببین.  
پناهنده همی طور میباشه. به تیاتر خُه نمیرون؟»

پناهنده گان با دهن‌های بازی سوی روسلان شیربهکوف مینگریستند.  
کسی به زبان فارسی - که روسلان نفهمد - گفت:

«ای چی جناور اس، یک گپش بی پوچ گفتن نیس. دلم میگه...»

گلزاده گپش را قطع نمود:

بیادار!... از مه میشنوین صدای تانه نکشین. حالی خدا آورده، مجبور

هستیم حوصله کنیم. صدای خوده بکشیم، همینجه ایلای ما میکنن... چی از دست ما پوره س؟»

کسی میگفت:

«راست میگه. کاشکی لباس‌های ارزان و کم بیع میپوشیدیم.»

مردی میانه سالی به روسی گفت:

«به ما گفتن که خوده خوب بیوشانیم. قیمتی باشه خیر اس مگم نازک نباشه که هوا سرد اس مریض نشویم.»

روبرت گریگوریان گفت:

«کی گفته س؟ مه خبر ندارم.»

روسلان شیربهکوف سرش را تکان داد، گفت:

«برو به محمطف بگو که...»

و سوی پناهنده ها نگاه کرد:

«تو ای بالاپوشها ره ببین: یک... دو... سه... چهار... پنج...

شش... هفت... بگو هفت تا بالاپوش دبل با خود بیاره!»

وسوی موزه‌های خانم‌ها نگریست و از دو خانم پرسید:

«نمره پاهای تان چند اس؟»

یکی گفت:

«چهل.»

دیگری گفت:

«سی و هشت.»

شیر بهکوف خطاب به گریگوریان افزود:

«دو جوړه موزه کری پخش هم یادش نره!»

و با لحن تهدید کننده بی خطاب به فراریان ادامه داد:

«عقل خود شما کار نمیکد که با ای موزه‌های کری دار چطور در جنگل میدوین؟... هه؟... ما خه مهمانی نمیرویم. راه ما د جنگل و دشت و بیابان اس»

و زیر لب غر غر کرد و با لحن نسبتاً نرم تری افزود:

«نباید چیزی با خود داشته باشین که باعث درد سر تان شوه! یک دغه، همپطور یک گروپ ره میبردم، نزدیک سرحد هم رسیده بودیم که ناگهان پولیس منطقه، ماره توقف داد و به تلاشی فراریان پرداخت. از دست یک زن همه ما در بلا رفتیم. نزدیک بود همه ما بندی شویم. در جیب بدبخت یکهزار دالر بود، از ما پت کده بود. وقتی که تلاشی کدن و پیسه ره یافتن، دست‌های زن ره بسته کدن. خلاصه همه ما در بلا رفتیم... بلیت (ر- دشنام)»

خانمی با وسواس پرسید:

«باز چطور کدین؟»

«چاره نبود. پیسه دادیم. یک بدبخت دیگیش یک زنجیر طلایی ره در گردنش پنهان کده بود. اوره هم ضبط کدن. خدا فضل کد، چقه پیسه دادیم تا پولیس ایلائی ما کدما تجربه داریم.»

کسی با لحنی گفت:

«لباس‌ها ره درست میگی... اما زنجیر و انگشتر؟!»

خانمی گفت:

«پتش میکنیم. زیر کالا پتش میکنیم!»

صورت روسلان شیربه کوف سرخ گشت. رویش را جانب گریگوریان نمود:

«مادرته...! مه گفته بودم، که مسافرای مه نباید چیزی با خود داشته باشن. شرط مه همی بود. حالی که ایطور نیس، مسافرایته پس ببر و با یک کس دیگه گپ بزن که تیر شان کنه!»

و گردنش را لک ساخت:

«مه نباشم کسی ره نر میدانم که یک پشه ره تیر کنه... هر گروپی ره که آوردن، از یک سرحد هم تیر کده نتانستن. باز سرحد المان!... بلیت!»

و هر هر خندید:

«به نظر تان مزاق میایه.»

روبرت عذر کرد:

«خیر اس روسلان خشمت ره بخور! اشتباه شده س. بار دیگه تکرار نمیشه. گروپه همی طور ایلا نکو!... ای جنگل، دَ میان صد خطر... خرس، گرگ...»

مسافران با ناراحتی یکی جانب دیگر دیدند. جمیله در دل خود گفت:

«منظور شان لچ کدن ماس، بهانه میگیرن. در غیر آن گیر آمدم می آیم چی با لباس قیمتی و چی با لباس ساده و ارزان. تنا همی موزه هاره راست میگه. نباید موزه بلند میپوشیدن»

شیربهکوف تهدید مینمود و روبرت گریگوریان عذر می آورد:

«خیر اس... لباس‌ها و جواهرات شان ره مه پس میبرم... مطلب تا اینکه رسیده ن یک بلست راه دیگه مانده س. در نیم راه ایلائی شان نکو. هرچی تو بگویی هم‌طور میکنیم!»

شیربھکوف گفت:

«چیزهای اضافی شان ره جمع کو و با خود پس ببر مسکو و به ضامن های شان تسلیم بتی. وقتی که در جایداد رسیدن، مال شان ره بر شان پست کو، قیمت تمام نمیشه.»

مردی از میان پناهنده گان با صدای دلخراشی گفت:

«مال دنیا چرک دست اس. به خاطر چند روپیه، خوده به خطر نندازیم. روبرت جان بیا، اینه اول از مره بگی!»

روبرت گریگوریان گفت:

«روسلان برادر راست میگه. اگه گیر میابین پولیس نباید بفامه که از کدام کشور آمدین ورنه شما ره دوباره به همو کشور دیپورت میکنه. لباس‌های تان نباید علامت و مرک روسی و یا عربی داشته باشه. پولیس بلاروس گشنه اس، همی که طلا و دالر ره دید، آدم ره یک دقیقه هم نمیمانه، با خود میبره و خدا میدانه، آدم چند سال د زندان شان میمانه.»

رنگ پناهنده‌ها پریده بود. هول و ترس وجود شان را فرا گرفته بود. سرهای شان را پایین انداختند. شیربھکوف در دل خود میگفت:

«سکوت علامت رضاست... به جمع کردن شروع کنم.»

و خطاب به گریگوریان گفت:

«اشیا و اجناس شان ره لیست کو و مطابق لیست به ضامن‌های شان تسلیم بتی که امانت داری ما صدمه نیبینه.»

همان مرد میانه سال پیش شد:

«نوشته کو: عبدالعزیز سرورزاده، یک قاب ساعت، هشتصد دالر.»

«چله نامزدیم اس.»

و با خود میگفت:

«کفن اولادای تان شوه. میفامم که ای مالاره بر خود میگیرین کفن زن و بچی تان شوه!»

زینب دو دانه صد دلری را در مشتش محکم گرفته بود و به گریگوریان میگفت:

«دار و ندارم همی اس. پیسه شیر بچه س.»

شیربهکوف میگفتش:

«خیر اس پیش ماباشه، از سرحد که تیر شدیم پس میتمت. تشویش نکو بتی!»

گریگوریان شمعی را روشن نمود، بلند گفت:

«باش که ناماره در روشنی نوشته کنم که غلط نشه و پسان باز دعوا نخیزه. گردن بسته گی داره.»

هرکدام به نوبت اشیای قیمتی شان را تسلیم دادند. جمیله هم انگشتر، زنجیر و پنجصد دالر را تسلیم نمود و آدرس رییس را در رینک داد.

رو برت گریگوریان اجناس را در خریطه بی جا بجا نمود و پولها را در جیب گذاشت. میگفت:

«به خیر پای تان که به اروپا رسید، دیگه به پول ضرورت نمیداشته باشین. تشویش نکنین. در اروپا پیش دیوار که ایستاد شوین، دیوار بر تان

پول میته!»

درخانی که پهلوی جمبله ایستاده بود، با سوز دل گفتش:

«مال شیرین اس... همی آخرین کوری و کیودیم بود. دو روبل ره که بچه میاورد، تف می‌کدم و گره می‌زدم. اگه می‌فامیدم که ای طور مفت می‌گیرنش د مسکو خه یک نان شکم سیر می‌خوردم. یک لباس صحیح خه می‌پوشیدیم. سر دل خود و بچه سنگ مانده بودم و حالی...»

گریگوریان پیش دروازه ایستاد، با تبسمی خطاب به همه گفت:

«مه رفته سفر به خیر!... از خاطر اموال خود خاطر جمع باشین. به آدرس‌هایی که گفتین تسلیم می‌تم شان.»

و با نگاه معنی داری جانب روسلان شیربهکوف نگرست و سرش را خم کرد و از دروازه کلبه بیرون شد. شیربهکوف سرش را راست گرفت و گفت:

«نیم ساعت باد دو موتر لادا می‌ایه. ما و شما در دو موتر تقسیم می‌شویم، جهت احتیاط از دو راه جداگانه می‌رویم. یاد ما نروه که پولیس های اینجه بسیار زرنگ استن.»

و با خود می‌گفت:

«کسایی رو که حساب شان در مسکو تصفیه شده با خود می‌گیرم و متباقی ره بابایف ببره.»

آنگاه پناهنده گان را - از روی لستی که از جیب بیرون آورده بود. به دو گروپ تقسیم نمود.

گفت:

«نامهایی رو که می‌خانم گروپ اول استن و با مه می‌رون. متباقی با



بابایف.»

و خواند:

«جمیله، مهدی، فاروق، گل زاده، زینب، هاشم، درخانی و قادر، شما یکطرف ایستاد شوین و متباقی طرف دیگه.»

و سوی گل زاده نگریست:

«خوده شق کدی؟ بکست ره ندادی، ها؟... بلیت»

گل زاده سرش پایین بود:

«هرچی میگی بگو، بکس ره نمیتم.»

و آن را در بغل خود فشرد. جمیله شگفتزده با خود میگفت:

«دو موتر کی جای میشویم.»

روسلان شیربهبکوف افکارش را قطع نمود، قاطعانه گفت:

«فامیده شد؟ گروپ اول با مه و باقی مانده با بابایف

همه گفتند:

«بلی، فامیده شد.»

در این زمان، زنی که همراهان خودش را از نظر میگذراند، با دلواپسی پرسید:

«او مردم، آمی عابده کجاس؟... دیده نمیشه!»

و باز هم نگاهی به اطرافش انداخت و از جمله پرسید:

«کت شما تشناب رفت نی؟»

جمیله شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

«خبر ندارم. ندیدیمش.»

شیربهکوف پرسید:

«چی گپ اس؟»

گل زاده عاجزانه سویش نگریست و پاسخ داد:

«یک خانم نیس.»

«کجاس که نیس.»

فاروق به جای او پاسخ داد:

«نمیدانیم؛ تنها وقتی که بر قضای حاجت بیرون میرفت مه دیدمش؛ اما پس آمدنش ره ندیدم.»

و پشت کله اش را خاراند. شیربهکوف همانطور خونسر دانه افزود:

«گناه خودتان اس که سر به خود هر طرف میروین؛... بروین پیدایش کنین!... شاید راهش ره غلط کده باشه، بروین پیدایش کنین توای مات!... د ای وخت!»

و به زمین تف انداخت.

همه مضطرب و ترس خورده سوی درواز کلبه هجوم بردند. روسلان شیربهکوف افزود:

«مگر فکر تان باشه که اضافه تر از یک ساعت وقت نداریم... د جنگل پیش نروین که اینجه حیوانات درنده زیاد داره.»

مهدی آغا که از دست جمیله گرفته بود، گفتش:

«وختی که روسلان گپ میزد، مه صدای یک چیغه شنیدم.»

کسی پرخاشگرانه گفت:

«عابده ام بلا میکنه. دای طور یک وخت... کم میخوردی!»

فاروق دیگران را تقسیم نمود:

«بیادر، تو ای طرفه ببین!... خوار، تو ای طرفه سیل کو!»

و هشدار میداد:

«مگم زیاد پیش نیرین... ای جنگل‌ها خطرناک استن که خود ما گم...  
نیشیم!»

کسی با انزجار گفت:

«ای دگه، یک سرگردانی اضافیس. دای تاریکی کجاره بیالیم... زن  
بیعقل دگه! صدای خودام از ترس پولیس کشیده نتانی که گیر نیباییم!»

جمیله آنان را دعوت به آرامش کرد:

«آرام باشین پیدا میشه! مه دیدمش، کت یک زن همی سو رفت... بیچاره  
ضرورت داشت. آدم اس آخر سنگ خه نیس!»

و همان طور که آرام آرام در جنگل پیش میرفت، آهسته صدا زد:

«عابده! عابده کجا هستی؟ بیا که حرکت میکنیم.»

صدای گل زاده می آمد:

«پیش نرین که گم میشین پیش نرین دای تاریکی کجاره میبالی، فایده  
نداره.»

مهدی آغا همانطور که ترسیده پیش میرفت آستین جمیله را تکان داد:

«میشنوی؟ ای صدا ره میشنوی؟»

جمیله گوش کشید:

«ها. میشنوم.»

و از بازوی مهدی آغا گرفت:

«پیش نرو، ای صدای کدام حیوان اس!»

و موهای بدنش راست ایستادند. احساس سرما و لرزه نمود:

«پس بگردیم به خیالم که خرس،...»

ناگهان سیاهی عظیمی را دید که از پشت درختی در برابر شان ظاهر شد. مهدی آغا جیغ کشید:

«وای! ای چیس؟»

جمیله شنازده مهدی آغا را در میان بازوان خویش گرفت. همانطور که به زمین مینشستند، آهسته گفتش:

«شور نخو... نفس نکش، خوده مرده پرتو»

گفتی ارواح شان قبض شده بود. مهدی آغا که مانند برگی میلرزید، میکوشید صدای به همدیگر خوردن دندان هایش بلند نشود. عضلات وجودش را منقبض ساخته بود. سیاهی نزدیک و نزدیکتر آمد و بوی بدی به مشام مهدی آغا خورد. جمیله آهسته گفتش:

«خرس اس. تکان نخوری اگنی میخور ما!»

خرس در جایش ایستاد، لباس های جمیله را بو کشید و با تردد و دو دلی غرید. ناگهان صدای فاروق آمد که میگفت:

«خرس اس!... عابده ره خرس خورده. اینه کالای خونپرش!»

جمیله دید که خرس از بو کشیدن دست کشید. سرش را پایین انداخت و دوباره سوی اعماق جنگل به راه افتاد. شتابان سوی کلبه برگشتند. فاروق پارچه خون آلودی را به دست داشت. میگفت:

«عابده ره خرس خورده..مه توته‌های گوشتنشه دیدم.»

جمیله میلرزید و رنگ در صورت نداشت:

«ما خود خرسه دیدیم خدا فضل کرد اگنی مارام خورده بود.»

همه پیش دروازه کلبه وحشتزده اجتماع نموده بودند. جمیله که دست و پایش از ترس میلرزید، خطاب به روسلان شیربهتون میگفت:

«خواهش میکنم کمک کنید!»

شیربهکوف شانهایش را بالا انداخت. در حالی که سوی پارچه خون آلود مینگریست با بی تفاوتی گفت:

«حالی گپ از کمک گذشته س... مه کی کمکش کده میتانم؟ نمی رفت. کی گفته بودش که در جنگل پیش بره. همینجه یکجایی میشیشت. شرم و حیا، شما زن‌های افغان ره دیوانه ساخته س... باز میگفت که یک نفر همرایش میرفت. توای مات! (مادرته... )»

گل زاده پرسیدش:

«خی مردیش چطور میشه؟»

شیربهکوف عصبانی شد:

«میخائین ساز و سرود بخانیم؟ کشیش و تابوت بخاییم؟ مراسم بگیریم و سر مرده اش گل بیندازیم؟»

و با همان لحن پرسید:

«در جنگ کم نفر میمره؟ همه شان ره تابوت میکنن؟ تمام شان ره گور میکنن؟»

و انگشتش را جانب آنان بلند نمود:

«قاچاقبری ما در اصل یک جنگ اس، جنگ با قانون، جنگ با پلیس. تو از ترس کشته شدن فرار میکنی، مگر پلیس اجازیت نمیده که از سرحد عبور کنی، یعنی میگه همونجه باش تا کشته شوی؛ مگر ما همچو فرشته های نجات به سراغت میاییم و تره از سرحد میگذرانیم و نجات میتیم...»

و انگشتش را تکان تکان داد:

«و به خاطر ای کار، با پولیس و طبیعت میجنگیم... در ای جنگ کسی که کشته شد کشته میشه، کسی که زنده ماند زنده میمانه. عابده کشته شد!»

و هدایت داد:

«داخل شوین که یخ تان میزنه. بچه ها ره خوب ببیچانین!»

فاروق پارچه خون آلود لباس عابده را در گوشه میز گذاشت. با خود میگفت:

«راست میگو چرا تنه رفت؟ حالی دای تاریکی...»

شیربهکوف گفت:

«شماره که رساندم در باز گشت غم مرده ره میخوریم. اینجه نمیمانیمش. برای خود ما هم خطر داره. بوی میکنه و پلیس خبر میشه. حالی آماده گی رفتن ره بگیرین.»

چُکچُکه یی در بین مسافران بلند شد:

«چرا یک مینی بوس نمیارن؟ در لادا کجا جای میشویم چرا...»

روسلان شیربهکوف خاموش شان ساخت:

«گفتم کسی حق سوال و جواب کدن با مره نداره! آگه زندهگی بود و کدام درد سر دیگه در راه پیدا نشوه، فردا همی وقت، در کمپهای المان هستین.»

کسی شکوه آمیز پرسید:

«ما پول رسانده انگلستان ره دادیم.»

شیربهکوف گفت:

«صدای کس ره نشنوم، ورنه همینجه ایلایش میکنم، باز دلش که کجا میرو، با چی میروه و چطور میروه!...خرسهای سیاه و نسواری جنگل هم یاد تان باشه!»

سر و صداها یکباره خاموش گردید و بر حجم ترس و خوف فراریان افزوده گشت.

جمیله دید که دروازه کلبه باز شد. مردی لاغر اندامی که خودرا در بالا پوش گرمی پیچانده بود و با ادای هر سخنی کامقوتکش پایین و بالا میرفت در آمد. در یک دستش خریطه بی سحنی و در دست دیگرش پاکتی پر از غذا بود. آنها را روی میز گذاشت و سلام داد و گفت:

«نام مه بابایف اس. بگیرین، خودتان اندازه کنین!... بالا پوش و موزه س، خوب گرم هستن... غذا هم آوردیم!»

آنانی که بالاپوشهای شان را داده بودند در عوضش بالاپوشی گرفتند و پوشیدند. زنان ناراضی بودند. کسی میگفت:

«بالاپوشهای عسکری واریس، چطور بوی میته... خدام یاره از کجا پیدا کدن!»

مهدی آغا گفت:

«جمیله جان، هوشیاری کدیم که بالاپوشای قیمتی نخریده بودیم، اگنی حالی مام از ی بالاپوشا میبوشیدیم.»

جمیله شانه وی را فشرده و آهسته گفتش:

«چپ باش!... مه ذای فکر هستم که چطور همه ما دیک موتر لادا جای خات شدیم... موتر چهار نفره س و ما و شما.»

«البته سنیشن واگون اس.»

«ستیشن واگون ام که باشه جای نمیشیم.»

«از همو موترای پیژیرو و سراجه مجاهدین که میبود!»

بابایف حمزه ویچ که آدمی با قامت بلند و پشت خمیده بود، گفت:

«کسی چیزی با خود نداشته باشه!... گروهی که با مه میروی کدام اس؟»

شیربهکوف طرف افرادی که در دست چپش ایستاده بودند، نگریست و با اشاره سر گفت:

«اینها.»

بابایف پیش رفت و به چشمان پناهندهگان یکایک نگاه نمود:

«ببینین که پیش کس چیزی نمانده باشه. روسلان مقررات سفر ره برای تان گفته باشه!»

کامقرتکش با کلماتش یکجا پایین و بالا میرفت. صدایش غور و نافذ بود:

«اگه خدای ناخواسته گیر بیاییم به خاطر یک انگشتری پروبلم کلان پیدا میشه!... پیش از پیش باخبر تان کدم که پسان گله نکنین که چرا نگفته بودم تان!»



و دست ستبر و پر رگش را پیش نمود:

«همی حالی سر وقت اس آگه چیزی ره پت کردین بتین که پسان دَ عذاب  
نمانیم.»

زنی با خود گفت:

«بتم!... بلا دَ پشش. آگه زنده‌گی بود، باز یکی دیگه میخرم.»

و انگشتری را از جیبش بیرون آورد و تسلیم نمود. مرد پهلو فیلش با نگاه  
های سرزنش آمیزی سویش مینگریست. در دل خود از خشم میجوشید،  
با خود میگفت:

«نتی!... زن احمق نتی... دروغ میگن. آوه خت میکنن که بر خود ماهی  
بگیرن. گیر که آمدیم، انگشتر چی معنا داره. هر پولیس میفامه که انگشتر  
ایراق زن اس، هر زنی یکی دوتا انگشتر میداشته باشه. خود زن مهم اس  
نی انگشتر و لاکش»

بابایف حمزه ویچ، آن را گرفت و در جیب کرد. با صدای غورش گفت:

«المان که رسیدیم بریت پس میتم.»

و جانب دیگران نگریست:

«آگه چیزی دارین، پنهان نکنین، بتین!... از سر حد که گذشتیم، پس  
میتم تان، اعتبار کنین! مره بابایف میگوین، آدم امانت دار هستم.»

مگر کس واکنشی نشان نداد. دوباره پرسید:

«بالا پوشها و موزه ها برابر جان تان اس؟»

شیر بهکوف گفت:

«بلیت... برابر باشه نباشه، چی اهمیت داره؟ در موتر هستن آخر. یک

توته راه پیاده روی دارن که به خیر رسیدن، نو بخرن، به مود برابر...  
المان جنس خوب و اصل داره.»

و هر هر خندید: زینب آهسته گفت:

«چرا دگه خنده میکنه؟!... گنایش نیس... عابده واری دخترشه که خرس  
میخورد باز ایطور خنده نمیکند. دلم سرش جوش میخوره!»

و لیش را زیر دندان گرفت:

«بیچاره، دینه شو، همرايم پت پت قصه میکند. میگفت چطور دخترشه  
بردن، چطور شویشه کت مرمی زدن چطور فرار کد... بیچاره عابده  
گک!»

صدای موتري آمد. شیربهکوف گفت:

«بخورین و خوده خالی کنین که د راه ماره به عذاب نسازین!... از بغل  
کلبه دور نروین!»

فاروق سوی روسلان شیربهکوف نگریست که گردن لکش را میخاراند،  
پرسیدش:

«حالی به خیر، راسن طرف سرحد، پله کش میریم؟»

شیربهکوف پاسخ داد:

«نی. یک جای دیگه هم یک توقف داریم. آخرین توقف ما لب دریاس...  
بیالله بخورین... گوشت خوک نیس، همه چیز حلال اس!»

عده بی خوردند و عده بی دست گرفتند. کسی آهسته میگفت:

«چیزی گد نکده باشن؟»

زینب گفت:

«چطور میفامه که ما گوشت خوک نمیخوریم.»

جمیله گفتش:

«ما و تو خُه گروپ اول نیستیم. ای قطی های بیر، ای پوش های کلبسه و قوطی های سگرت ره ببین که هر طرف تیت اس.»

زینب ازش پرسید:

«از گلون تو تیر میشه؟ از گلون مه خُه تیر نمیشه. قواری عابده از پیش چشم دور نمیشه. کت همو خنده گکش!»

شیربهکوف گفت:

«فردا خاهی نخاهی، در لاگر های جرمنی هستین.»

همه سرهای خودرا پایین انداختند. امیدی در دل شان زنده شده بود. شیر بهکوف افزود:

«خی حرکت میکنیم!... گروپ اول با مه.»

و تون صدایش را حاکمانه ساخت:

«گفتم کسی مره با سوالی عصبانی نسازه!»

و پیش شد:

«بابائیف خمزه ویچ تو به دنیال مه بیا. تا شهرک یکجا میرویم، باد از او تقسیم میشیم.»

در بیرون بادی سرد و استخوان سوز میوزید و دانه های برف خشک را که از شاخه ها فرو میریختند به صورت پناهنده گان میپاشید. وقتی پیش موترها رسیدند شیربهکوف لادای سیاه رنگی را نشان داده گفت:

«بالا شوین!... زن ها با اوشک های شان در سیت عقبی بشین.»

و سوی فاروق که دست‌هایش را در جیب پتلون کوبایش فرو بُرده بود،  
نگریست:

«تو پالوی مه!»

دیگران در جاهای خویش نشستند.

اما گل زاده، همان طوری که گردن باریکش را به یک سو خم نموده و  
شانه‌هایش را بالا گرفته بود، با لحن خشکی پرسید:

«مه چطور میشم؟... بر مه جای نیس؟... یا که مره هیمنجه بر خرس‌ها  
میمانین؟»

شیربهکوف گفتش:

«تره چرا بانیم، مگر ای دیپلومات ره چی میکنی، چی به دردت میخوره،  
میدادی که روبرت پس میبرد! در جرمنی روپیه را دو تا دیپلومات میتن  
حیف دست‌هایت نکده س، به عذاب میشی... فکرت باشه که یک توتّه راه  
پیاده روی هم داریم!»

گل زاده پیش آمد. صورتش لاغر و پریده رنگ بود، با صدای لرزانی  
گفت:

«شما خو درونش ره دیدین، اسنادم اس. در المان به دردم میخورن.»

شیربهکوف میگفتش:

«اسنادت را در بغلت بزن. بکس به عذابت میکنه!»

«هر وخت که به عذابم کد، همو وقت ای کار ره میکنم.»

روسلان شیربهکوف با خود گفت:

«آدم احمق و نفهم!»

و رفت تولبکس موتر را بالا نمود. گل زاده گفتش:

«چرا در تولبکس بانمش؟... با خود میگیریمش سنگین نیس، پیش خودم باشه بهتر اس.»

شیر بهکوف با عصبانیت گفت:

«گفتم با مه یک و دو نکنین. بست ره نمیگم. خودت ره میگم. خودت بالا شو!... توای مات. ( مادرته )»

گل زاده ترسیده بود:

«مه؟... مه در تولبکس موتر؟»

«ها. بلی. شما در تولبکس موتر و یا که همینجه در جنگل پیش خرسها در میان گرگان درنده! استخوانهایت ره هم کسی نخات یافت!».

گل زاده پیشترک رفت. داخل تولبکس موتر را نگاه نمود. کمپلی نسواری رنگی به چشمش خورد. با خود گفت:

«پیش از پیش بریم جای درست کدن.»

شیر بهکوف غر زد:

«چرت نزن بالا شو... میبینی که دیگه جای نداریم.»

گل زاده موتر لادای دیگر را با بکسش نشان داد:

«در او موتر؟»

«خودت برو و ببین!»

گل زاده رفت، به آن موتر نگاهی انداخت. با خود گفت:

«واه خدایا! اینجه خُه دَیک تولبکس دونفر ره خو دادن؟!... بروم هموجه

بالا شوم، حد اقل یک نفر خُه هستم. که حالی کدام نفر دگه رام د پالویم  
جای نتن.»

و داخل تولبکس موتر شد:

«چقه سرد اس. یخم نزنه!»

و پاهای باریک و کم گوشنش را جمع نمود:

«کاشکی یک دو روز صبر میکدم و با کدام گروپ دگه می آمدم... د ای  
تولبکس استخوانایم میشکینه.»

روسلان شیربهکوف دروازه تولبکس را با خشم بسته نمود:

«توای مات!»

و دروازه اش را امتحان نمود که باز نمانده باشد. آنگاه رفت و پشت  
فرمان موتر نشست. در بیرون هوا سرد تر و تاریکتر میشد، فاروق به  
نیم رخ روسلان شیربهکوف که داغی در صورت داشت نگاه نمود و  
گفت:

«بخاری ره روشن نمیکنین؟ بچه‌ها خنک نخورن.»

و پاهای درازش را جمع نمود:

«پایای دراز هم آدم ره به عذاب میسازه.»

شیربهکوف پاسخش را نداد. فاروق در دل خود گفت:

«بچی پدر اگرچی سرتیر و ستنگ هستی، مگم چینه بگی که حالی مردکه  
د عوضت گل زاده ره نبیا ره. مرد که یک رقم بی خود و دیوانه مالوم  
میشه.»

و در شیشه عقب نما به صورت غمزده زن‌ها نگرست. مهدی آغا سرش

را بر شانه جمیله گذاشته بود. هاشم خوابیده بود. زینب چرت میزد و درخانی پارچه نانی را به دست داشت و در دهن پسرش میگذاشت:

«بخور که کل روز نخوردی، راه دراز اس بخور!»

مهدی آغا به گل زاده میاندیشید. با خود میگفت:

«بیچاره! نباشه، نوبت کنیم. یک سات مه، یکسات جمیله، یک سات فاروق لافوک.»

و جنگل به یادش آمد، تاریکی و سیاهی به یادش آمد. بوی بد خرس که نزدیک و نزدیکتر میشد به یادش آمد. تنش را جمع نمود. جمیله پرسیدش:

«تو خوب هستی؟»

مهدی آغا لبخندی زد:

«ها. تو چطور؟»

«مام شکر خوب استم.»

و افزود:

«موتر ره اولاً چطور پله کش میبرد، حالی مثل مورچه راه میره.»

مهدی آغا گفت:

«هان. گناهاش نیس تاریکیس، کند و کپر زیاد اس.»

جمیله صدایش را بلند نمود:

«روسلان برادر! احوال همو گل زاده ره نگیریم. یخش زده باشه؟»

روسلان شیربهتوف با نگاهی تندى سويش نگرىست:

«ایستاد کده نمیتانم. دیگه جای ایستاد کردن نداریم. اینجاها بسیار خطر ناک استن. میبینین موتر ره به چی زحمتی میبرم که صدای ماشینش بلند نشوه. وقتی سر پایینی میایه، حتی ماشینش ره گل میکنم.»

جمیله با خود غم نمود:

«مردکه ره یخ میزنه. یک سات جای‌های خوده با او تبدیل میکدیم!»

شیر بهکوف بر آسفت:

«مه نمیخایم زندانی شوم... به ای قاق روده در مسکو هم گفته بودن که صبر کنه و با گروپ دیگه بیایه، خودش قبول نکده بود. میگفت مه عجله دارم. از ناچاری او ره با خود گرفتیم... بلیت!..»

«شما گفتین در راه یک جایی دیگه هم توقف داریم.»

شیر بهکوف گفت:

«ها، در نزدیکی‌های پرنزه توقف داشتیم.»

و بینی گوشتیش را خاراند:

«مگر با آمدن بابایف در پلان تغییرات آمد. گفت از راهی که میرفتیم امشو رفته نمیتانیم. راه بند اس... او چراغها ره میبینین؟»

طرف راستش را نشان میداد:

«وقتی اُونو چراغ روشن باشه. معنایش ایس که راه بند اس. تلاشی میکنن. اگه گل بود، یعنی که راه واز اس... شما بگوین، اوجه کدام چراغه میبینین؟»

همه گفتند:

«هان، همو چراغ برج ره میگی؟»



«هان، همو علامت ماس و مه مجبور استم که رایم ره تغییر بتم. از راه دشوار تری بروم... و در راه هم ایستاد نکتم!»

و چراغهای موترش را خاموش ساخت:

فاروق گفتش:

«ای مردم خه سگ پیسه هستن... یک چند روپیه میدادین، آرام تیر میشدیم.»

روسلان با خود گفت:

«احمق، پیسه ره که تقسیم کنیم به ما چی میمانه. باز چرا تقسیم کنیم. اینه ازای راه میرویم.»

و پاسخ داد:

«سابق میدادیم؛ مگر چند روز میشه که آدم‌های نوی مقرر شده ان. تا رگ خوشان ره پیدا کنیم، چند روز وخت به کار اس.» ن

فاروق سرش را بر تکیه چوکی گذاشت. بیرون سیاه میزد و چیزی معلوم نمیشد. با خود میگفت:

«آفرین د شیر مادرش. دای تاریکی موتره چطور هی میکنه!»

سر کوچکش با تکانهای موتر به راست و چپ میرفت. با خود میانندیشید:

«د خاطر زن و اولادم نیمیبود چی بد می‌کدم که می‌آدم. د همو مسکو ساتم تیر بود. بغلم پر بود، ودکا میرسید، کار می‌کدم. ای طرف چی بلا می‌خاستم.»

همچنان به سرک نگاه میکرد. مهتاب از زیر پاره‌های ابر بیرون می‌آمد و دوباره پنهان میشد و جای دو تایر موتر را که همچون دو مار سیاه، موازی هم قرار داشتند، نمایان می‌ساخت.

به خود مشوره میداد:

«مگم تاکی ای طور در به در و خاک دَ سر میگشتم؟ آخر از خود زن دارم اولاد دارم، زن مام شوی خوده میخایه، بچی مام داده خوده میخایه... مگم خوب شد که اول اوناره روان کده بودم. زنکه زاغ واری هوشیار اس، کار شان شد، قبول شدن! رحیمه میگو همی که پایت به خاک المان رسید کارت تمام اس قبولت میکنن. جوانمرگ خوب کیس قوی داده. از او دادی بیعقل و ای دخترری هوشیار!... نیمیفامم دَ جرمنی ودکا اس یا نیس. کاشکی چند بوتل کت خود میگرفتم!»

یکبار دید که روسلان شیربهکوف موتر را توقف داد، بالحنی گفت:

«توای مات ( مادرته )، رسیدیم!»

همه شگفتزده پرسیدند:

«المان اس؟»

«نی. المان او طرف دریا س.»

جمیله پرسید:

«در سرحد پولیند و المان هستیم؟»

و افزود:

«اینجا خُه جنگل اس، مه دریایی را نمیبینم!»

شیربهکوف گفت:

«آهسته، گپ نزنین... اینجه بسیار خطرناک اس. ای مناطق تحت کنترول شدید گشتی‌های المانی اس. شور بخوریم خبر میشن.. ازی درخت‌ها که چند قدم تیر شویم، دریا س... سرحد!»

جمیله پرسید:

«ای دریا چی نام داره؟»

شیربھکوف با خود گفت:

«ای ماچه راه ما را به خود معلوم میکنه!»

و هدایت داد:

«پایین شوین؛ مگر بی سر و صدا! چند ساعتی همینجه میباشیم... حالی بروم گل زاده ره بیرون بکشم.»

و سوی آسمان نیمه صاف نگریست. مهتاب در میان توتہهای ابر سرگردان بود.

جمیله که از عقب روسلان شیربھکوف گام بر میداشت، بار دیگر پرسید:

«جوابم ره ندادین؟»

شیربھکوف گفتش:

«جواب احمق‌ها خاموشیس»

و در دل خود میگفت:

«تو گمان میکنی ای نام‌های آدم‌ها و جای‌هایی ره که به شما میگیریم راستی اس؟ خط سیر حقیقی خوده به شما میگوییم؟... لودا؟!»

و دروازه تولیکس را با خشم بلند نمود:

«بیرون شو... توای مات!»

گل زاده را سردی و خنک و اارخطا ساخته بود. دندان‌هایش به همدیگر میخوردند. با انقطاع و شمردہ شمردہ میگفت:

«ظالم‌ها، مره کشتین... پنج دقیقه دگه... آگه تولبکسه واز نمیکدین. نفسم برآمده بود. چرا هرچی به تولبکس موتر میزدم، واز نمیکدین؟»

روسلان بدون پروا و التفات به سخنان وی دستش را سوی وی دراز نمود:

«بتی، دستت ره بتی و زیاد گپ نزن!...نمردی، زنده هستی، دیگه چی میخاهی؟... پایین شو که در سرحد هستیم!»

گل زاده با خود میگفت:

«دلش بود که مرده مره به المان برساند. بچی خر!»

شیربهکوف تکرار کرد:

«بخیز دیگه، ناز نکو!... توای مات!»

گل زاده تلاش نمود که بر خیزد، مگر نتوانست، با دلو اِپسی گفت:

«شل شدیم چی بلا؟... پایایم حرکت ندارن.»

فاروق بالای سرش آمده بود، میگفتش:

«بیغیرتی نکو ناجوان!. پایته خو بُرده خوب میشه.»

و ابلهانه پرسیدش:

«گایی قمار نزدی؟ قمار بازهای زور که دو شو و سه شو همیطور مثل تو چهار زانو میزنن، اخ نیمیکن. دَ زنبیل خانه میبرد شان. بچی گل نبی ره همیشه دَ زنبیل خانه میبردن. توام شخ ماندی، سستی نکو بخیز!»

و شروع نمود به ماساژ دادن پاهای وی. میگفت:

«چی بخشت بگم، آتش بلکه کنیم که گرم بیایی!»

و رفت که شاخچه های خشک را از دور و برش جمع نماید:

«خوب اس ماتویس، پیش پایم مالوم میشه که حالی دَ کدام چقری کله ملاق  
نشم.»

شیر بهکوف سویش نگریست و با قهر پرسیدش:

«احمق چی میکنی؟ آتش روشن میکنی که پولیس خبر شوه؟ علامه  
میتی؟»

مهدی آغا دست جمیله را فشرده و با پوزخندی آهسته گفتش:

«خوبش کد... اوقی دَ هر کار غرض داره!»

رنگ فاورق سرخ شد. سوی زینب که پهلویش مانند سایه یی ایستاده بود  
نگریست و با لحنی گفتش:

«بی تلخه، نزدیک مردکه ره کشته بود. هرچی نباشه، و طندار ماس. آخر  
پیسه داده، مفت و کله زی خُه تیرش نمیکنه. تمام شوه بیچاره دَ تولیکس  
چملک شیشته، نی پای خوده دراز کده و نی چیزی دَ دان زده. باز ما و  
شما خُه یگان چیزی خوردستیم... موتر بخاری داشت... مگم ای بیچاره،  
دَ ای خنک و زمستان!»

و با خود گفت:

«چی بوی شد؟ نی که مردکه کدام تلخک ایلا کد!»

درخانی گفتش:

«بیادر خیر اس، قارته بخوا حالی به خیر رسیدیم، چیزی نمانده، چرا  
همرایش جنجال میکنی؟... اوغان خودت خُه نیس که ازش گله میکنی؟  
یک سات باد به خیر میرسیم و دگه نمیبینیش، از شرش خلاص میشیم.»

شیر بهکوف با نگاه زنده یی جانب درخانی نگریست و گفت:

«تنها روسی گپ بزنین؛ و رنه همینجه ایلای تان میکنم!»

جمیله گفتش:

«خَرشُور ر- درست است.»

و خطاب به دیگران گفت:

«کم مانده س. حوصله کنین!»

گل زاده میگفت:

«شما میگین از تولیکس برایم، مگر مه نمیتانم. پایایم بیخی شیخ مانده ن. پایایم از مه نیستن!»

شیربهکوف گفتش:

«که نمیتانی همینجه میمانی! مه نگفتیم که شما ره پشت هم میکنم!»

مهدی آغا گفتش:

«قار نشین. پایش ره مالش میتیم خوب میشه... دو دقیقه گپ اس.»

و پرسید:

«کمپل اضافی ندارین که بالایش بیندازیم؟»

فاروق بالاپوش خودش را از تن بیرون نمود:

«بنداز، بالایش بنداز! وطندار اس سرش گمی نداره!»

و با خود میگفت:

«زورم میرسید روی ای بی تلخی بی کتابه میخوردم، نیمیماندمش!. چی بی وضعیتی میکنه،... بگویی قاچاقبر کم بود که ما به یا پیسه دادیم. همه

ره مار خورد و ما ره بقی کور!... چطور دَ اول باغهای سرخ و سبزه نشان ما میدان. چطور ناز و بازار داشتیم. حالی که دَ مقصد خود رسیدن، "اتکه و پتکه شانہ دری (سیل) کو... مگم چی گفته میتانیمش مجبور قرت کنیم، قار غریب نقص غریب!»

زینب گفت:

«دست به دست شوین که او ره دَ سیت موتر بندازیم. درون موتر بخاری داره، گرم میایه!... فاروق جان توام بالا پوشته پس بیوش که یخت نزنه!» و دست به دست شدند:

«یا لا!... نام خدا، گل زاده صاحب با ای جان لاغر خود، خوب گرنگ هم هستن.»

گل زاده گفتی دندانهایش کلید شده بود. عقبش را نگاه میکرد و با انقطاع میگفت: ...  
«بکسم. اسنادم!»

گل زاده را در سیت پشت سر خواباندند. قادر بککش را آورد و در جوارش گذاشت. جمله میگفت:

دروازه‌های موتر ره بسته کنین که بیادر ما گرم بیایه، پاهایش حرکت پیدا کنه.»

فاروق هم با او داخل موتر شد، میگفتش:

«گل زاده صاحب، ناجوانیس که تره تنایلا کنیم!... توتی مامی اینا. پیسه های ماره دبل دبل گرفتن، حالی خشم میکنن و خوده میسازن. هرچی نیبیشه ما وطندار هستیم! بتی چکته!»

و دستش را پیش نمود و افزود:

«پایت ره دراز کو که مالش کنم!. چطور تاریکیس!»

و به ماساژ دادن پای‌های لاغر گل زاده پرداخت:

«ری نزن، وطندارت همرايت اس، تنایت نیمیمانه!... باش که ساتت ره تیر کنم!»

و شوخی کنان آرام آرام به بیت خواندن پرداخت. صدایش باریک و خوش آهنگ بود:

«کی میگوید که کابل بیر و بار است / به چوک و جاده مردم بیشمار است  
خیر از حالت زارش نداری / که هر جایش ز راکت غار غار است  
هزاران مرد و زن بی دست و پا شد / هزاران دختر از مادر جدا شد  
هزاران خانه با خاک یکسان / هزاران بیوه زن بی سر پناه شد»

گل زاده در میان آخ و اوش گفتش:

«خوب صدا خه داری نظر نشوی!»

«خوب اس دگه. د بچه گی سر کرت‌ها یگان صدا میخاندم... بچی ظالم  
نیمیمانه که چراغ درون ای غرازه ره روشن کنم که کدام جایته اوگار  
نکنم!»

«خیر اس صدایته نکش، دست ما زیر سنگش اس. بان هرچی میگه  
بگه!»

و پایش را آهسته آهسته حرکت داد:

«اینه شکر شور خوردن، مه گفتم البته شل شدیم. نخوردم از آتش کور  
شدم از دودش. نارسیده، ناخورده، شل میشدم!»

و گردن باریکش را بلند کرد. صورت سبزه و دراز فاروق که در میان  
دو چوکی قرار داشت به نظرش گرد و سیاه آمد. با نوع سرور پرسید:



«ای دُوتِ راست می‌گه که دَ سرحد رسیدیم؟ هه راست می‌گه؟»

«نیمیفامم. مه ای جایا ره بلد نیستم. مگم می‌گه که دَ سرحد هستیم.»

و بیرون را نگاه نمود. روشنی شیری رنگ مهتاب مانند نور افگنی به وقفه‌ها از پشت توت‌های ابر بیرون میشد و تنه درختان و نی‌ها را آشکار می‌ساخت و دوباره عقب ابری پنهان میگشت. روسلان شیربِه‌کوف خطاب به آنان گفت:

«بیابین، یک چند شاخه درخت ره بالای همی موتر بندازین که از هوا مالوم نشه!... اگر چی موتر رنگ سیاه داره، مگر احتیاط خوب اس. کدام هلیکوپتر کشتی ما ره نبینه.»

و تاکید نمود:

«فکر تان باشه که موتر از پیش تان خط خط نشوه!»

و خودش جانب عمق جنگل به راه افتاد. فاروق که از موتر پایین شده بود صدایش زد:

«تو کجا میروی؟ پیش نرو خطر داره. همی جایا...»

شیربِه‌کوف گپش را قطع نمود:

«مه زود پس میایم!... پشت کشتی میروم. شما از همینجه شور نخورین. زود پس میایم.»

مهدی‌آغا با خود گفت:

«موتر دَ قات ای درختای بلند، کی از هوا مالوم میشه؟ روسلان ام عجب آدمیس!»

زینب که به جمع آوری شاخه‌ها پرداخته بود میگفت:

«حالی گفته. یک دو شاخه چیس، خیر اس مه جمع میکنم و بالای موترش  
میندازم، که سر ما بانه نگیره.»

و کودکش را به درخانی داد:

«همی بچه ره بگی مه خودم میندازم!»

و شروع نمود به جمع آوری شاخه‌های درختان. با خود میگفت:

«به دانا اشارت به نادان کلتک... پشت بانه میگردن!»

و شاخه‌های شکسته و پر برف را از زمین برمیداشت و بالای موتر  
میگذاشت:

«خدا آورده... سیفوخان که خانش افتاد، سیفو میمانه. وطن که رفت هر  
سگ و سگور سر آدم میخانه. شخص بی وطن، بلبل بی چمن!»

و رویش را جانب مهدی آغا نمود:

«مهدی جان مه از چشمای ای آدم میترسم یک رقم دگه س.»

ساعتی بعد روسلان با خریطه بی که روی شانه داشت برگشت. از دور  
میپرسید:

چطور شد؟ گل زاده چطور شد؟ نباشه یک گیلان سماگون دَ حلقش خالی  
کنم!»

فاروق گفتش:

«پاهایش ره مالیدم، بهتر شده س. حالی گشته میتانه اگر بخاری موتر  
نمیبود مردکه تلف میشد.»

«کجاس؟»

«اونه پیش موتر ایستاده و بیتک میزنه.»

وقت قنق خندید:

«عجب اندام سپورتی هم داره!»

شیر بهکوف خریطه را از شانۀ اش پایین نموده در گوش بی گذاشت. پس از آن که گل و خاکش را با دست سترده، دیگران را صدا زد:

«بیاین کمک کنین!»

گل زاده بیتک زدن را گذاشت، پیش آمد. وقتی چشمش به خریطه افتاد. با خود گفت:

«مثلی که ای خلته ره از زیر زمین کشیده باشه. کدام جایی گوش کده بودن چی بلا که ای طور گل و گل پر اس؟»

و پرسید:

«چی کمک کنیم؟»

شیر بهکوف گفتش:

«توای مات، برو پمپ ره از تولبکس موتر بیار!»

گل زاده پرسیدش:

«پمپ ره چی میکنی؟»

«قایق ره پمپ میکنم... مگر نمیخایی که از سرحد تیر شویم؟ میخایی همینجه در پولیند پناهنده گی بتی؟»

این جمله روسلان شیر بهکوف مانند نارنجکی در میان فراریان انفجار نمود. همه گی تکان خوردند. ترس و اضطراب در اندامهای شان دوید.

همه گرد قایق بادی، سراسیمه جمع شدند. زینب هاشم را در آغوش خویش فشرد، با دلواپسی پرسید:

«از دریا کتِ کشتی تیر میشیم؟ کتِ همه کشتیگک؟»

شیربهکوف خندید:

«همه گی با همی کشتیگک تیر میشون.... همه اول میترسن، فکر میکنن که چی دریای خروشانای س. تشویش نکنین یک زانو او نداره! اگر تر نمیشدین به همی قایق هم ضرورت نبود، پیاده هم از او تیر شده میتانستیم.»

و نیچه کشتی بادی را به دهانش گرفت. چند پف نمود و سوی فاروق که بالای سرش ایستاده بود، نگریست و گفت:

«چرا ایستاد استی؟... بند و بازویت خه سپورتی مالوم میشه. پمپ ره از گل زاده بگی و پمپ کو!»

فاروق پرسید:

«مره میگی؟»

«ها خی کی ره میگم؟»

فاروق پمپ را گرفت و به باد کردن قایق پرداخت. همانطور که پمپ میکرد در دل خود میگفت:

«توته مامی ته!... ای خه آدمه از کمر میندازه، صبا جواب رحیمه ره چی بتم، بی از اوام سرم بد گمان اس.»

وقتی قایق باد گرفت، شیربهکوف، بالا سوی پناهنده‌ها، که مانند ابری پر باران، گرد سرش حلقه زده بودند نگاه کرده پرسید:

«کدام تان پارو زدن ره یاد دارین؟... هه، کدام تان؟»

پرسشش بی جواب ماند؛ زیرا همه حیرت زده و سرگشته مصروف تماشای قایق بودن. قایق مانند قبری تازه حفر شده، و همناک و غم انگیز

بود و ریسمان نایلونی نارنجی رنگی گرداگردش از حلقه های فلزی عبور کرده بود. جمیله که دهنش از حیرت باز مانده بود شگفتزده پرسید:

«با همی قایقک ما ره تیر میکنی؟!... دَ او جای میشیم؟»

شیربهبکوف خندید:

«میشوین... همه با هم قایق تیر میشون! دیشو هم یک گروپ تیر شد. نمیبینی درون قایق تا هنوز تر اس. بیکار نشدم که آوشه بکشم.»

و در جایش ایستاد:

«گفتم تان که آب بسیار کم اس، یک زانو همیشه و شما بیشتر از پنج - ده دقیقه دَ قایق نیمانین... قایق به ای خاطر اس که تر نشوین!»

و خطاب به فاروق گفت:

«دو بیلچه س. یکی ره تو بگی و دیگیشه گل زاده!»

گل زاده خواست چیزی بگوید؛ مگر شیربهبکوف وقتش نداد. مشت گره کرده اش را نشان داد:

«بلیت، گنگه شو... دیگه وقت جر و بحث نیس!»

آنگاه گفت:

«خوب گوش کنین... قایق رانی ره یاد تان میتم. فاروق در جلو میشینه و گل زاده در اخیر قایق. زنان و اطفال در وسط.»

آنگاه پارو ها را به دست گرفت:

«ببینین، ای طور پارو میزنین!... توای مات! راست، چپ! راست، چپ! فاروق راست، گل زاده چپ! فاروق راست، گل زاده چپ!... هر دو

همزمان پارو بزنین، آگه یک طرف تنبلی نمود و طرف دیگر تیز تر پارو زد، کشتی دور میخوره!»

نور زود گذر مهتاب صورتش را روشن نمود. جدی و عصبانی معلوم میشد:

«از آب نترسین، از پولیس بترسین همی که پای تان به ساحل خورد، کار مه تمام میشه. مه پس میگردم پشت گروپ دیگه!...ها، نشان بتین. که چطور پارو میزنین؟»

گل زاده گفت:

«یکدغه دیگه نشان بتی که خوب یاد بگیریم!»

روسلان شیربهکوف بار دیگر تکرار نمود:

«فاروق راست، گل زاده چپ! فاروق راست، گل زاده چپ!»

و پرسید:

«درست شد؟»

فاروق با لحنی گفتش:

«بیلچه زدن چیس که یاد نگیریم: راست، چپ و راست چپ! باز وقتی که خودت باشی چرا تشویش کنیم. غلط کدیم تو هستی!»

شیر بهکوف تاکید کرد:

«فکر تان طرف پولیس و اوشتک‌های تان باشه که چیغ و پیغ نکنن. المان‌ها گوش‌های تیز دارن، از فاصله‌های بسیار دور میشنون...»

زینب هاشم را به سینه خویش فشرد و در دل خود گفت:

«صدقیش میشوم، یک بچه دارم. قربان موهای چنگ چنگیش میشوم»

و کلاه کش وی را از سرش دور نمود و دوباره از سر نو پوشاندش:

«صدقه موهای چنگ چنگیش میثوم!»

مهدی آغا خطاب به جمیله گفت:

«جمیله! مه خه او بازی یاد ندارم. آگه کشتی چیه شوه؟»

جمیله گفت:

«مام یاد ندارم مگم نشنیدی که روسلان گفت او زیاد نیس، تا کمر آدم نمیرسه... پنج، ده دقیقه گپ اس. چشم پت کنی تیر میثویم به خیر!»

مهدی آغا خودش را مانند پشکی برقی به تن جمیله شقید:

«شکر که تو رو دارم. نمیبودی مه چی میکدم؟»

... و با خود میگفت:

«همه چیزم همی دختر اس. حالی میفامم که فرق خوار و خوارخانه د چیس. فرقش همیس که آدم خوارشه نسبت به خوار خواندیش زیاد تر میبینه اگنی فرقی ندارن.»

فاروق در جوار شان با خود تمرین مینمود:

«راست! چپ!... راست! چپ!»

و گل زاده تعقیبش میکرد:

«راست به چپ!... راست! چپ!»

جمیله صورتش را پیش نمود، گونه سرد مهدی آغا را بوسید، گفتش:

«دل به دل راه داره!»

مهدی آغا گفتش:

«گل زاده ره میبینی، همی که بیلچه ها ره ماند باز بکسش ره گرفت، یک دقیقه ام به زمین نمیانمش. خدا میفامه که دَ بکسش چیس؟ البته بیسه س که ای طور ماکمش گرفته!»

جمیله گفت:

«اسناداش اس. به خیالم مردکه انجینیر اس. نقشه‌هایشه با خود گرفته. البته اسناد کاریش اس، به درد کیس و مصاحبیش میخوره. مردم، هوشیار هستن غم آینده خوده میخورن.»

جمیله خواست چند لحظه یی بنشیند. زینب گفتش:

«خواهرنشین، زمین نم داره، یک تکه گل اس. ای برگ‌ها نمیبود، بوت‌های ما دَ گل گم میشد... یک تکه نم اس.»

جمیله پاسخ داد:

«میبینم... بالای ای کنده درخت میشینم.»

و صدای شکستن شاخچه‌ها زیر پایش بلند شدند.

زینب گفتش:

«امو کنده ام تر اس.»

ناگهان صدای موتور کشتی به گوش رسید. شیربهکوف وارخطا شد رنگش پرید. با دست اشاره مینمود:

«بشینین، دَ جاهای تان بشینین، توای مات!... کشتی گز مه اس؟»

و انگشتش را پیش دهانش برد:

«هیس!»



همه گی نفس‌هاها را در سینه‌ها حبس نمودند. قلب دُرْخانی گروپ گروپ به زدن پرداخت. با خود میگفت:

«حالی که رسیدیم، گیر آمدم. حالی که رسیدیم...»

و به نظرش آمد که پولیس آنان را دستگیر مینماید. به دست‌های شان دستبند میزند. قادر را ازش میگیرند. پنجاه دالری را که در میان سینه خویش پنهان نموده است، ضبط مینمایند. پاهایش به لرزه افتاد. دستش را روی سینه اش گذاشت، میخواست در جایش بنشیند که دید صدای موتور کشتی گشتی دور شد. شکر گفت و نفسی به راحت کشید. جمیله گفت:

«به خیر گذشت.»

و از روسلان شیربهکوف پرسید:

«چی وخت به خیر حرکت میکنیم؟»

شیربهکوف شتابزده از جایش برخاست:

«توای مات، همی حالی!»

و رویش را جانب فاروق و گل زاده نمود:

«بیابین که قایق ره تا پیش آب ببریم، وخت حرکت رسیده!»

و با خود گفت: «تا کشتی گشتی دور دیگه بیایه، اینها از دریا گذشته میباشن.»

مردها بدنه قایق را مانند پایه تابوتی روی شانهای شان گرفته بودند و با احتیاط در بین گل و لوش و نی‌های ساحل گام بر میداشتند. و دیگران افتان و خیزان از عقب شان میرفتند.

زینب شالش را گرد بدن هاشم دور داده بود. او را در آغوش میفشرد و به پهلو فیش غمناک میگفت:

«مادر قادر، دست و پایم میلرزه! میگن بسیار آدمآ او ها غرق شدن.»

همراهش میگفت:

«مام، مثلت!»

شیربهکوف پیشانیش را ترش نمود و با صدای نسبتاً بلندی پرسید شان:

«توای مات!... چی میگین؟»

کسی پاسخش را نداد. احساس بدی داشتند. جمیله با نگاه‌های خسته و آکنده از نفرت و انزجار سوییچ نگر نیست. شیربهکوف افزود:

«ما خُه شماره به زور ناوردیم. خودتان به رضای خود آمدین، حتی پیسه هم دادین. کار آسان خُه نیس. خوش تان میایه که دَ آلمان پیش دیوال ایستاد شوین و دیوال برای تان مفت و کله ذی پیسه بته؟ هیچ راحتی بدون زحمت بدست نمیایه!»

مادر قادر زبان باز نمود که بگوید:

«مه پشت پیسه نامدیم. باقر ره بردن و دگه پس نامد. دو بچیمه پیش چشمایم حلال نمودن. قادر ره نمیکشیدم، او رام میکشتن..... از دست شماس! اگه شما به وطن ما نمی آمدین چرا ای گیا میشد؟»

مگر زینب نماندش:

«خیر اس خواهر و حوصله کو کم مانده!... دعا کو که به خیر تیر شویم!»

و دست و پایش میلرزیدند:

«خدا یا تو ما را در پناه خود نگا کو!»

آهسته آهسته نی‌ها جای درختان را میگرفتند، آسمان تیره تر میشد و بادی سرد از روی آب عبور میکرد و همچو سیلی به صورت سرخ شده آنان

میخورد و نی‌های ستیزه‌جو، ستیزه‌جوتر میشدند.

روسلان شیربِه‌کوف میگفت:

«راه تان ره بین نی‌ها دودسته واز کنین که صورت تانه اوگار نکنه...  
توای مات، دودسته!... فکر تان طرف چقری‌ها باشه!»

گل زاده تکمه‌های بالا پوشش را شخ بسته بود. کلاهش را تا گوش هایش  
پایین آورده بود، با یک دستش قایق را در سر شانه اش محکم گرفته بود  
و با دست دیگرش بکسش را گاز میداد و با خود میگفت:

«خوب اس جای تشویش نیس. روسلان میگه که او زیاد نیس، کم اس.»  
یکبار اندیشه‌یی همچون برق از ذهنش گذشت:

«اگه او کم اس، پس کشتی چطور دای طور آوی کم، گشت زده میتانه؟  
ای صدا، خه صدای موتور کشتی‌های کلان بود!»

ناگهان پیش پای شان صدایی بلند شد. گفتی چیزی پر زده پرید. زینب  
روی دو پا نشست، دستش را روی قلبش گذاشت:

«وای خدایا چی بود؟ زاریمه ترقاند؛ چطور از همی طور صداهای  
ناگهانی میترسم.»

مهدی‌آغا خودش را به جمیله چسپاند:

«دلَم رفت، خدا میفامه چی بود؟»

«به خیالم مرغوی بود.»

مهدی‌آغا دست‌هایش را کُف نمود و زیر بغلش زد:

«چطور خنک اس... آدم به مرگ میترسه.»

و از جمله پرسید:

«تو نترسیدی؟»

ترسیدم. چطور نترسیدم. ببین قلبم چطور میزنه!.. دَ بین جنگل خوب بود، هوا گرم بود. اینجه بسیار سرد اس..»

و بالا سوی آسمان نگاه کرد. آسمان تیره رنگ بود. دو تا ستاره در گوشهٔ ابری نمایان بودند. تا خواست آنها را به مهدی‌آغا نشان بدهد، ابری صورت شان را پوشانید...

صدای پرخاشگر شیربهکوف می آمد که میگفت:

«همینجه دَ زمین بانین!... دگه گپ زدن هم ممنوع اس، اگنی باد صدای ما ره تا او طرف دریا مییره!»

جمیله در روشنی گذرای مهتاب دید که آب مانند صفحه سیمگونی در برابر شان هموار بود و قطعات کوچکی از زمین که پر از نی‌ها و اشجار کوتاه قد بودند، اینجا و آنجا در میان آب به چشم میخوردند. مهدی‌آغا گفت:

«چی جای مغبول اس.»

شیربهکوف گفت:

«او چراغ‌هایی که مالوم میشن، سر زمین المان اس... بالا شوین! فاروق تو در پیش رو بشین کپیتان قایق هستی... چی شدی؟»

فاروق آمد و در جایش نشست. با خود میگفت:

«بچی وطن، دَ کلایت پر میزنه!»

شیربهکوف اطرافش را نگرست. وقتی چشمش به گل زاده افتاد، گفتش:

«خرد ترک هستی در تاریکی مالوم نمیشی. بیا، اینجه بنشین، بلیت!»

همان طور که اطرافش را با خوف و هراس نگاه میکرد. خطاب به دیگران گفت:

«شما هم داخل شوین... هرکس در جای خود بشینه. زینب! تو و بچیت پشت سر فاروق بشینین. بعد مهدی و جمیله. بعد قادر و مادرش!»

و گاهی سوی آسمان و گاهی به داخل قایق نگاه میکرد:

«هله زود شوین که مهتاب از زیر ابرها بیرون نشه!»

همه در جاهای خویش نشستند. شیر بهکوف قایق را با دودستش به داخل آب تیله نمود و قایق مانند ماهی بی پیش خزید. درخانی، با صدای مرتعشی گفت:

«مه او ره دیده نمیتانم. سرم چرخ میخوره! چطور خنک اس. میلرزم!»

و چشم‌هایش را بسته نمود:

«کلمه خوده بخانم!... کلمه خوده!»

یکبار متوجه شد که صدای شلپ شلپ بیلچه‌های قایق به گوشش آمد - فاروق بیلچه‌ها را امتحان میکرد - چشمانش را نیمه باز نمود، میخواست به رسولان بگوید که او آب‌بازی یاد ندارد و باید بیاید و در جوارش بنشیند؛ مگر چشمش به او نیفتاد. هول زده رویش را جانب ساحل برگرداند، شگفت‌زده دید که رسولان شیر بهکوف مانند شکارچیان خودش را خم نمود است دستش را تکان میدهد و میگوید شان:

«توای مات معطل چی استید؟... پارو بزیند!... تیز تر!»

درخانی سراسیمه شد. با گردن کج و ابروهای پایین کشیده بی از خود پرسید:

«خودش چرا نمایاه؟»

و صدایش را بلند تر نمود:

«صبر کنین مردکه ماند!»

شیربهکوف همچنان بیتابانه و خشمناک با دست هدایت میداد:

«توای مات! ... صدای تان ره نکشین که گیر میابین... پنج دقیقه راه س  
پارو بزنین!»

جمیله با وسواس عقبش را نگریست، گفت:

«نَرخانی راست میگه، چرا ایستاده س، چرا نمیایه؟ مه گفتم که البته اول  
قایقه به او تیله میکنه باز خودش بالا میشه؛ مگم او خُه ایستاد اس!»

و خطاب به شیربهکوف گفت:

«زود شوین بالا شوین! ... زود شوین!»

روسلان شیربهکوف در پاسخ گفت:

«بالا میشدم؛ مگر میبینین که در قایق جای نمانده س. میترسم گرنگ  
شوه... خیر اس شما بروین گپ نزنین، تیز شوین پارو بزنین که گز مه  
نرسه! ... تیزشوین، پارو بزنین! تا چشم واز کنین تیر شدین... پشت مه  
نگردین، توای مات!»

و رویش را دور داد و سوی جنگل به راه افتاد. همه سرگشته و متحیر  
نگاهش میکردند.

حیرت زده گفت:

«مردکه رفت! ... توتی مامیته، ما نابلد هستیم، کجا برویم، کشتی از پیش  
ما چیه نشه؟»

و دستانش را به همدیگر میشقید:

«وا، زنا و اُشتکاره به ما ماند؟»

جمیله با دهان بازی گفت:

«حالی چی کنیم؟... زور مردمی!... ماره ماند و خودش رفت؟!»

فاروق ابلهانه گفت

«که رفت رفت، مرغ کم پخالش کم. دَ قصیش هستین... میگو یک قدم راه س، آوام تا زانو، خود ما تق تق کده میریم!»

و شروع به پارو زدن نمود:

«ایقدرام بی غیرت نیستیم میگو یک قدم راه س!»

گل زاده با دو دلی گفت:

«اگه پس ام بگردیم، دَ ای شو تاریک، دَ ای جنگلی بی سروپای اُوره از کجا پیدا خات کدیم؟ یافته نمیتانیمش. خوراک خرس و گرگ و پولیس پولیند خات شدیم. همو بهتر که پیش برویم. چراغهای او طرفام مالوم میشه. میگه پنج دقیقه راه س... پناه به خدا!»

و به پارو زدن پرداخت:

«پناه به خدا!»

فاروق دست‌هایش را بلند نمود:

«یک دعای خیر!»

قایق در میان سایه روشن ماه که از زیر ابری بیرون آمده بود- پیش میرفت. فاروق گفت:

«دوُت دروغ نغفته. آو کم اس. یگانبار بیلچه دَ زمین میخوره.»

و به شدت پارو زدن افزودند. قایق آرام آرام پیش میرفت و صدای شلپ شلپ بیلچه‌ها سکوت ترسناک شب و دریا را بر هم میزد. مهتاب در عقب توتّه ابری اسیر شده بود و نی‌ها یکی پشت دیگر عقب میماندند. گل زاده به صدای موتور کشتی گشتی میاندیشید:

«گشتی گشتی و ای طور آوی کم عمق؟... باورم نمیایه!»

اما هر قدر که پیشتر میرفتند میدید که دریا نیز وسیع تر و پهن تر میشد و نسیم سرد و استخوان سوزی از رویش بر میخاست و به صورت ترسیده آنان مینواخت. فاروق همان طور که پارو میزد با خود گفت:

«پنج دقیقه خُه تیر شد؛ مگم ساحل مالوم نمیشه!... ای چی قسم گپ اس؟ نی که مردکه دروغ گفته س»

و سرش را با شک و ظن به راست و چپ تکان داد:

«و ای آو ام یک زانو مالوم نیمیشه.»

و بیلچه اش را به خاطر اندازه نمودن عمق دریا در آب فرو برد. وقتی دانست که بستر دریا خیلی عمیق است، رنگش پرید. دلهره و اضطراب وجودش را فرا گرفت:

«میداده گی ماره بازی داده!»

وقتی دوباره به سطح متلاطم و خشمناک آب نگاه کرد به خود هشدار داد:

«بچی دادو، ای دریا، دریای پنجشیر خُه نیس که ای طور بی فکر روان استی. صحیح ستره دریاس!... فکرت نشه، بروکه رفتی!... سیاسرا ام امرایت!»

و در جایش استوار نشست و با تلواسه گفت:

«یا پنج پیران مدد!»



و دسته پارو را فشرد:

«دور ره ببینم که چشم مه آو نبره!»

گفتی همه چیز برایش عوض شده بود. حالا میدید که قایق در برابر موج‌های آب خیلی ناتوان است. حالا میدید که قایق به سختی پیش میرود و صلح و آرامش دریا جایش را به خشونت و پرخاش داده است. میدید که آب میگرد و قایق را به جدل میطلبد. گفتی یک نبرد کشنده ولی بدون زد و خورد پیش رو بود. عقیش را هراسان نگاه نمود. دید که مهدی‌آغا دست جمیله را گرفته بود. هر دو میلرزیدند. جمیله میگفتش:

«کاشکی ما یک یک بالاپوش دیگام میگرفتیم.»

«مهدی‌آغا بغل گوشش میگفت:

«مره شاش گرفته.»

«طاقت کو، از ترس و خنک اس... حالی به خیر میرسیم!»

گل زاده برای آن که یک مشغله ذهنی خلق کرده باشد، گفت:

«روسلان میگفت پایین که شدیم، کشتی ره هموجه د ساحل بانیم. آگه وخت داشتیم بادش ره بکشیم اگر نداشتیم ایچ...»

دُر خانی گپش را با صدای مرتعشی قطع نمود:

«بیادر، مه میترسم... بسیار میترسم!»

فاروق گفتش:

«نترس!... چشمایته همی طور بسته بگی، کوشش کو که شور نخوری!»

و پرسید:

«از بین شما کی آوبازی یاد داره؟»

کسی پاسخش را نداد. گل زاده گفت:

«یاد ندارم مگم جلم ره از او کشیده میتانم.»

زینب با صدای لرزانی گفت:

«دَ مکر و بیان حوض بود، مگر ما حق نداشتیم... پدر گور دَ گورم نمیماند میگفت گناه داره... واه خدایا نفقتیم!... مه میترسم!... چشمای خودام پت گرفتیم مگم میترسم. دست و پایم حال ندارن، واه خدا کاشکی نمی آمدم»

آب مست شده میرفت و امواج سرکشش به بدنه پلاستیکی قایق با ستیزندهگی میخورد و از سر عتش میکاست. فاروق گفت:

«تشویش نکنین او زیاد نیس... اگرچی به چراغا نزدیک شدیم؛ مگم بهتر اس که چشمای تانه پت بگیرین!»

و پارو میزد و صدای یک نواخت اصابت بیلچه ها به آب در دل شب میپیچید. جمیله چشمانش را باز نمود تا ببیند به کجا رسیده اند. نور مهتاب که از گوشه ابری نمایان شده بود در سطح متلاطم و سیمگون آب منعکس بود و شرک‌های تندخو و عصیانگر آب را عریانتر نشان میداد. دیدن آب سیاه و غران بر هول و ترس جمیله میافزود:

«فاروق راست میگه، چشمایمه بسته کنم بهتر اس.. ای آدم رزیل همه فکر نکد که ما او بازی یاد نداریم. اگه خدای ناخاسته...»

و چشمانش را در باره بست. میدید به مرگ ترسیده است. مهدی آغا که دستانش را گرد کمر وی حلقه نموده بود، با صدای لرزانی پرسیدش:

«جمیله، چی وخت میرسیم؟... مه میترسم، ای خر خر از چیس؟»

جمیله با دل پر آشوبی پاسخ داد:

«نترس، خدا مهربان اس!... فاروق میگه به ساحل کم مانده.»

و همان طور چشم بسته میگفت:

«نی‌های ساحل مالوم میشن.»

«خی ای خِر خُر؟»

«فکرته طرفش نگی. تا هزار حساب کو. ذهنت ره یکطرف دگه

مصروف بساز!»

ناگهان صدای گریه قادر بلند شد، میگفت:

«مادرم!... مادرم باز بی حال شده، خرسش را میشنوین؟... مسکوام امی

طور شده بود... وای مادرم!»

گل زاده، گفتش:

«ترسیده. خیر اس خوب میشه. یک کمی آو دَ رویش بزنین!»

فاروق گفت:

«نیمیره. البته کدام مرض داره که افتاده و خُر میزنه.»

و ابلهانه پرسید:

«دانش قف کده؟»

قادر فق میزد:

«هان. هر دفه همی طور میشه. چشمایش تاو میخورن، جانس میلرزه!»

«خیر اس، مرگیس. که رسیدم یک توته سرگین گاوہ پیش بینیش بگیرین

جور میشه، سرگین گاو تک و پتره س!»

و به شدت پارو میزد. بدنش گرم آمده بود. احساس میکرد که دانه‌های

عرق در تیر کمرش راه میروند. با خود میگفت:

«از شدت آو ایچ کم نمیشه.» و خطاب به گل زاده افزود:

«بچی عمک مثلی که نان نخورده باشی، پارو بزنی!... توتی مامی شانه، پولای ما ره گرفتن و دَکون ما خت مالیدن... ظالمای خدا ناترس!»...  
آب مانند گاوی وحشی حمله ور بود. به بدنه قایق شلپاس میخورد گل زاده گفت:

«گناه خود ماس. سر قاچاقبر چی اعتبار.»

صدای شان در میان سکوت شب پراکنده میشد، گفتی صدا میشکست، پارچه پارچه میشد و به هر سو میپرید. فاروق گفت:

«توته مامیشانه، ماره بازی دادن. پارو بزنی، انشالا کم مانده!... برسیم مه همرای شان کار دارم. هههه میکنم شان!»

و پیش رویش را میدید. آب مانند اژدهای سیاهی به نظر می آمد که خودش را وحشیانه به بدنه قایق میزد و وحشت می آفرید. دندانهای فاروق از ترس به همدیگر میخوردند. در دلش میگشت:

«اگه کشتی چیه شوه؟»

و به شدت پارو میزد:

«نترس! تو خُه آو بازی یاد داری. نترس تو خُه آو بازی یاد داری! باز مردن خُه حق اس چرا بترسم؟»

و در ذهن متنتشش به جستجوی آهنگی پرداخت:

«یک چیزی بخانم که راه کوتاه شوه. یک چیزی بخانم!»

و آرام آرام به زمزمه کردن پرداخت:

«درخت غم به جانم کرده ریشه بدرگاه خدا نالم همیشه... رفیقان قدر

یکدیگر بدانید اجل سنگست و آدم شیشه»

و آهسته پرسید:

«گل زاده بیادر شنیدی؟... آهسته خاندم که گزمه نشنوه؛ اگنی خوب چاریکاری میخانم.»

«بارک الله مزه کد!»

و با وسواس افزود:

صدای خرس ای همشیره زیاد شد. کاشکی یک کمی او درویش میزدیم!»

قادر گمان کرد که با زدن آب به صورت مادرش او دوباره به حال می آید؛ لذا چشمانش را بست و دستش را با ترس و لرز پایین نمود تا از دریا آب بگیرد. جمیله سراسیمه شد. از خود پرسید:

«کشتی چرا یک بغله شد؟»

در این زمان مرغابی که از نزدیک شدن قایق و صدای اصابت پاروها به آب ترسیده بود، پر زده پرواز نمود. قادر، وحشت زده از جایش پرید:

«چی بود؟»

و قایق بی موازنه شد. گل زاده پارو زدن را گذاشت، دستش را پیش نمود تا از دامن قادر بگیرد که نیفتد؛ مگر دیر شده بود.

فاروق پرخاشگرانه پرسید:

«چی بود؟ چرا کشتی ای طور کج و وج میشه؟»

گپ هایش هنوز تمام نشده بود که قایق بنای چرخ زدن به دور خود را گذاشت و در آن حال موجی نیرومندی آمد و خودش را دیوانه وار به بدنه قایق کوبید و قایق سر خورده و اسیر، موازنه اش را از دست داد و به

همان سمتی که قادر افتاده بود لمید و سرنگون گشت و سر نشینانش مانند آبی که به دیواری خورده باشد پایین لخشیدند و شکم قایق رو به هوا شد. صداهایی که بیشتر به ضجه درد آلودی شبیه بودند بلند گشت:

«وای خدایا!»

فاروق هراسناک صدا زد:

«از کشتی ماکم بگیرین، از کشتی ماکم بگیرین! به ساحل کم مانده!... از

کشتی ماکم بگیرین!»

خواست عمق آب را اندازه کند؛ اما وقتی پاهایش به بستر دریا نخورد، مایوسانه گفت:

«نی هنوز دور هستیم.»

و خطاب به گل زاده گفت:

«بیادر، نمان که او بردش! گفتم زینب ره نمان!... ظالم از دستش بگی!... از دستش!»

و قایق را به خاطر تعقیب کردن زینب رها نمود. آب زینب سراسیمه را به سرعت دور میبرد و فاروق به تعقیبش قلاچ میانداخت و قلاچ میانداخت. وقتی نزدیکش شد، دست انداخت تا از پس گردنش بگیرد؛ مگر نتوانست. زینب اسیر موج‌ها شده بود، مانند دیوانه‌ها به هر سو آشفته دست میانداخت، زیر آب میرفت و دوباره بیرون می آمد. باری فاروق را در نزدیکی خویش یافت، او را هولکی بغل زد و محکم گرفت. فاروق می‌گفتش:

«ایلایم کو، اگنی مرام قی خود غرق میکنی!... دستایمه ایلا کو! او زن...»

مگر زینب مانند جوکی به وی چسبیده بود:

«بیادر جان!... بیادر جان!»

و دهنش را آب پر کرد. چشمانش مانند چشمان گاو که بزاید از حدقه بیرون شده بودند. فاروق را دو دسته محکم گرفته بود و آب هر دو را پایین به سوی بستر ریگی خویش میکشید.

گل زاده که از ریسمان قایق محکم گرفته بود، سر آبچکانش را مانند چوچه مرغی در میان شانه‌هایش فرو برده بود و خطاب به دیگران

میگفت:

«از ریسمان قایق بگیرین!... از ریسمان. از حلقه‌ها...»

ناگهان نظرش به نعش متشنج درخانی افتاد که اسیر امواج مست و بیقرار دریا شده بود. با دست به پیشانی خود زد و غمزده گفت:

«وا خدایا، بیچاره ره برد!... چطور کنم، پشتش بروم خودم غرق میشم!...  
وا خدایا!»

و ریسمان قایق را مانند کوری محکم گرفته بود، پوست وجودش مانند پوست نارنجی دانه دار شده بود. سرش میلرزید و دندان‌هایش به همدیگر میخوردند. سراسیمه از خود میپرسید:

«دیگرا چی شدن، فاروق کجا شد؟... مهدی و جمیله چی شدن؟»

باری در نور گذرای مهتاب دید که مهدی‌آغا آن طرفتر در میان امواج آب دست و پا میزند. صدایش زد:

«مهدی!... مهدی!»

صدایش را باد با خود برد و مهدی‌آغا آن را نشنید. مهدی‌آغا به مرگ ترسیده بود. به شدت دست و پا میزد و آب در اطرافش باد و باران میشد

و دوباره پایین میرفت، مهدی آغا میدید که آب در زیر پایش مانند بستر  
خُسن بانو نرم است، نفیس است؛ اما بوی عطر ندارد، بوی جماع ندارد.  
مانند سردابه یی سرد است و بوی ماهی و لوش میدهد. دلش تنگ شد.  
آبی را که در دهانش جمع شده بود تف کرد. از خود میپرسید:

«چرا پایین میروم، ای کیس که مره پایین کش میکنه؟ ای او چرا به مه  
چسپیده؟»

میدید که آب یک مصیبت شده است. میدید که از آب بدش می آید. با  
وارخطایی دست و پا میانداخت و مدد میخواست:

«جمیله!... جمیله کجاستی؟»

میدید که به سختی روی آب می آید؛ اما به سهولت پایین میرود و لحظه  
به لحظه از نیرو و توانش کاسته میشود و نفس تنگی شدیدی گلایش را  
میفشارد. آخرین باری که روی آب آمد دستش را با ناتوانی بلند نمود و  
تکان داد:

«آجه!... ج... می... له!»

و آرام آرام پایین سوی بستر شنی دریا رفت، سوی ماهی‌ها و صدف‌های  
دهان بسته به سوی فوسیل‌ها و سرمه ریگ‌های به خواب رفته.

جمیله ازش دور بود. وحشت زده و با ناتوانی دست و پا میانداخت، زیر  
آب میرفت و دوباره بالا می آمد و دانه‌های آب روی صورت کریم خورده  
اش میلغزیدند. آب زلفانش را به صورتش پراکنده بود. آب به نظرش ظالم  
و عاصی آمد، آب را تف کرد، آب بوی مرگ و نابودی میداد.

بالا نگاه کرد نظرش به دو تا ستاره درخشانی افتاد که همچون دو چشم  
تیز بین از صورت غمین و سبزینه آسمان سوی وی نگران بودند. به  
نظرش آمد که آن ستاره‌ها چشمان نگران صدف‌ری و حدیثه اند. چشمان  
خاطره و بنفشه و تواب اند. چشمان منتظر آرش اند. چشمان اشک آلود



اشرف اند که برایش میگوید: «بدو!... تو خود را از اینجا بکش!»

خواست چیزی بگوید، مگر موج پر خاشگر آب به صورتش خورد و دوباره دست پاچه اش ساخت. همان طور که بالای آب می آمد و دوباره پایین میرفت دید که یک دلنتگی مخوف به سراغش آمد. یک بی حسی دامگیرش شد... گفتی کسی در بستر آب به قصد به دام انداختنش نشسته بود. به خود لرزید. خود را سنگین و تنبل احساس نمود. گمان کرد خاطره هایی از شک و یقین، خوبی و بدی، جنگ و صلح، امید و نا امیدی روی شانتهای ناتوانش سوار اند و او را سوی یک خلاء عمیق و لایتنهای هدایت میکنند.

به نظرش می آمد که از مهمانی خسته کننده بی برگشته است. یک نوع ندامت و پشیمانی را احساس مینمود. به خود میگفت که چرا به این مهمانی رفته بود.

یکبار دید که تنش مانند سنگ وزمینی ته نشین گشت و آخرین حجم هوایی که در ششهایش باقی مانده بود در هیئت حبابهایی، از میان لبانش، بیرون شد. گفتی از خود بیخود میشد و خاطرات شکوه برباد رفته اش، همگام با کاروان زمان، از مخیله اش رخت سفر میبستند. تنها تصویر مادرش در کارگاه ذهنش میدرخشید. مادرش لباس سپیدی به تن داشت، آغوشش را باز گرفته بود، لبخند میزد و او را سوی خویش فرا میخواند. جمله حس میکرد که مردن و پیش مادر رفتن یک خوشبختیست.

ناگهان تکانی خورد و با آن تکان تصویر مادرش نیز از مخیله اش فرار نمود و جایش را یک تاریکی، یک پوسیدن علاج ناپذیر و یک ظلمت ابدی اشغال نمود. گفتی زندهگی یک سکوت ابدی شد، یک بیصدایی شد، یک رنج پایان یافته شد و دوباره به پیشان خویش بر گشت.

لحظاتی بعد، سردی و کرختی سراسر وجودش را اشغال نمود و جسدش آرام آرام دوباره روی امواج آب آمد و به سفر بی پایانش ادامه داد.

فردای آن شب، در روز نامه های المان این خبر پخش شد:

«جسد دو پناهنده که به صورت غیرقانونی دریای «اُدر» را عبور میکردند در ساحل این دریا کشف گردید. هویت این پناهنده گان که یکی دختر جوان و دیگری پسر خرد سال بود، شناخته نشد.»

پایان

## از همین نویسنده:

### آثار قبل از مهاجرت (به اروپا):

۱. دشت الوان، مجموعه داستانهای کوتاه؛
۲. دفترچه سرخ، مجموعه داستانهای کوتاه؛
۳. مرجان، مجموعه داستانهای کوتاه؛
۴. شوراب، داستان دراز؛
۵. حق خدا حق همسایه، داستان دراز؛
۶. اندوه، داستان دراز که اقبال چاپ مستقل و جداگانه را نیافت و در پاورقی‌های روزنامه انیس آن زمان باقی ماند؛
۷. راه سرخ، داستان دراز (در سه کتاب)؛
۸. مردان مسلح، نمایشنامه؛
۹. آدم‌ها، نمایشنامه؛

### آثار بعد از مهاجرت:

۱۰. داستانهای کوتاه «شهر شکسته»، «و سوم این که»، «سایه»، «آینه و خنجر»، «کلید هفتم»، «بِلدا»، «شراره»، «مرغ امین» و «سازها و آوازه‌ها»؛
  ۱۱. «پهلوان مراد واسپی که اصیل نبود»، رمان در چهار صد و بیست و هفت صفحه که در سال ۲۰۰۸ میلادی تجدید چاپ شد،
  ۱۲. «گفتربازان»، رمان در چهار صد و پنجاه صفحه؛
  ۱۳. «سفر پرنده گان بی بال»، رمان در چهار صد و شصت و پنج صفحه؛
  ۱۴. «لبخند شیطان» رمان دوجلدی در ۱۱۳۵ صفحه؛
- فلم هنری لحظه‌ها به اساس داستان همین نویسنده روی نوار آمده است.

انتشارات راه پرچم

<http://rahparcham1.org/>